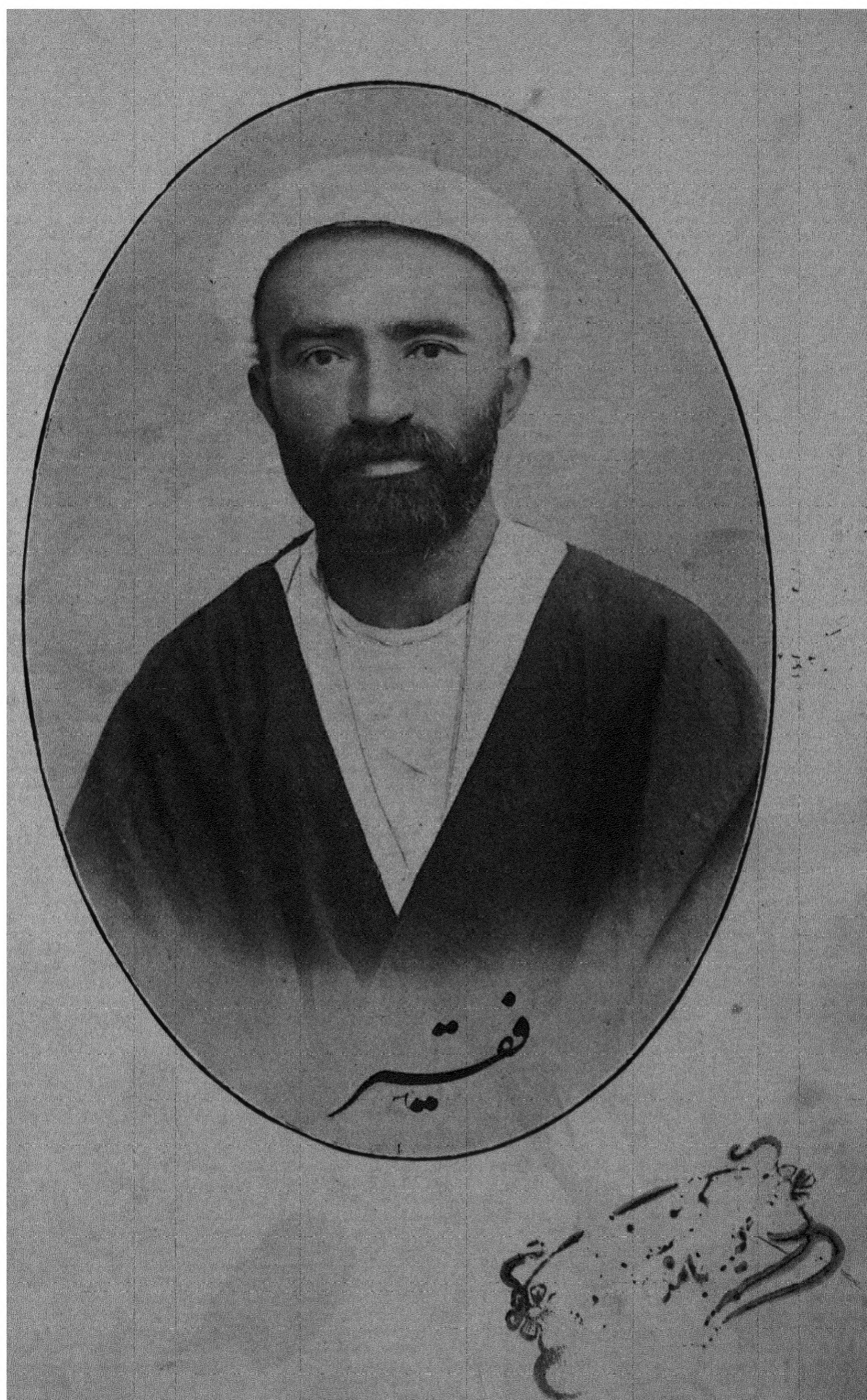

فقیر



از لطایف حقایق و ظرایف دقایق طبع
فخر المحققین ذخر المدققین سلطان العارفین
برهان السالکین المولی الاجل میرزا علی
الشهیر بمعین الشریعه و المتخلص بفقیر
الاصطهباناتی الشیرازی دامت برکاته
در دار العلم شیراز تحریر و در مطبع مظفری
که بهترین مطابع بمبئی است بطبع رسید فی شهر شعبان ۱۳۲۰





بسم اللہ الرحمن الرحیم

جواہر پرستش وستایش شایستہ گنج پنہانی دان کہ صورت عالم طلسم معظم او وحقیقت آدم اسم اعظم اوست اَلا لَہُ الخلق والامر تبارک اللہ رب العالمین وزواہر گرایش ونیایش سزاوار انوار کنوز لئالی اسرار ورموز خصوصاً معدن جوہر آدمیت ومخزن گوہر خاتمیت مشرف تشریف یا ایہا النبی انا ارسلناک شاہداً ومبشراً ونذیراً وداعیاً الی اللہ باذنہ وسراجاً منیرا ۴۲ ودرر منضود صلوات ودرود بر روح پر فتوح خلیفۂ حق وولی مطلق دُرۂ دریای امامت غرۂ بیضای کرامت مزین بزینت ہمایون انما ولیکم اللہ ورسولہ والذین امنوا الذین یقیمون الصلوۃ ویؤتون الزکوۃ وہم راکعون ولؤلؤ منثور تحیت وسرور نثار ارواح مقدسہ خزائن شذور ہدایت وسفاین بحور ولایت مکرمین بتکریم ویطوف علیہم ولدان مخلدون اذا رایتہم حسبتہم

لؤلؤ

لؤلؤاً منثورا

بعد الحمد و الصلوة بدانکه در وجود هر بشری هیئت انسانیت موجود است ولیکن بحسب استعداد و قابلیت تفاوت در اخلاق و تمایز در اوصاف لازم وجود اوست در حد عروج و کمال اشرف موجودات و در مقام تنزل و انحطاط اخس مکونات بشمار میرود انا خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و چون وجود مطلق بنور جمال و ظهور جلال در مظاهر و مرایا متجلی است که فرموده است کنتُ کنزاً مخفیا فاحببتُ ان اعرف فخلقتُ الخلق لکی أعرف

ولست تظهر لولای لم اکن لولاک	وجود من ز تو هست و ظهور تو از من

بدین سبب است آدمی که رشحهٔ از رشحات انوار جمالیه و جلالیه الهیه است در هر حال ظهور و تجلی را طالب و ترقی و تعالی را جالب است هر کدام را که سعادت علم یار و دولت عقل مددگار رشد اخلاق جمیلهٔ را تحصیل کند که بدان وسیله خود را بنور معرفت رسانیده و با علی معارج و ارفع مدارج بالا رود که لا عینٌ رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و انسان عالم عاقل کسی را گویند که قدر خود را داند و گوهر وجود

خود را بشناسد و عمر را بغفلت نگذراند تا خود را بآن مقام رساند
که العالِم مَن عَرف قدره و ایضاً فرموده اند رحم الله امرأً عرف قدره

بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو	دُرّی ندا د پرورش این نیلگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر	گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف

و اگر کسی را نعوذ بالله شقاوت فرا گیرد و قساوت دریابد و اخلاق
رذیله را که لازمه طبیعت است دارا گردد و او را از مرتبه انسانیت
دور و از درجهٔ آدمیت مهجور گرداند و بمنزل حیوانیت و جایگاه سبعیت
بکشد و در تیه اولئک کالانعام بل هم اضل بحر دو ضلالت اُبهدایت
بخرد و آنکس چگونه بمقصود نائل و گوهر مراد را حاصل گرداند و از علم
و عقل که نتیجه خلقت اوست بهره یابد

گوهر معرفت از کان جهان دگر است	تو تمنا ز گِل کوزه گران میداری

و آن اخلاق حمیده که آدمی را بمقام محمود انسانی و غایت مقصود عرفانی
میرساند خارج از شمار است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق
و نعمتی است دور از احصاء و اِن تعدّوا نعمت الله لاتحصوها یکی از
نعمتهای آلهیّه که در سلک اخلاق انسانیّه منسلک میشود شکر است
بلکه یک قسمت از آیا نرا شکر قرار داده اند که فرموده اند

الایمان نصفه الصبر و نصفه الشکر و اداء شکر نعمت موجب زیادتی نعمت است
و فایده آن عاید شاکر گردد و من یشکر فانما یشکر لنفسه و من کفر
فان الله غنی حمید و هر چیز را که منعم حقیقی از عطایا و بلایا به بنده عنایت
فرماید و آن بنده را در آن عین رضا باشد شکر آن بر بنده واجب است
و گوهر گران بهای شکر در کمتر صدف وجودی یافت شود و قلیل من
عبادی الشکور و کمتر ثمنی را که از برای آن گوهر ثمین قرار داده اند
اظهار و اخبار از نعمت است و استتار آنرا کفران آن نعمت گفته اند
فاما بنعمة ربک فحدث و بدین جهت از ذکر نعمت که شکر نعمت است
احدی را ملامت نمیتوان کرد

لهذا این فقیر درگاه و بنده روسیاه یکی از هزار و اندکی از بسیار
از نعمتهای پروردگار و مواهب کردگار را اظهار میدارد تا یادگار
ماند و شکر گذارد و از استتار آن کفران نورزد

کفر نعمت از کفت بیرون کند	شکر نعمت نعمتت افزون کند

تولدم در روز سوم شعبان المعظم مطابق با روز ولادت با سعادت حجه خدا
حضرت سید الشهدا حسین بن علی روحی و ارواح العالمین له الفداء در قصبه
اصطهبانات فارس واقع شده در سال هزار و دویست و نود و شش هجری ۱۲۹۶

و تاکنون که رجب المرجّب هزار و سیصد و چهل از هجرت میگذرد سنین اربعین اوّل را طی کرده و در آخر منزل چهارم اربعین دوم است بمناسبت تولّد در آن روز شریف و جهاتی دیگر پدرم میرزا حسینعلی تسمیه ام داد ولی معروف **بمیرزا علی** و موصوف **بمعین الشریعه** شدم بصّرنی الله بعیوب نفسی و جعل یومی خیراً من امسی پدرم مرحوم المغفور **الحاج میرزا محمّد باقر** الواعظ الاصطهباناتی الشیرازی الّذی ینبغی ان یقال فی وصفه

یا سائلی عنه لمّا جئت تسئله	الا هو الرّجل العاری عن العار
لو جئته لرایت النّاس فی رجل	و الدّهر فی ساعة و الارض فی دار

حشره الله مع من یتولاه من الائمة الاطهار ع

پس از نعمت خلقت بصورت انسانیّت از صلب چنین پدر والا گهری و استواء اعضاء و تمامت جوارح از زمان فطام تا این ایام وقایع پیش آمد را بیشتر در خاطر حاضر و در آنها کمّاً و کیفاً ناظر و بر آنها رقم فراموشی صاد ر نگشته از هفت سالکی آنچه را که از دروس ادبیه و عربیّه از معلّم آموخته یاد و بتذکر آنها شادم قصاید و غزلیات شعرای عرب و عجم را هرچه ملحوظ افتاد محفوظ و بتذکار آنها محظوظ آمد اغلب اشعار مربوط را علاوه از صد بیت در مدّت یکساعت قوّه حافظه

مضبوط نموده زمانی اوقات را صرف صرف و اوانی محو نحو کرده بدایع معانی و بیان

معانی بیان را حاصل و باصول مسائل فقهیه و دلائل اصولیه واصل در حیات

و ممات پدر بیشتر رهسپر سفر بوده زیارت اماکن مشرّفه و قبور ائمه طاهره ع

و مقابر اولیاء و علماء و عرفاء را اکثر را دراک نموده امید است که این

بی بضاعت دارای استطاعت شود مناسک حج را بجای آورده

و آستان مقدس نبوی ص را لثیم نماید و اغلب این دعا را میخواند

اللهم ارزقنی حج بیتک الحرام و زیارة قبر نبیک ص امید است که باجابت

مقرون گردد خدمت بزرگان از علماء و محققان از عرفا و مدققان

از حکماء و اعیان ازادبای هم مکان کرده و از هر کدام بهره و

نصیبی دیده و فهمیده صنادید دولت و ملت را نشست و برخاست

کرده و با آنها گفته و شنیده هر کدام بهوائی مرهون و بخیالی مفتون

کل حزب بما لدیهم فرحون بمضمون میراث پدر خواهی علم پدر آموز

سالی چند است که بمنبر بالا رفته و بر آن مقام اعلی پا نهاده و

آن منصب عالی را دارا شده مدت زمانی در حیات پدر احتراماً له

اقتصار بحدیث شریف من بکی او ابکی او تباکی وجبت له الجنة داشته

بعد از وفات او ناطقه را بمواعظ و نصایح و خطب و شرح احادیث و اخبار

گویا شاید در عهده باشد که یکسال متوالیاً روزی سه ساعت بدون مراجعت بکتب از محفوظات خود در یک مطلب رشتهٔ سخن را بکشد و تکرار نکند نعوذ بالله اگر مصداق اتأمرون النّاس بالبرّ وتنسون انفسکم گردد یا مضمون

وکم واعظٍ لم یتّعظ بمقاله	وها دٍ طریق الجود وهو بخیل
وغیر تقیٍّ یأمر النّاس بالتّقی	طبیب یداوی النّاس وهو علیل

واغلب اتّفاق افتاده در هفت ساعت هزار بیت نگاشته و بخوبی نوشته در جمع مال دنیوی و عزّت دو روزهٔ فانیه همّت نگماشته و در قوّه داشته

رضینا مِن الدّنیا بقوت وشملة	وشربة ماء کوزه منکسر

هیچوقت در صدد شهرآشوبی نیامده تا شهره شهر گردد الشّهرة آفة را کنار و الخمول راحة را اختیار نموده و از اخلاق نفسانیّه احدی را جز علّام الغیوب و ستّار العیوب خبری نباشد

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیّت او

اول شعری را که گفته در سنّ پانزده سالگی در ارض اقدس و مشهد مقدّس در مجمع جمعی از اهل ادب این رباعی معروف خوانده شد

دل گفت مرا علم لدنّی هوس است	تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو	در خانه اگر کس است یکحرف بس است

فقیر را از مضمون آن خوش آمد دوست داشتم جوابی گفته باشم گفتم

ایدل چو ترا وصال جانان هوس است	زین پس بتو اینعالم امکان قفس است
خود را نفسی رسان بصاحب نفسی	هر چیز هیچ است دان که آن یکنفس است

از آنزمان گاهی قطعات و رباعیات گفته و در افکار را بمثقب مضامین سفته و در تاریخ گوئی تسلطی پیدا کرده که شاهد مقصود را عیناً از پرده معمّا بیرون آورده و قطعاتی را که من البدایه الی النهایه بیتاً و مصراعاً تمام در تاریخ بوده بسیار گفته حمد میکنم خدا را که تا کنون مدح من لا یستحق المدح و ذم من لا یستحق الذم که از کبائر بشمار میرود شعار شاعری خود نساخته و بدین سبب منظور نظر اهل دنیای دون که الشعراء یتبعهم الغاون نیستم در اوانی که اخلاق ابناء زمان درهم و ملل و ادیان مبهم و اسباب جنگ بین الدول فراهم آمد سوء اخلاق در اهالی بلاد ایران بیشتر از سایر بلدان مشاهده شد هزار و دویست بیت در عربی و تعریب بطرزی غریب و اسلوبی عجیب گفته و شرحی مبسوط که علاوه از بیست هزار بیت است در مدّت دو ماه بر آن نوشته و مدّون نموده آن کتاب دارای اخلاق طبقات اهالی ایران است توانگفت دورهٔ اخلاق را شامل و تربیت نوع انسانرا کافل محتویست

برادبیات وجغرافی وصناعات ولغات ورجال واحوال پارهٔ ازحیوانات
ونباتات وجمادات وچون طبقات مردم را منقسم بده طبقه نموده
وهرکدام را ازراهی بحیله وتدبیر در تحصیل معاش درکسبی دخیل نموده
لذا آنرا به نان دان موسوم نموده علی الظاهر هزل نماست ودر باطن
مواعظ ونصایح را بزبان خوشی داراست بیشتر ازادباء وارباب
کمال دیده وپسندیده وتقریظ برآن نوشته مختصری ازاحوالات خود
را درآن نگاشته

بنفسی کتاب حاز کلّ فضیلة		وصار لتکمیل البریّة ضامناً

امیداست که بعدها مطلوب ومطبوع گردد وآخرالامر دراین اواخر
بواسطهٔ تنفر ازاخلاق رذیله مردمان دون واشخاص زبون که دراین
دوره جز بدروئی ودروغ گوئی نیابند ونگویند در وطن طبیعت باکسی مالوف
ودرغربت بچیزی مشعوف نشد وازمولمات وموذیات وظلمات
وصدمات ومصائب وارده ونقص دراموال وانفس وثمرات
وعلّت وقلّت ازمعاشرت رنجیده وعزلت گزیده درزاویهٔ خمول
صبور وحمول وبخود مشغول وبذکرالهی که منتهای آمال است موصول
اگرچه گاهی درمیان جمع ولی دل جای دیگراست دنیا را سرابی دیده بی

بود و بودی بی نمود حیثیة الظمآن ماءً الا و هی المتصدّیة العنون والمجامحة الحرون والمائنة الخئون والجحود الکنود والعنود الصدود والحیود المیود حالها انتقال و وطأتها زلزال وعزّها ذلّ وجدها هزل وعلوّها سفل خداوند عالم جلّ وعلا از مواهب سنیّه وعطایای بهیّه خود آنچه را که قابلیّت دید داد طرق موهومات را بر دلم بست و ابواب معلومات را گشاد از مردم دنیا در ملال و در همه حال بخدای خود اتّکال دارد فنشکر الله ثمّ نشکر الله

شکر خدا که آنچه طلب کردم از خدا		بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در ماه رمضان المبارک سنه ۱۳۳۸ در شیراز بواسطه اینکه نفس را شغلی لازم و بمصداق النفس ان لم تشغلها شغلتک ناچار باید آمد و رفت کرد و ایّام و لیالی مستمرّ که رابطالت و غفلت بسر برد فرار از آن کار را دوست داشته که جواهر مکنونه حقایق و معارف ولئالی مخزونه دقایق و عوارف را که سالهای دراز با عجز و نیاز بدست آورده برشته اشعار معقود و بسلک ابیات منضود دارد تا بیادگاری بماند و در کریمه واجعل لی لسان صدق فی الآخرین مکرّم آید که زاده طبع را از نژاد صلب ابقی و اوفی دانند و تا آن تخلّص که شیوهٔ شاعرانست

نداشته و چون تخلّص را نسبت بسلطانی ظاهراً و باطناً یا ولایتی و هندیان ملخّص احوال و اخلاق خود را بکلمهٔ جامعهٔ اطلاق کنند و این فقیر خلاصه حال خود را جز فقر و فاقه بدرگاه غنی مطلق ندیده از این جهت تخلّص را (فقیر) آوردم

یک شمه ز فقر خویش اظهار کنم	چندانکه خدا غنی است من محتاجم

و در پیروی بزرگان و مردان بزرگی و مردی دیدم در بحر و قافیه متتبّع از قفای شیخ آگاه شیخ مصلح الدین استاد الاساتید سعدی شیرازی قدّس سره و شمس الملة والدین محمد خواجه حافظ شیرازی نورالله مضجعه و دیدم بسیاری از غزلیات آن دو بزرگوار را در پے متابعت گزیدم در وقت سحری غزل معروف را که شیخ ره فرماید

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد

خواجه فرماید

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بنده طلعت آن باش که آنی دارد

فقیر گفتم

عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد	عشق در هر دل و جانی است نشانی دارد

بعد از اتمام بخیال افتادم که غزل خود را موازنه کنم بدان دو غزل پس از

خواندن غزل خواجه بدین دو شعر رسیدم

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش	کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

خجالت کشیدم که چرا آن خیال را نجو در راه دادم و ترک اهتمام در جواب کردم و اگر احیاناً مطابق گفته باشم جواب نیست و متابعت است

لکن متابعة الاسلاف فیه کما	کانوا فقدر ما قد کان فی حالی

در مدت قلیلی غزلیات کثیرہ که مطابق با بحر و قافیه غزلیات آن دو بزرگوار آمده بود و آنچه را که مطابق با طیبات شیخ سعدی ره شده مرتب و مدون کرده موسوم به **گنج فقیر** نمودم و این بیت را بدیهةً از طبع خود شنودم

آخر از کنج دلم گشت عیان گنج نهان	پس گهرها که ز مشکین قلم با پودم

و در تاریخ اتمام آن دهان را بدین رباعی گشودم

با گرچه فقیریم ولیکن در ما	گنجی است نهفته از صفات و اسما

اسماء و صفات چون بنظم آوردیم **شد گنج فقیر آشکارا از ما** ۱۳۳۹

در ماه شعبان سنه مزبوره در بحر دیگر و بحر الابرار امیر خسرو دهلوی قدس سره قصیده را که بزرگان از عرفا جواب داده اند جوابی که اشعار آن مطابق با اسم همایون علی ۱۱۰ است دادم و آنرا بنخبة النور که مطابق با ۱۳۳۹ همان سال است خواندم

و در آخر آنماه دو ترجیع که خالی از غرایب و بدایع بدیعیه نیست گفتم در اوایل

رمضان المبارک آنسال در دو روز ساقی نامه که بعد ٣٥٣ وشه اولیاست و مناقب

آن سر حلقهٔ ایمان را دارا و مطالب ارباب عرفان را گویاست برشتهٔ نظم

آوردم و نام نامی آنرا که مطابق است با سنین عمر و سال تولدم که

جام خمخانه ١٣٤٠ ١٢٩٦ باشد نهادم که کلمهٔ جام ٤٤ اعوام عمر و خمخانه ایام تولد است

خداوند عالم آنرا زاد معاد و وسیلهٔ سداد و طریق رشاد هم قرار دهد

بمحمد و آله الاطهار ٤ امید صادق و رجاء واثق چنانست که ناظران

و خوانندگان بعین رضا و انصاف و دور از جور و اعتساف در آن نگرند

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة	ولکن عین السخط تبدی المساویا

و گوهر سنجان دُرر افکار ابکار آنرا که کانّهنّ الیاقوت و المرجان است

جمان تعجبان خواهند داشت

از جوهری که خون جگر خورده است	قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند	قدر و بهای لعل درخشان را

و اگر بزرگان از سخنوران و شاعران آن زلت و لغزشی در آن ببینند قلم عفو و اغماض

بر جرائد آن بکشند و خرده بر خردان نگیرند چرا که شهد الله مقصود بیان حال

و تبیان احوال بوده نه شعر گفتن و در قفای قافیه رفتن و خود را عرضه عروض

قرار دادن و با تجنیس و تلفیق انیس و رفیق شدن

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیه دولت توئی در پیش من

و حررتها فی یوم الثانی عشر من شهر رجب المرجب

سنه اربعین و ثلثمایه بعد الالف ۱۳۴۰ه

من الهجرة

نمقه محمود





بسم الله الرّحمن الرّحیم و به نستعین

اوّل هر کار نام اوّل یکتا — یکّه خدائی که خود نیافته همتا

خالق بیچون و چند هر کس و هر چیز — رازق بی قفل و بند هر دم و هر جا

خلقت عالم کند بخلقت آدم — خلقت آدم کند بصورت زیبا

صورت زیبا دهد بتربیت روح — روح فرو آورد ز عالم بالا

صورت و معنی نهفته است در آدم — کرده ز آدم پدید منطق گویا

داده بگفتار راه معرفت خود — کرده ز رفتار سرّ خویش هویدا

اینهمه وصف از برای ذات فرستد — تا بمسمّی رسند از ره اسما

جمله از او میکنند قطع منازل — باز بدو میشوند مرحله پیما

پرده روی وی است ظاهر و باطن — پرتو نور وی است مخفی و پیدا

تیغ جهانش برهنه در کف سلطان — گنج نهانش نهفته در دل دانا

نور پدید آورنده از گل تیره | روز هویدا کننده از شب یلدا
او وهد از نیش زنبور شربت نوشین | او کند از خار خشک دانه خرما
او کشد از پشه هزار چو نمرود | او وهد از قطره هزار تن آسا

بار خدایا منم فقیر سیه رو
درگذر از من تو ای غنی توانا

نور خدا روشن از جمال محمد | سر خدائی عیان ز آل محمد
گشت عیان صورت صفات خدائی | ز آئینه ذات بی مثال محمد
جلوه کنان هر طرف بقامت زیبا | عدل خدا شد باعتدال محمد
گرد جهانی پر از مکارم اخلاق | خوشه از خرمن خصال محمد
در فلک ار آفتاب آمده تابان | سایه نشین است در ظلال محمد
هر مه نو صورت کمال بگیرد | تنگر دار صورت کمال محمد
ارض و سما هر دو خاک و گرد قدمش | آنکه بود پیرو نعال محمد
حجت بر حق علی عالی اعلا | کاو شده دانای سر حال محمد
بعد علی یازده امام چشیدند | شربت جانبخش از زلال محمد

بار خدایا رسان بکام فقیرت
لقمه از سفره نوال محمد

گر بنگری تو موکب آن پادشاه را
کس ره نبرد بر در آنماه خرگهی
بر درگهی که مهر و مه از ذرّه کمترند
آئینه که صورت اینجا و عکس اوست
راه از برای منزل مقصود حاجت است
گر یوسفی بجلوه در آید ز قعر چاه
ما را نماند در طلب او سری دگر
در حیرتم که اینهمه در حیرتند و باز
در راه خیر کوش و مرو در رضای غیر
در راه عشق جز بطریق یقین مرو

گردی چو خاک مرکب هر یک سپاه را
هر چند خاک راه کند مهر و ماه را
دانی که چیست مرتبه خاک سیاه را
بر روی خود نیافته زنگ نگاه را
مقصود ما کجاست که جوئیم راه را
سهل است اگر بدیده کشی خاک چاه را
تا بر سر آوریم ز دولت کلاه را
هر کس رساند بار خود آن بارگاه را
او خود همیشه خیر دهد خیرخواه را
گمره شود که کرد یقین اشتباه را

گر لطف دوست شامل حال است ای فقیر
خوش باش اگر بتوبه نیاری گناه را

دیشب ببزم خاص خود در بسته بودم عام
رویش منوّر چون قمر مویش سیه چون مشک تر
تا روی او را دیده ام از جان خود ببریده ام
هر ساعتی را با بتی خاطر مهیّا داشتم

گر زدر در آمد دلبرم وز من ببرد آرام را
گوئی بچشم من مگر آورده صبح و شام را
گر جان بناکامی رود من یافتم آن کام را
تا آن صنم شد جلوه گر بشکستم آن اصنام را

نی چشم بر ماهش بود نی سرو در راهش رود
گر وصل او داری هوس بر زلف او شو دسترس
بر بهرکسش باشد گذر سوزد و را پا تا بسر
اول من از جان خواستم تا یکقدم با من رود
هر دم ز اندوه و غمی از می باشد خرمی
امروز با دیدار او روزی چو نوروزم بود

هر کس که اندر پی فتد آن ماه سرو اندام را
کان خوش نسیم خوش نفس خوش میبرد پیغام را
ورنه کجا دارد نظر آن پخته هر گز خام را
آخر ز جان جان خواستم تا دیدم آن اقدام را
تا چشم مستش دیدمی بشکستمی هر جام را
فردا اندر هیچکس پیش آمد ایام را

نام فقیری بسرم ننگ است نام دیگرم
کی ننگ برخورده دهد هر کس که باید نام را

ای بت من ای همه فرخ لقا
جور و جفا پیشه دیرین تست
بر همه از راه کرم بگذری
میروی اندر همه جا بی خبر
کس نشنیده بجهان تا کنون
گرچه مریض تو ندارد طبیب
لیک بهل گردن بیمار را
ایکه بیک غمزه بری دین و دل

بر دل من کن نظری از وفا
بگذر از این شیوه برای خدا
در بر ما از ره رحمت درآ
بر سر این بیخبران هم بیا
بر سر یکبام دو باشد هوا
درد تو را هیچ نباشد دوا
در نظر خلق نباشد روا
جان چه بود تا کنمت من فدا

سلسلهٔ موی فکندی به پیش
خیل اسیران بکمند از قفا

جان بلب ما و تو کرده نهان
درلب نوشین خود آب بقا

هر گهری را بجهان قیمتی است
گوهر دندان تو را جان بها

تنگ شکر پیش تو بسته کمر
دسته گل از تو دریده قبا

تشنهٔ دیدار تو را تا بچند
سوختن و ساختن اندر بلا

بر سر راه تو نشسته فقیر
درره هر پادشه آید گدا

بیار جامی و بستان مرا زمن یارا
که جز خیال ندیدم حیات دنیا را

ز جان ملول شدم وز جهان بیا ساقی
که صحبتی کنم امروز جام صهبا را

مرا که دلق هوا و هوس ندارد سود
کشم بدکهٔ میخانه رخت سودا را

بخاک میکده آنکس که سر فرود آرد
تواند آنکه کشد برثری ثریا را

طبیب درد خودی پر عیسوی نفس است
بی دوا کند آن درد بی مداوا را

هوای ما و من ای دل تورا نجاک نشاند
با آب می بنشان آتش من و ما را

ز پای خاطرت این رشتهٔ هوا بردار
که پای بسته سر سوزنی مسیحا را

توان شکست بیک سنگ شیشه ها لیکن
تو در شکن بیکی شیشه کوه خارا را

بقطرهٔ زمی تلخ کام شیرین کن
که بر سر آوری از جوش شور دریا را

کسی که جام می آئینهٔ سکندر دید | کجا بدیده در آورد ملکت دارا را
سرم فدای سری کو بپای خم افتاد | ز خویش گم شد و نشناخت او زبر پا را

براه میکده چون خاک شد فقیر آمد بسیست
بجرعهٔ بنواز آن گدای هر جا را

گر بدست آوری ای لعبت شیرین دل ما را | من فدای قدمت میکنم از جان سر و پا را
آب عشق تو بخاک من بیچاره زد آتش | بسبب خاطرم از هر طرفی راه هوا را
من نه تنها که مه و مهر بهر روز و بهر شب | بر نهادند بخاکت سر تسلیم و رضا را
من بهر شاهد خوشروی طلبکار تو باشم | همچو زاهد که طلب میکند از خانه خدا را
پیر عقل از چنین روی جوانی نظر آرد | همچو موسی بزمین افکند از شوق عصا را
طاق ابروی چو محراب تو ای قبلهٔ خوبان | در حضورم ندهد راه دگر روی ریا را
چشم خونخوار تو را دیدم و آن ناوک مژگان | بر دل خلق نبیلکلحظه فرستی دو بلا را
از سر زلف پریشان تو دلهای پریشان | جان فدا ساخته در هر نفسی باد صبا را
با لب لعل تو آنرا که بود گفت و شنیدی | از لب چشمه حیوان چشید او آب بقا را
سر نخارم اگر از خار رهت جان بسپارم | تا بسر آورم از روی صفا راه وفا را

پادشاها چه ضرر گر بفقیرت نظر آری
تا بگویند که شه در نظر آورد گدا را

وقت است تا در بر کشم آن ماه سیم اندام را
وز کام او بوسم کمر بر جان رسانم کام را

رخ بر رخ و لب بر لبش جان غوطه زن بر غبغبش
در تار زلف چون شبش گم کرده دل آرام را

چون زاهدان تا کی کنم من مرده جان زنده را
شاهد بخوان مطرب بزن ساقی بیاور جام را

امشب که نور جان من روشن شد از جانان من
فرصت شمارم کز غمش دادم بکف ایام را

مخمور چشمان خوشش پر شور زلف دلکشش
صوفی کجا تا بنگرد غوغای خاص و عام را

مرغ سحر را گر نفس نشکست از امشب قفس
مطرب نوازد ساز پس آن مرغ بی هنگام را

گر زلف بر رخ افکند تا روز من را شب کند
من خود فقیرم نشکند بازار روم و شام را

مران ز خیل خود ای پادشه گدائی را
که جز لوای تو تابع نشد لوائی را

ز راه بنده نوازی چرا گذر نکنی
بر آن سری که ندیده دگر سرائی را

من آن اسیر کمندم که هر کجا باشم
نباشم آنکه کنم اختیار جائی را

چه غم ز جور و جفا دارد آنکه از شوق
هزار جان کند آماده هر جفائی را

مرا بکام رقیبان مکش که کس نکشد
برای خاطر بیگانه آشنائی را

اگر چه هیچ ندارم ولی وفا دارم
ز خویش دور مکن صاحب وفائی را

من و خیال وصال تو در دلم هیهات
که عنکبوت بخود در دهد همائی را

کجا بساعد شاهان نشیند آن شاهین
که در هوای خود آورده هر هوائی را

رموز عشق بهر کس نمیتوان گفتن
که حمل کوه محال است کهربائی را

چگونه دست بزلف بتان تواند زد
کسی که بوسه نداده است خاک پائی را

پی علاج دل دردمند خود رفتم
بغیر صبر ندیدم دگر دوائی را

ترا نخوانم و دانم که از خداوندان
جوابهای نهانی است هر دعائی را

فقیر کوی تو پیوسته انتظار کشد
از آنکه در نظر آری تو بینوائی را

این چه دردیست که ره نیست بدو درمانرا
وین چه راهی که نپرسند ازو پایانرا

درد عشق است و بدرمان دل پرخون طلبد
راه شوق است و بپایان نرساند جانرا

منکه بر روی تو در هر نفسی جان بخشم
منکه بر موی تو هر لحظه دهم ایمانرا

چه شود گر بسرم بگذری از راه وفا
تا ببیند سرم از خاک رهت سامانرا

آخر ای گوهر نایاب بچشمم بگذر
تا نثار تو کنم لعل و دُر و مرجانرا

تو خود از گریهٔ من باک نداری دانم
نوح اندیشه بخاطر ندهد طوفانرا

چشم من گر بتو یکدم نگرد سهل است
گر تو یکبار گشائی دهن خندانرا

شاهباز دلم اندر قفسی افتاده است
هر نفس یاد کند بارگه سلطانرا

گرچه چون پیل سرم کوفته دوران فلک
باز در دیده کشم خطهٔ هندستانرا

بر فقیرت نظر آور که زیانی نکند
آنکه بفروخت گرانرا و خرید ارزانرا

دوش دیدم در دل آن روی جهان افروز را | هیچکس جز من ندیده در دل شب روز را
غیر من کز شعلهٔ رویش جهانم را بسوخت | هیچ پروانه ندیده شمع محفل سوز را
جانم از وصل رخ جانان شود شاد از جهان | ورنه بیجانان چه سازم جان غم اندوز را
جز سر زلف تو بر رویت بعالم کس ندید | شام یلدائی قرین خود کند نوروز را
حیرتم آید که آن بخت سیاه و اشکگون | چون بچشم خویش دید آن طالع فیروز را
چاک بر پیراهن یوسف نمیزد هیچ وقت | گر زلیخا دیده بود آن غمزهٔ دلدوز را
طوطی از تنگ شکر هرگز نگفتی سخن | گر بدیدی آن شکرخند سخن آموز را
دوش با زلف درازش ماجراها داشتم | ماجرای دوش چون گفتن بود امروز را

گر شهی رخ برگشاید بر فقیری عیب نیست
دل بسی سوزد بعالم سینهٔ پرسوز را

هر کس که دید یکنظری چشم مست ما | داند که خاک میکده باشد نشست ما
ای عاقلی که در سر عقل میکشی | دیوانه شو ز بادهٔ پیر الست ما
از من بگوی زاهد هفتاد ساله را | رو سجده کن بمغبچهٔ می پرست ما
پیمان و عهد و روی ریا را ز هم شکن | ورنه چه سود آیدت از دل شکست ما
کس دستگیر خلق ندیدم در این جهان | جز آنکه داد جام پر از می بدست ما
ماهی صفت فتاد دل اندر شط شراب | هرگز گمان مبر که در آید بشست ما

ای پیر میفروش ببخشا فقیر را
نه جرعه بریز بر این خاک پست ما

مطلع

باز هوای رخ تو برد دل از ما — باز بسر بر فتاد شورش و غوغا

دل نبود گر نباشدش رخ — دیده نباشد چو نیست صورت زیبا

هر که بپای تو سر نهاد بعالم — خود نشناسد بهیچ روی سر از پا

از همه کس دیده بر جمال تو بستیم — در همه جا دل کشیده‌ایم بدینجا

بر همه دردی طبیب داده دوائی — لیک ز درد تو عاجزند اطبا

در همه کاری شکیب آمده لازم — لیک بعشق تو ره نبرده شکیبا

خود تو چسان آفتابی ایمه روشن — گر رخ هر ذره ایست روی تو پیدا

تا تو مه نو جمال خویش نمودی — جمله خلایق شدند بهر تماشا

ای رخ جنت سجده برده صورت یوسف — شیفته روی تو هزار زلیخا

پرده برافکن که بر جمال نیرت — در بفشاند فلک ز عقد ثریا

ای لب لعل تو همچو قند مکرر
از تو شکر خنده شد فقیر شکرخا

ای آنکه از دیدار خود از من بریده تاب را — آری چو خور تابان شود تابان مبین مهتاب را

من از تو گرچه زنده‌ام لیکن ترا کی دیده‌ام — ماهی بچشم خویشتن هرگز نبیند آب را

روی تو و ابروی تو بستند ره بر دین و دل — آنرا که ره بر خانه شد کی جوید او محراب را

هر دم که زلفت افکنی عقل از سر ما میبری — باشد که بر گیسو نهی دام اولوا الالباب را

تا گشت دلهارا وطن آن تار زلف پرشکن — یکباره برد از مرد و زن صبر و توان و تاب را

گفتم بچشم خود مگر خوابت نمی آید دگر — گفتا که با دیدار او هرگز نخواهم خواب را

ترسم که از سودای تو دیوانه گردم عاقبت — واندر پی خود بنگرم غوغای شیخ و شاب را

تا چند چون بیگانگان بر آشنایان بگذری — یکدم برغم دشمنان بنگر تو خود احباب را

ای تو امام راستین یکدم برافشان آستین — بر آستان خود ببین چون خاک ره اصحاب را

یک لحظه از خانه در آ یا خود دری بگشا بر
تا کی فقیر بینوا زحمت دهد بواب را

کسی که صورت مجموع دید دنیا را — زعشق آینه دید روی زیبا را

نظر در آینه روی خوبرویان کرد — عیان بدیده در آورد ملک دارا را

بچشم دل ز رخ و زلف شاهدان نگریست — صباح روشن و دریافت شام یلدا را

بگلعذار پری پیکران تماشا کرد — عبث براه تماشای باغ و صحرا را

بچشم مست دل آرام تا نظر آورد — بچشم خویش نیاورد جام صهبا را

بجان خرید لب لعل و گوهر دندان — شکست رونق بازار گنج دریا را

تو ای صنم بتماشا سری برون آور — که بر جمال تو بینیم دمی تماشا را

چرا بچشم من آید دوست جلوه گر نشوی
که پرده از رخ جان افکنم شکیبا را

ز خاک پای تو گر چشم من شود روشن
بخاک راه کشم گوهر ثریا را

بیک نظاره دل از عالمی بیغما بر
گرت هواست که بینی بچشم یغما را

بساط خسروی اندر دل فقیر افکن
که زیر پای نهد نور چرخ دیبا را

ای شیفته روییت از هر طرفی جانها
پابست سر زلفت مجنون بیابانها

تا چند نهان باشی کز حسرت دیدارت
رخسار نجون شوبند گلها بگلستانها

تو سرو خرامانی یک لحظه خرامان شو
تا قامت تو بینند چشم همه بستانها

تا خال و خط رویت شد زیب دو چشم من
من چشم فرو بستم از لاله و ریحانها

هر قصه و دستانی دوری بود لیکن
افسانه من با تو باقی است بدورانها

با درد غم عشقت در ساختن اولی تر
با یاد تو رنجوری به از همه درمانها

با حلقه زلف تو عهد دل من محکم
پیوند تو از دل برد عهد همه پیمانها

محراب دو ابرویت دل برد ز ترسایان
زنار سر زلفت زد راه مسلمانها

با رأی منیر تو فرمان همه باطل
در طاعت فرمانت جان همه سلطانها

بر خاک درت شاهان رخ سوده بدربانها
من نیز فقیر هستم از جمله دربانها

هر چند پنهان داشتم در پردهٔ دل رازرا — آخر نوای عشق تو از من کشید آوازرا

در بزم عیش عارفان گر شاهدی ساقی شود — مطرب ز شوق روی او بی پرده سازد سازرا

ای شوخ شنگ خوشگلم از دست آیبان مشکلم — خواهم بصحرای دلم آن آهوی طنازرا

دل همچو بلبل در قفس دوریت گل بیخار و خس — باز آ و بنگر یکنفس آن مرغ خوش آوازرا

من خود ز دل حیرانترم زنگل بدل بنگل بجرم — شاخی بشاخی بر پرم بر بسته‌ام پروازرا

غم کرده رخ در دل نهان کام توئیش جان داد آن — آخر بکام من رسان آن کام غم پردازرا

نازاست رسم خوبرونی هر دمی با هر کسی — من جان بناز آور دمت کمتر کن اینیدم نازرا

آخر چه کردم با تو من کانداز یم دور از وطن — گر میزنی سنگی بزن با پی کلوخ اندازرا

جان بخشمت ورزی اگر بر خاک من آری گذر — چون من حریفی کم نگردد دیوانه جانبازرا

من چون کبوتر پر زنم در پیش چشم باز تو — بازت چه شد تا دوختی از من دو چشم بازرا

هرجا فقیری همچو من در عشق بگشاده دهن — طوطی ز هند اندر سخن من بلبلم شیرازرا

ای ربوده از دل عشاق خود صبر و شکیب — بسته راه کاروان عقل را آن زلف فریب

اینچنین جور و جفا یاری بیاری کی کند — کی کند ظلم و ستم وقتی حبیبی با حبیب

آشنایانرا اذیت نیست با بیگانگان — هست خویشانرا بعالم روی آزار غریب

گر غریب این دیارم با تو دارم دوستی — در بعید از دیدنت گشتم بدل باشم قریب

ای جمال جان فزایت جان ما را راح و روح
نقش روی دلربایت دلم آئین و زیب

بی نصیب از باغ و گلزارت چرا باشیم ما
آخر از باغ جمالت ده مرا یکدانه سیب

گر نصیب از باغ رویت نیست سیبی چون نشود
گر نسیم سنبل مویت بیابم من نصیب

وه چه خوش باشد که خود دیدار بنمائی بخلق
تا شود از پردهٔ پندار رویت بی حجیب

گر بدان روی خوش و موی خوش و بالای خوش
بگذری خوش بگذرد بر من حساب اندر حسیب

بالله ای شاه توانگر بر فقیر آور گذر
سرفرازش کن ز خاک کوی خود از این نشیب

ای سراپای خلقت تو جمله دلفریب
آنکس که سر بپای تو ننهد بود عجیب

هر دم بقتل عاشق بیچاره رو کنی
نصر از خدای با تو و فتح از خدا قریب

ما را دگر برای رضای خدا بکش
در ما دگر نمانده بجان طاقت عتیب

بر کشتگان وادی عشقت چو بگذری
مبنی که در شمار بروند از حسیب

یکدم عنایتی کن و بر بیچ خود نشان
تا جان باختیار در آریم در رکیب

ای آنکه از فراق پری جان دوستان
باز آکه دوستان تو را نیست خود شکیب

گر زانکه دور آمدی از چشم ما ولیک
ما را بخانهٔ دل خود نقش بستت زیب

هر لحظه بر جمال تو از دل نظر کنم
گر آمده است روی تو از چشم در حجیب

از دیدن جمال دل آرای تو مرا
دل بهره یافته است ولی دیده بی نصیب

دارد امید آنکه ببیند رخت فقیر
روزی که بر فراز رود جان او ز شیب

پرتوی از نور رویت آفتاب
آفتابی لیکن از خود در حجاب

نقش رویت زیب هر دیوار و در
لیک خود در کوچهٔ پر پیچ و تاب

چند همچون باده باشی خم نشین
عالمی نوشند از جامت شراب

خانهٔ دل را که آباد از تو شد
از چه ویران کردی ای خانه خراب

روی بنمای ای بهشت ایزدی
بر دل هر عاشقی کن فتح باب

گر بقامت صورتت شد جلوه گر
سر بر آرد از قیامت آفتاب

در بصورت بر فکندی تا ز زلف
بر نوشتی بسمل ام الکتاب

با سر زلف تو نتوان قصه کرد
کاندر ابرو دار داو فصل الخطاب

نقطهٔ خال تو بر پهلوی خط
صفر شد بر دفتر یوم الحساب

روز و شب از حسرت لعل لبت
خون جگر باشد فقیر دل کباب

ای ما بتو همچو تشنه بر آب
ما را تو بهر چه زود تر یاب

از رشک لب تر تو مردیم
بر این لب خشک ما رسان آب

تا کی ز پی تو دیده و دل
نه دل بتوان نه دیده در خواب

در روی تو معجزیست ظاهر / کانرا ننوشته اند کتاب
روی تو چنانکه یوسف بر خلق / چون روی نبی بروی اصحاب
ابروی تو خون خلق ریزد / چون تیغ علی بروز احزاب
ای دوست بد دستان و کینها / تا چند جفا کنی بر احباب
دل طاق بطاق ابروانت / چون روی امام رو بمحراب
تن گشته ضعیف چون هلالی / از فرقت آن رخ چو مهتاب

گر زانکه فقیر و ناتوانم
بر درگهت اوفتم چو بواب

خون مرا جو شد ز عشقش چون شراب / جان مرا سوز و ز شوقش چون کباب
آنکه رویش راحت و آرام ماست / از دل ما تاب برد از دیده خواب
چند از هجران او آرم توان / چند بر دل از فراق دوست تاب
تشنه را جان در گلو آورده اند / یا برون آرند یا آرند آب
شب دراز و راه پرخوف و خطر / صبر باید تا برآید آفتاب
ای رخ تو آفتاب جان ما / بیش ازین رخ از دل ما بر متاب
چند داری عاشقان را منتظر / دستگیر افتادگان را زود یاب
خانه صبر است اندر راه سیل / یا ببند آنرا و یا بنگر خراب

ای حور ترا دلکی روی پریزاد | وی روح روان همه خوبان بلطافت
تا چند چنین جلوه کنان از ره شوخی | تا کی دل مردم بربائی بظرافت
بر طایر پربسته گنه وآن کشی تیغ | با عاشق دلخسته ثواب آمده آفت

باری بفقیر درت آمده نظر کن
ای خاک درت کعبه حاجت بشرافت

دلبر ما را نه منزل و نه علامت | عاشق او را نه تهنیت نه ملامت
هر که بر او دل ببست واله آشد | باز نیاید بخویش تا بقیامت
فتنه عالم دو چشم اوست که بر خلق | راه گرفته نه بر طریق کرامت
آفت جانها دهان اوست که بر حرف | میزند و عالمی کشد بغرامت
گوشه چشمی اگر بغمزه درآرد | کس نبرد جان از او دگر بسلامت
زاهد اگر دیده بود آنخم ابرو | جانب محراب کی شدی بامامت
صورت او را اگر بمسجد | در نظر آرد کجا رسد با قامت
منتظر آخرت مباش که آن شوخ | هر دو جهانرا عیان نمود بقامت

چشم فقیر است بر کرامت آن دوست
روز قیامت بزیر بار ندامت

این روی تو صورت ثواب است | وین موی تو معنی عذاب است

گر هیچکدام هیچیک نیست | ابر است و محیط ماهتاب است

ای خیل خیال تو بدل سیل | وی سیل غمت بون هر کیل

بر هر دل محکمی کند میل | بنیاد وجود او خراب است

ما بر سر زلف تو اسیریم | وز مهر منیر تو حقیریم

لیکن بجهانیان امیریم | در کوی تو ذرّهٔ آفتاب است

بنما نظری بما خدارا | بنواز شها دمی گدارا

بگذر ز خطا مگیر مارا | پوشیدن هر خطا صواب است

من راه تورا بجان سپردم | ره سوی تو عاقبت ببردم

در آرزوی رخ تو مردم | هر سر نه سزای آن جناب است

ای جمله جهان ز تو کتابی | روز و شب از او چو فصل و بابی

هر ساعت از او بود خطابی | هر دم که از او رود حساب است

ای هر دو جهان ز تو بیک جو | خورشید ز نور تست پرتو

تو محور و هر چه کهنه و نو | در حکم تو همچو آسیاب است

در وصف تو چون شود تکلّم | در ذات تو شد عقول با گم

هر کس ز تو میکند ترنّم | پنداشته کاین سراب آب است

هر جا نگرم رخ نکوئی | او نیستی و عیان ز اوئی

چون باده نهان بهر سبوئی | این مستی ما از آن شرابست
هرگز نشود نصیب دیدار | کی یار رسد بچشم اغیار
هر چیز که از تو شد پدیدار | آسیب و بچشم ما حبابست
ما را نبود بهیچ روئی | جز خاک در تو آبروئی

گر نام فقیر را بجوئی
گویند تراب بوترابست

امشب خیال روی تو در دیده تراست | دریای چشم از تو پر از در و گوهراست
روی ضعیف و قامت همچون هلال من | گویند مهر روی توام زیب منظراست
دل آنچنان بسوخت که گر آدرم بکف | بر خلق بگذرم همه گویند آذراست
گفتم بچشم خویش که خوابت نمیبرد | گفتا غریق را ز کجا خواب درخوراست
خوش آنکه ره بروشنی آرد بکوی دوست | نی همچو من بوادی ظلمات اندراست
ای خضر پی خجسته بسرچشمهٔ حیات | برگوی تشنه کام بظلمت سکندراست
باز آی ایکه روی توام راحت روان | باز آی ایکه بوی توام روح پروراست
مرغان پر شکسته بی آشیان نگر | کاوار خاک ره همه زان سرکشی و شمراست
با تو غزال چین نزند لاف همسری | خونشد دلش چو دید ترا کله برسراست
با چشم تو کمان نکشد کس بروز جنگ | کس را کجا مصاف بترک کمان وراست

باتو دگر سخن نکند طوطی از شکر　　چون دید در دهان تو صد تنگ شکر است

درویش را زکوة رسد از توانگران
چشم فقیر در همه جا بر توانگر است

ای جان همه خوبان قربان سر خاکت　　کس روی تو نتوان دید جز آئینهٔ پاکت
هر دیده نخواهد دید آن روی دلارا است　　هر دل نتواند برد ره جانب ادراکت
ما را نبود آن سر تا خاک درت گردد　　بر خاک درت سر داد صد پیکر افلاکت
بر دامنت از هر سو دستی ز زلیخائی　　سر کرده دو صد یوسف از پیرهن چاکت
گر زانکه بجون من دست تو بیامیزد　　من جان خود آویزم بر دامن فتراکت
هر لحظه نصیبید دل چون آهوی تاتاری　　از رفتن و برگشتن وز دیدن چالاکت
گر چشم نگاه دارت خون همه کس ریزد　　خون کرده دل ما را العل لب ضحاکت
زخمت خبری آرد از آمدن مرهم　　زهرت اثری باشد از دیدن تریاکت
خواهم که بگردانم روی از تو بدیگر رو　　دل از تو چیان گیرم با قوه دراکت
گر با همه آمیزی اندیشه ات از کس نه　　ور از همه بگریزی از کس نبود باکت

با آنکه فقیرم من بر مهر منیر تو
چون ذره شدم رقصان بر خاک طربناکت

هر کسی را سر و کاری بکسی افتاده است　　سر و کار دل من با هوسی افتاده است

هوس روی تو کرده است جهان بر من تنگ
همچو مرغی که به تنگ قفسی افتاده است

قفس تنگ و دل تنگ در آن سینهٔ تنگ
تنگنائیست که در وی نفسی افتاده است

نفس سرد من و سینهٔ سوزان گوئی
که در آتشکده پر مگسی افتاده است

مگسی را مگس ایدوست که بر تنگ شکر
همچو او عاشق سرگشته بسی افتاده است

بس بگریم ز غمت زار که هر کس بیند
گویدم بر سر این جثه خسی افتاده است

خس و خار رهت از پای چو بیرون آرم
شادم از آنکه بتو دسترسی افتاده است

رسد ار خاک من زار بدامان تو پاک
چون فقیر است که بر ملتمسی افتاده است

یار را بینیم که بی پروا ببازار آمده است
گل شگفته روی اندر طرف گلزار آمده است

دلبری کز پرده دلها از مردم میربود
در میان مردمان بی پرده دلدار آمده است

آنکه یکسر عالمی بود از خریداران او
این زمان بینیم که عالم را خریدار آمده است

چون نشد آن مستی که در میخانه مدهوش اوفتاد
در میان صومعه چون شیخ هشیار آمده است

بارها در پردهٔ پندار او را یافتم
حمدلله کآن صنم بیرون ز پندار آمده است

چون مه نو هر طرف بر دیدها شد جلوه‌گر
لیکن اندر دلبری گوئی پرپوار آمده است

سرو گر در بوستان باشد کجا رفتار کرد
ماه گر در آسمان شد کی بگفتار آمده است

ماه ما با طلعت گلگون همی گوید سخن
سرو ما با قامت موزون برفتار آمده است

بر سر زلف پریشانش دل بیچارگان
گوئی اندر ملک چین اردوی سیار آمده است

گر نشیند همچو نقطه در میان عالمی
جمله خوبان دور او چون خط پرگار آمده است

تا بکی در وصف آن دلبر سخن گوید فقیر
نطق شیرازی چو طوطی شکربار آمده است

بازآی که روح من روانست
بنشین که حیات من در آنست

بالای تو ناگهان درآید
گوئی که بلای ناگهانست

گیسوت بگردن من افکن
کان بار بدوش تو گرانست

منمای بمن کمان ابروت
کز دیدن او قدم کمانست

آندم که لبت بلب رسانم
جانم بلب و لبم بجانست

گفتم که بیان کنم دهانت
دیدم که برون ز هر بیانست

چون از دهنت سخن شنیدم
گفتم سخنت به از دهانست

با جمله محاسن تو یکیک
آن بهتر ازین و این از آنست

در وصف تو هر فصیح گویا
آنکم که هزار ها زبانست

تو جان جهان عاشقانی
در عشق تو جان خوش از جهانست

چون گوید از آن شه توانا
آنکس که فقیر ناتوانست

این روی تو ماه آسمان است / وین قدّ تو سرو بوستان است

نی نی غلط است آنچه گفتم / نی سرو چنین نه مه چنان است

صد ماه تو را در آستین است / صد سرو تو را بر آستان است

این روی نه ماه بلکه نوری است / کاندر دل پاک دوستان است

وین قد نه چو سرو بلکه جانیست / کز پیکر عاشقان روان است

وین زلف نه بر رخش که از چین / بر جانب تُرک کاروان است

چشم است که دارد آنکه انداز / یا فتنهٔ آخر الزّمان است

مژگان نبود که جعبهٔ تیر / در ترکش و پهلوی کمان است

آن خال و خط است نی که بر گل / از مشک و عبیر خود نشان است

لب نیست لبش که هست یاقوت / یاقوت نه بلکه قوت جان است

از وصف دهن دهن فرو بند / ما را چه یقین از آن گمان است

در آرزوی چنان دهانی
پیوسته فقیر جان فشان است

چشمیکه دهان تو ندیده است چه دیده است / گوشی که کلامت نشنیده چه شنیده است

آنکس که برون آمده از پردهٔ پیدا / نقش رخ خوب تو بهر پرده بدیده است

نقش تو هویدا است بهر صورت زیبا / پاکیزه تر از نقش تو نقشی که کشیده است

تو یوسف هر پیرهنی ای بت من لیک — بر دامن تو دست زلیخا نرسیده است

از پرده برون آی که چشم دلم از شوق — بر دیدن خورشید رخت پرده دریده است

دل غنچه صفت از تو شد ای نوگل هر باغ — باز آی بهر شاخ که کس از تو نچیده است

تا باد سحر از سر کوی تو گذر کرد — مشکین نفس اندر همه آفاق وزیده است

از غمزهٔ چشم تو هویداست بعالم — کان ترک کمان دار پی صید طپیده است

بر آتش رخساره ات ای لعبت خندان — خون دل خلقی همه از دیده چکیده است

بر خاطر غمدیده من گرچه فقیرم
بگذر که ترا از همه عالم طلبیده است

این موی تست یا دل ما را نشیمن است — یا بر اسیر روی تو زنجیر گردن است

این روی تست یا زبهشت خدا دری — یا در بهشت آتش سوزان بخرمن است

این خال یا که داغ دل زار دوستان — بر عارض تو کوری چشمان دشمن است

در رشتهٔ سخن بلطافت چو بنگرم — گویم دهان تنگ تو یا چشم سوزن است

تا عنبرت قرین برخ همچو ماه شد — گوئی که آفتاب هلالش بدامن است

از نور روی تو شده خورشید پرتوی — کافتاده بر فلک فلک از وی چو روزن است

نور رخ تو داد بر آفاق روشنی — دلهای عارفان همه زان نور روشن است

خواهم که سر عشق تو پنهان کنم ز غیر — بوی عبیر از همه جائی مبرهن است

از مرده خود کجا حرکت سر زند بگو | ساکن نگردد آنکه روانش درتن است

شد خاک تیره مخزن شاهان روزگار
لیکن فقیر را دل پر نور مخزن است

آنرا که دل فریفتهٔ روی دلبر است | پیوسته روی دلبرش اندر برابر است
پروانهٔ که سوخته شمع محفلی است | پروانباشدش که جهان جمله اندر آتش است
از یک ظهورش ندیدیم نور عشق | هر چند ز اختلاف مظاهر مکرر است
ما را دو دیده باز بیکصورتست و بس | گر در هزار آینه هر دم مصور است
سر مشق لوح عشق بجز نقطه هیچ نیست | وز نقطه خط کشیده بر اوراق دفتر است
دریاب سر عشق که هر ذرهٔ ز خاک | رقصان بپرتو رخ خورشید خاور است
ما را که مست چشم دل آرام آمدیم | از خون خویشتن همه دم می بساغر است
جان بخشم ار بدان سر گیسو عجب دار | کآخر بکام مار هلاک فسونگر است
گر سوختم بر آتش رخسار او چه غم | گر عود خشک آتش سوزان بمجمر است

ما را فقیر در که خود کرد گر فقیر
هر پادشاه صاحب اورنگ و افسر است

عاشق روی توام لیکن مرا دیدار نیست | کافر موی توام لیکن مرا زنار نیست
از شراب عشق تو مست اند دل شیدای ما | لیک ما را ره بسوی دکه خمار نیست

منعم از عشق نگو و بیان کند شیخ ریا — خود نمیداند که ما را گوش بر گفتار نیست

خفتگان را از نسیم صبح کی باشد خبر — عیب گویان را خبر از عالم اسرار نیست

آنکه همچون نقطه آمد در میان دائره — بعد از این او را نظر بر گردش پرگار نیست

در سحرگاهان خروش بلبلان واجب است که — طعنه ها دارند بر مرغی که در گلزار نیست

گر شبی با مهروئی دیده را روشن کنی — بعد از آن منت سرزنش بر دیده بیدار نیست

در خرابات مرا با زاهد خودبین چکار — دل بدست آرم مرا خود کار با دستار نیست

عاشقان را کی گذر باشد بغیر از کوی دوست — نسر طائر را گهی پرواز بر مردار نیست

شرح عشق و عاشقی از هر دلی سر میزند — چون تأمل میکنیم خود اندکی از بسیار نیست

چند گوئی سر شاهان را بهر کس ای فقیر — هیچکس را در سرای خاص شاهان بار نیست

آنرا که بضاعت نبود غیر شناعت — بر درگه یوسف خجل آید ز بضاعت

آنکس که بمیزان نفشاند بزمین تخم — در وقت درو بهره ندارد ز زراعت

با خبث سریرت چه کند پاکی صورت — با وسوسه دل چه بود صفّ جماعت

ما را ز کجا راه بفردوس نعیم است — زان رو که بدین لاشه نمودیم قناعت

ما را که دل آئینهٔ بتخانهٔ چین است — گر بت بپرستیم زهی ننگ صناعت

ما نفس پرستیم کجا همقدم آئیم — با آنکه کشد نفس بیازوی شجاعت

انصاف تو آن داد کجا سر زند از ما
یک دم که باخلاص بود در ره طاعت

ما هیچ نداریم بفردای قیامت
جز بر در مردان خدا چشم شفاعت

یارب تو گواهی که فقیریم و سیه رو
داریم امید از تو بهنگامهٔ ساعت

تنها نه تن و جانم قربان تن و جانت
تنها همه جانها را آرند بقربانت

اندر طلبت عمری بس مرحله پیمودم
سرگشته بسی دیدم در کوه و بیابانت

تا زلف پریشانت شد سلسلهٔ دلها
صد سلسله پیدا شد مجنون و پریشانت

تو روی نهان داری تا فتنه شود پنهان
بس فتنه پدید آید از غمزهٔ فتانت

بر بوی گل رویت شب تا بسحر بلبل
آشفته چو من آمد سرمست و غزلخوانت

گر نوگل رخسارت دیدار نه بگشاید
آخر بمشام آید بوئی ز گلستانت

بر دامن وصل تو گر دسترسی نبود
با یاد تو خوش باشد با غم هجرانت

ای صورت مطبوعت آتش بجان و دل
روی تو درون دل دل آمده حیرانت

آنکس که نمی بیند خورشید جمالت را
از غایت پیدائی پنداشته پنهانت

گر زانکه فقیرت را ره نیست بر آن درگه
بر دیده کشد آخر خاک ره دربانت

رویش نگر اگر مه تابانت آرزوست
قدش ببین چو سرو خرامانت آرزوست

مه بر زمین نیامد و سرو این چنین نرفت
روحی است گر بصورت انسانت آرزوست

ای ماه یکنظر برخ انورش فکن
گر نور آفتاب درخشانت آرزوست

وی سرو یک قدم گذر آنجا که او
گر منزلی بساحت بستانت آرزوست

بر عکس گلبن رخ او کن نظاره
گر در چمن جمال گلستانت آرزوست

والشمس روی او شده واللیل موی او
ای شیخ گر تلاوت قرآنت آرزوست

بر روی و موی او بنگر گر بنور دل
روز وصال در شب هجرانت آرزوست

یعقوب را بگوی که هان دیده باز کن
ای آنکه بوی یوسف کنعانت آرزوست

بر خال هندوش بنگر ای ترک پارسی
گر عود تر بر آتش سوزانت آرزوست

ای خضر پی خجسته گذر زان خط نگار
گر ره بسوی چشمه حیوانت آرزوست

سر بر درش نزاره وفانه فقیروار
گر بارگاه حضرت سلطانت آرزوست

آنکه بلی گفت بروز الست
پیر پرستید و نشد بت پرست

گشت خراباتنشین از ازل
تا بابد در حرم حق نشست

عکس رخ پیر خراباتیان
از حرم دل همه درها ببست

ساقی باقی ز شراب طهور
گشته در آن میکده عشق مست

گاه سبو میکشد از جان بدوش
گاه ز دل جام می آرد بدست

هر که از آن جام حقیقت چشید / مست شد از دام مجازی برست

ای بت من ای همه عهدت درست / عهد تو را من نتوانم شکست

من عدمم لیک تو هستی وجود / خود چه کند نیستیم پیش هست

مرغ گلستان تو در دام شد / ماهی دریای تو آمد بشست

چو نزند آن مرغ از این دام پر / چو نجهد آن ماهی از آن شست جست

هم تو از این موج نجاتش ببر / هم تو از آن اوج مدارش مپست

هم تو نظر کن که فقیر توام / زخم فراقت دل ریشم بخست

شبی بروز رساندن بیاد طلعت دوست / به از بهشت که لذّات دائمی با اوست

مگر نسیم سحر بوی زلف او دارد / که هر کجا گذرد همره دمش دم مینوست

خیال موی تو گر شب بود در آغوشم / چنان ز خواب زنم سر که نافه سر از پوست

بهر کجا که نظر میکنم گل رویت / شکفته است مگر روی تو گل خودروست

خیال روی تو در چشم من چنان ماند / که شاخهای گل سرخ سبز از لب جوست

بخطّ و خال تو چون میکنم نظر بینم / که در بهشت نشسته است دو دستی با دوست

درون لعل لبت کوزه نبات بود / دو یار ز شیر و شکر شربتی درون سبوست

دلم بحلقه زلف تو و من از پی دل / چو طفل دست بچوگان و چشم از پی گوست

اگر نظر بفقیر آوری شوی سلطان
که هرچه در نظر نیکوان رسید نکوست

عکسی از طلعت او عالم و هم عالم از اوست
نقشی از صورت او آدم و هم آدم از اوست

زلف برهمزده را ساخته مجموع جهان
چون توان جمع شدن زانکه جهان درهم از اوست

عشق را همدم خود ساز که از غم جهان
هر دمی بر من و تو میگذرد آن دم از اوست

دیو و دد را بدرون دل خود راه مده
با سلیمان باادب باش که این خاتم از اوست

نور توحید ز هر ذره عیانست ولیک
هر که را نیست نظر چشم دلش هم از اوست

هر بنا رو بخرابی برد از آبادی
جز خرابات که این کهنه بنا محکم از اوست

ره بدان کعبهٔ مقصود ندارد عامی
ور نه عارف بحرم معتکف و محرم از اوست

جام جم جوی که آن آئینه اسکندر
هر که دار است کله داری ملک جم از اوست

پیرو پیر مغان باش که خاک قدمش
توتیائیست که هر غمزده را مرهم از اوست

سجده بر دیر مغان کن که فلک همچو فقیر
راست گر مینگری پشت عبادت خم از اوست

ای دل سخنی بگویمت راست
معشوقه و می حیات دنیاست

یک لمحه نظر بروی خوبان
بهتر ز هزار ملک داراست

یک قطرهٔ می ز لعل دلبر
خوشتر ز هزار گنج دریاست

جز دلبر خود نمیتوان داشت — با هیچکسی نشست و برخاست
جز باده کجا فرو نشاند — این آتش غم که در دل ماست
هر کس ز خدای حاجتی خواست — ما را می و دلبری تمناست
صد شکر که می بجام دارم — صد حمد که دلبری مهیاست
این باده چه رحمتی است دایم — وین یار چه نعمتی مهناست
جز بادهٔ تلخ کهنهٔ صاف — جز دلبر شوخ شنگ نوخواست
از ملک جهان ز کهنه و نو — ارزانی هر چه پیر و برناست

معشوق و می از فقیر دور است
لیکن چکند خدا چنین خواست

ما را که در این کنج خرابات مقام است — هرگز نشناسیم که ناموس کدام است
ما رند و خراباتی و دیوانه و مستیم — از ما مطلب نام که خود ننگ ز نام است
آنکس که بود شهرهٔ ناموس و دیانت — پیداست که بر خلق در آنشهر امام است
گر باده حرام است ندانم چه حلالست — ور رشوه حلال است بر زاهد چه حرام است
گر هیچ نداریم نه عقبی و نه دنیا — ما را هوس لعل لبت عیش مدام است
من در طلبت همچو هلالی شده لیکن — روی تو عیان بر همه چون بدر تمام است
با من سخن از جام مگوئید که دیریست — از خون دل خویش مرا باده بجام است

گر نیست مرا نقد جهان لیک چو منصور　　بر هر درم از خون خودم سکه بنام است
یارب چه توانگر دکه با کس نتوان گفت　　من عاشق خاص وی و او شاه عام است
من سوختم از عشق ولی او نشنفت　　میگفت که این عاشق دلسوخته خام است

دریاب فقیر درت ای دوست که دایم
بر دست ولینعمت خود چشم غلام است

بارگاه حضرت جانان دل است　　در درون دل خدا را منزل است
هر که را دل منزل جانان نشد　　آن نه دل کان منزل از سنگ و گل است
زندگی را حاصل آمد وصل یار　　آنکه یاری نبودش بیحاصل است
ترک جان آسان بود اندر جهان　　لیک ترک روی جانان مشکل است
درد مند عشق اگر جوید شفا　　صحبت یارش شفای عاجل است
هر که را بینی قتیل عشق یار　　در قیامت خونبهایش قاتل است
غیر راه عشق رفتن مدبری است　　وانکه راه عشق پوید مقبل است
هرچه را از دوست بینی حق بود　　بی رضای دوست هر حق باطل است
کیست مؤمن آنکه دارد یاد دوست　　کافر است آنکس که از او غافل است
هر که را غفلت بود دیوانه دان　　وانکه او غافل نباشد عاقل است
بر امید روی جانان چون فقیر　　جان من از زندگی مستعجل است

نیکخواهانم همیگویند یارت تندخوست ‌ ‌ چون تو یاری از کجا جویم کجا همچون تو دوست

منکه از روز ازل دل با تو بستم شرط نیست ‌ ‌ گر تو دل را دارم از زان کم بدرانند پوست

آنکه از عشق تو خود ما را ملامت میکند ‌ ‌ بیخبر از عشق و آن لذتها باشد کاندروست

از لب لعل روانبخش تو من دیدم حیات ‌ ‌ ورنه دنیا پیش چشمم هرچه باشد آب جوست

تن بدست عشق تو هست همچو چوگان گشته خم ‌ ‌ جان بمیدان غمت افتاده سرگردان چو گوست

بر امید روی تو عیشم جهانم گلشن است ‌ ‌ در هوای موی تو مغز دماغم مشکبوست

دل نبندم در جهان بر هیچ دل جز آن دلی ‌ ‌ کز برای دیدن روی تو اندر جستجوست

لب نگشایم بتوصیف دهانی در جهان ‌ ‌ جز دهانی را که با ذکر تو اندر گفتگوست

آنکه دیدار تو دید و جان بدیدارت نداد ‌ ‌ آن نه دل اندر بر خود دارد آن خود سنگ و روست

عاشقانرا غیر عشق روی جانان کار نیست ‌ ‌ تشنه را دایم درون دیده از نقش سبوست

از تو چون دل میتوان بر داشتن زیرا فقیر
هر کجا باشد دو چشمش باز بر آن خاک کوست

خیال روی تو ما را نداد جای حکایت ‌ ‌ غم فراق تو از ما ببست پای شکایت

حدیث عشق نه چندان بود که کس بتواند ‌ ‌ بدیگری کند از شرح آن حدیث روایت

بعشق هرکه درافتد دگر خلاص نیابد ‌ ‌ که عشق را نه بدایت عیان بود نه نهایت

جهان چه صورت قرآن و عشق معنی آن ‌ ‌ بخط و خال بتان درنگر تو سوره و آیت

بحر عشق فرو رفتم آنچنان که هر آنکس
ببیندم بتحیر فرو رود ز درایت

مرا که در همه شهری شهیر عشق تو گشتم
روا است آنکه مرا عاشقان کنند حمایت

هر آن گدا که دمی از دعای پادشهی زد
ملازمان شه از حال او کنند رعایت

اگر بپای فرو رفت از قضا سر سوزن
بسر رسد اثر درد ناگهان بسرایت

تو باید لیل بیابان عشق هادی من شو
که هیچکس نبرد راه بی چراغ هدایت

عنایتی کن و ما را نجات بخش که الحق
خوش است دیدن افتادگان بعین عنایت

مرا اگرچه فقیرم روا بود که ببینی
که چشم هست گدا را بپادشاه ولایت

صورت اگر این و قامتت اگر این است
روح این ظاهر از سلاله طین است

کاکل تو هست یا که دسته سنبل
نافه چین است یا کلاله چین است

سرو روانش مگو که روح روانست
شاه زمانش مخوان که ماه زمین است

هر که گرفتار روی و موی تو گردید
نی هدف کفر و نی نشانهٔ دین است

من نتوانم گریزم از خم زلفت
ترک کمان وار در رهم بکمین است

سرزنش من مکن در آینه بنگر
چون تو چنانی مرا مگو که چنین است

حالت مجنون دلیل طلعت لیلی است
نور مصلّی عیان ز نقش جبین است

با تو مرا حاجت بهشت نباشد
روی تو خود پیش من بهشت برین است

خاک تو اشرف بود ز روضهٔ رضوان | زانکه مکانرا بسی شرف ز مکین است

بر سر راهت فغان و ناله کشیدم
هیچ نگفتی فقیر و گوشه نشین است

سر و جانم نثار رفتارت | دل و دینم فدای گفتارت
شد تهی دست و خود ندارم هیچ | تا دهم در بهای دیدارت
من نه تنها بدامت افتادم | همه تنها بود گرفتارت
کعبهٔ روی میکنی پنهان | هر زمان زیر تار استارت
استلام حجر شده مشکل | بهر بیچارگان ز زوارت
گر تو باز آوری سخن بچمن | تا شود مشتری خریدارت
جان یکعالمی شود حیران | تا چه نقد آورد ببازارت
با چنین صورت و چنین سیرت | گر ز جنت برند یکبارت
حور اندر قصور بنشیند | متحیر شود ز کردارت
خون ما ریختی بسر پنجه | مشت باشد نشان خونخوارت
رسم عاشق کشی و غنج و دلال | آشکارا بود ز هر کارت

تو چو گنجی و از نظر پنهان
من فقیر و شده طلبکارت

من

من جان خود دریغ ندارم ز جان دوست — کامی نخواهم از دو جهان جز دهان دوست

پیوند من بهر دو جهان محکم آمده است — تا محکم آمده است بدستم میان دوست

هر شب چو بلبل سحری ناله میکنم — تا شد گذار من برخ گلستان دوست

دیگر بهیچ بوستان نبود میل خاطرم — تا یافتم بدل قد چون بوستان دوست

نام و نشان ز هیچکسی نیست در برم — نامم همین بس است که دارم نشان دوست

غوغای خلق و فتنه دوران چو بنگرم — باشد در آن میانه مرا امتحان دوست

برگشتن اسیر سر زلف خویشتن — تیری کشیده ابروی همچون کمان دوست

هر نغمه که ساز کند مطربی بچنگ — با گوش دل همی شنوم از زبان دوست

کس خونبهای کشته میدان دوست نیست — جز آنکه پیچد از طرف او عنان دوست

این آرزو بس است بعالم فقیر را
جان بخشد او بخاک ره آستان دوست

بود امتیاز آدم بزبان آدمیت — نه همین زبان تنهاست نشان آدمیت

بجز آن دلی که جانان شده رهبر جانان — نبود میان حیوان و میان آدمیت

حیوان و آدمی را دل و جان نصیب آمد — حیوان نیافت هرگز دل و جان آدمیت

دل آدمی بخلق است نه به هیچ تن بخلقت — که در او دمیده باشند روان آدمیت

تو بلاف و هرزه گوئی شده آدم و دروئی — تو خوری خوراک حیوان بدهان آدمیت

تو بجان روی بجنّت نه بتن که من ندارد — سگ و گرگ و خوک و ثعلب بجنان آدمیّت

تو حیات آدمی جوی و مجوی آب حیوان — که ندیده است حیوان حیوان آدمیّت

من و تو در این مکانیم نه لامکان چو آدم — بجز آدمی ندیده است مکان آدمیّت

تو مکن بیان آدم که فقیر و ناتوانی

که بجز خدا نکرده است بیان آدمیّت

جنّت خوش است و صحبت احباب خوشتر است — کوثر خوش است لیک می ناب خوشتر است

با دوستان نشستن و با یاد دوستان — جامی زدن خوش است و لب آب خوشتر است

روئی چو صبح روشن و موئی چو شام تار — هر شب خوش است و در شب مهتاب خوشتر است

بوسی بغنچهٔ دهن یار گل رخی — از لؤلؤ نسفتهٔ سیراب خوشتر است

رخساره همچو آتش و خوی بر فشانده — بر روی گل ترشّح گل آب خوشتر است

زلفش اگر نیافتم افتم بپای او — در پای سرو پیچش لبلاب خوشتر است

گر نام دوست بگذرد اندر دهان من — از شکّری بگون جلاب خوشتر است

خوابم نمیبرد ز سر زلف تابدار — افعی گزیده دیده بیخواب خوشتر است

امشب سرشک من شده خونین بروی تو — یاقوت سرخ بر رخ سیماب خوشتر است

گر همچو خار پست بیفتم بپشت خار — در راه او ز بستر سنجاب خوشتر است

گر یک دری بروی فقیر از تو باز شد — از هشت جنّت و همه ابواب خوشتر است

ای از تو عیان آمده ملک دو جهانت
پیدا بوجود تو شده کون و مکانت

هر کس بتو گویا و نداند که چه گوید
کی ناطقه در عهده بود شرح و بیانت

بس در طلبت رنج کشیدیم و ندیدیم
آنکس که نشانی بود او را ز نشانت

تا چند خیال رخت اندر دل عشاق
از پرده برون آی که بینند عیانت

روی تو نهان آمده در پرده پیدا
تا کی بطلسم آوری آن گنج نهانت

از یک سخنت جان بجهان آمده لیکن
دارم عجب آن یکسخن از تنگ دهانت

تو جان جهانی و جهانست بتو قائم
بنمای رخ ای جمله جهان رخی جانت

تو شمع همه جمعی و پروانهٔ رویت
جان میدهد و لیک نبیند بمیانت

سلطان گرامی شود آن بندهٔ نامی
یکبار اگر نام وی آید بزبانت

گر بگذری ای باد بخرگاه سلیمان
گو مور ضعیف آمده بر زله خوانت

بر موکب شاهی نرسد هیچ غباری
باری بفقیر افتد اگر عطف عنانت

هر که در دل نور عرفانیش نیست
ظلمت است و آب حیوانیش نیست

هر که در آزار جان مردم است
بهرهٔ از نور ایمانیش نیست

پادشاه هفت اقلیم آمده است
آنکه فرمانی و سلطانیش نیست

تکیه بر باد سلیمانی زند
آنکه بر این خاک سامانیش نیست

گر تو خود فرمانروای عالمی
بندهٔ آنی که فرمانیش نیست

خانه را خالی کن و مهمان طلب
تنگ عیش است آنکه مهمانیش نیست

بر قد و بالای خوبان جهان
بنگرد آنکس که بستانیش نیست

بر رخ گلگون یاران بنگرد
هر که روئی در گلستانیش نیست

بوسه بر لعل لب جانان زند
هر که را درد است درمانیش نیست

جان فدای راه جانان هر که کرد
زنده جان است اگر جانیش نیست

از رخ جان بخش مه رویان فقیر
قوّتی گیرد اگر نانیش نیست

بیا که جان و سر خود کنم بقربانت
بیا که هر دو جهان برخی تن و جانت

کدام خاطر مجموع در جهان آمد
که آخر از سر زلفت نشد پریشانت

کدام دیده نظر بر رخ منیرت کرد
که در نظاره چو حربا نماند حیرانت

چه ذرّه ایست که از پرتو تو پیدا نیست
مگر که دیدهٔ خفاش دیدهٔ پنهانت

بر آن سرم که اگر کاسهٔ فلک شکند
نباشم آنکه شکست آورم به پیمانت

به بوستان جهان آمدم تماشا را
مگر که جلوه کند قامت خرامانت

نظر بجانب گلزار بهر آن دارم
که نرگس آمده چون چشمهای فتّانت

چو بلبلان همه شب تا سحر کشم آواز
به بوی آنکه رسد بوئی از گلستانت

مرا بدامن خوبان بود دو دست امید | که یوسفی تو و هر خوب چون گریبانت
خدای را مددآور دلیل قافله را | که بر کشد مگر آخر ز چاه کنعانت

فقیر را نبود خود بضاعتی مزجاة
بغیر جان عزیز آن کند بقربانت

از آن زمان که دلم نقش روی دلبر بست | در هوا و هوس را از دیده محکم بست
مرا ببست چو گنجشک و داد پرواز م | بهر طرف که روم رشتهٔ بپایم هست
بدانهٔ رخ او مرغ دل بدام افتاد | ولیک دربر او از هزار دام برست
شوم چو بلبل دستان بباغ شاخ بشاخ | روم چو شاخ گل اندر دماغ دست بدست
مرا که پیر خرابات دستگیری کرد | دگر ز اوج سعادت نیفتم اندر پست
ز جام عشق خود او قطرهٔ بکامم ریخت | که از خروش شدم همچو موج دریا مست
هزار شکر که بشکست شیشهٔ دل شیخ | که شاغ می مارا بسنگ طعنه شکست
بخدمت آنکه کمر بست و از میان خواست | هزار بار گر از سر فتد ز پا نشست
چنان بحلقهٔ زلفش دلم بود پیوند | که از علاقه جان سخت تر شد آن پیوست
چگونه سر ز اطاعت بپیچم از در دوست | که سرنوشت من این بوده است روز الست

فقیر را ز در پادشه اگر رانند
بلطف باز رود خاطرش نشاید خست

جز خاک در دوست دگر ملکتی نیست — جز روی دل آرایش دگر سلطنتی نیست

رفتیم و ودیدیم و بمنزل نرسیدیم — بر درگه او هیچکسش منزلتی نیست

گر زانکه بخاک درا و سر بنهادی — خوش باش که بالاتر از آن تهنیتی نیست

جز پیر مغان واقف درگاه نشد کس — بر ما و تو او را نظر مرحمتی نیست

ای آب حیات از لب لعل تو هویدا — ما تشنهٔ دیدار و تو را مکرمتی نیست

ما خاک تو باشیم و تو ما را نشناسی — بر حال اسیران نگرت معرفتی نیست

از کاس کرامت همه را بخش نصیبی — بهتر ز کرامت بجهان خود صفتی نیست

ساقی بده آن داروی جان بخش که ما را — در هیچ دوائی بجز او خاصیتی نیست

از خون دل جام بشو خون دل ما — ما را بجز از جان بچنین خون دیتی نیست

جز درگه والای تو با آنکه فقیریم
دیگر بکسیم هیچ سر مسکنتی نیست

عاشقان را ننگ غیر از نام نیست — غیر ناکامی در ایشان کام نیست

مرغ دل را از هوس پروازده — کاندر اینجا دانهٔ بیدام نیست

گر در آغازت نباشد عشق یار — صحبت او با تو در انجام نیست

بگذر از جان تا بجانان در رسی — ای فسرده بوسه با پیغام نیست

اندرین حمامها آندم روی — که لباست در بر اندام نیست

پس لباس هستی از خود دور کن
عشق را ره کمتر از حمام نیست

زاهد از شاهد ندارد لذتی
آب حیوان در خور انعام نیست

هر که آرد سجده بر روی بتان
شد مسلمان غیر از این اسلام نیست

هر که بر زنار موئی دل نبست
کافرش خوانم گرش صنام نیست

ما ز چشم مست ساقی سرخوشیم
عارفان را چشم دیگر جام نیست

اندرین هنگامه دایم در سماع
گوش دل بر ساز بی هنگام نیست

نیست بر عاشق شکیب از روی یار
خود تو دانی بر فقیر آرام نیست

ای زنده در دو عالم جانهای دوستانت
کاب حیات نوشند از خاک آستانت

خوش صورتان عالم عکسی ز گلشن تو
خوش قامتان آدم نقشی ز بوستانت

چندین هزار عالم خاک سم سمندت
چندین هزار آدم گردیست بر عنانت

روز و شب ار نویسی یکنقطه از کتابت
جان و تن ار نخوانی یکحرف از دهانت

چون آفتاب تابان هر ذره از تو رقصان
چون آفتاب تا کی بینند از نهانت

تا کی ز عاشقانت رخ را نهفته داری
جانا مگر تو گنجی بر چشم پاسبانت

عنقا صفت نهانی از چشم اهل عالم
کی هر مگس تواند پرد و بر آشیانت

ای دلبر نهانی دلها فدای رویت
وی جان هر دو عالم جانها نثار جانت

با آنکه دو هستی نزد یکتر ز جانی
ور زانکه پر جفائی و انند مهر بانت

چندان بخوانم از تو کز بعد مرگ خوانند
هر بند استخوانم شرحی ز داستانت

مارا فقیر کردی بر خرمن نوالت
آخر ببخش مارا یک لقمهٔ ز خوانت

دل را سر وصل آن دل آراست
جان بهر فدای او مهیاست

آنکس که دمی نشست با یار
زد دامن سر جان خویش برخاست

بر کشتن عاشق ار کشد تیغ
سر در قدمش نهاده جانهاست

جانی که نشد فدای جانان
جان نیست اگرچه عمر دنیاست

ای دلبر دلنواز تا چند
در خانه شدن که وقت صحراست

تو گشته پریوش ای مه نو
دیوانه دل من از تو جویاست

یکبار ز خانه سر بدر کن
تا درنگری چه شور و غوغاست

پائی بگذار جانب شهر
بنگر چه قیامتی که بر پاست

مارا که فقیر و ناتوانیم
بنواز کنون که نوبت ماست

دلبرا غیر تو در هر دو جهان کامم نیست
بجز ایام وصالت دگر ایامم نیست

دانهٔ خال بدام سر زلفت و من
گرده پروازی و پروا دگر از دامم نیست

در رخت دیدن و در جام لبت نوشیدن
نکته‌ها هست که در آینه و جامم نیست

خود ندانم که کی آشفتهٔ موی تو شدم
من که آغاز ندانسته‌ام انجامم نیست

عجب از چشم تو مستم کند و حذر زنام
بالله این قاعده در مذهب اسلامم نیست

گر شکرخنده بدشنام گشائی با من
هیچ تشریف به از خلعت دشنامم نیست

در ره کعبه‌ات ای قبلهٔ ارباب صفا
جان فدا سازم و اندیشهٔ احرامم نیست

شیخ شهر ار بسوی مدرسه خواند بازم
گویم ای شیخ سر صحبت انعامم نیست

ای دلارام من ای راحت جان عشاق
بی تو یکدم خبر از راحت و آرامم نیست

نظر مکرمتی بر من درویش انداز
ای کریمی که جز اکرام تو اکرامم نیست

نعمت وصل تو الحق بفقیر انعامیست
که بفردوس برین اینهمه انعامم نیست

آمد و گرد تو سلطان داشت
باز سلطان بنده فرمان داشت

بعتاب آنچنان نظر میکرد
که بهر دل هزار پیکان داشت

چشم خونخوار آن کمان ابرو
گوئیا حکم بر دل و جان داشت

رخ گشاده بزیر زلف سیاه
بر فلک آفتاب رخشان داشت

خوی بر میفشاند بر صورت
اختر افشان بماه تابان داشت

چهره افروخته چو خرمن گل
هر طرف بلبلی غزلخوان داشت

گوشواره

گوشواره فکنده بر غبغب
ماهیانی در آب غلطان داشت

مو برا کرده ظلمت قامت
و ندران ظلمت آب حیوان داشت

پای تا سر تمام موزون بود
موئی اندر میانه میزان داشت

او تماشا و ما تماشائی
جلوهٔ همچو عید قربان داشت

لب و ندان بناز هم بگشاد
در نگین خاتم سلیمان داشت

بر فقیر درش چه خوش بگذشت
دامنی پر ز در و مرجان داشت

روی تو هر نامرادی را مراد حاصل است
بوی تو هر دردمندی را دوای عاجل است

ترک جان کردن مرا آسان بود در راه دوست
لیک ترک صحبت جانان مرا بس مشکل است

غرقهٔ بحر محبت را نباشد بیم مرگ
آنکه بیم از مرگ دارد در کنار ساحل است

هر که جان در راه جانان داد از غم وا رهید
خونبهای هر قتیلی در جهان خود قاتل است

گر بشیرین جان شیرین عاقبت فرهاد داد
همچنانش در میان جان شیرین منزل است

در جهان مجنون لیلی را کسی عاقل نخواند
لیک اگر لیلی شوی دانی که مجنون عاقل است

آدمی را آدمیت در طریق عشق دان
آنکه معشوقی ندارد چون بهائم غافل است

گر دلی داری بدست دلبری ده در جهان
ور نه سنگ و گل چه مهر و طی شود شکل دل است

ای بت سنگین دل ای خود لعبت چین چگل
ز اشتیاق روی تو پای دل ما در گل است

دست گیر ای طلعت تو طالع خوش اختران | روی کن ای آنکه روی تو صباح مقبل است

چند بر خاک رهت من جان و دل آرم نثار
هیچ پرسیدی که بر راهم فقیر سائل است

اینصورت زیبا زچه رو باز بپا است | وین قامت رعنا زچه ره باز زپا خاست
رخساره گشاده مگر او خلد برین است | یا خود مگر او روز قیام است که برپا است
با طلعت میمون و چنین قامت موزون | خود ماه زمین شاه زمان از سرو بالا است
چندی شده از دیده نهان چون رخ خورشید | امروز دگر چون مه نو بر همه پیدا است
خلقی شده بر دیدن او از پس و از پیش | جمعی زپی جلوه او از چپ و از راست
در نرگس او باعث هر فتنه و آشوب | در سنبل او موجب هر شورش و غوغا است
ای فتنهٔ مردم شده بر صورت آدم | مشکل که نژاد تو نه از آدم و حوا است
ما را نتوان گفت که همدوش تو باشیم | قدر تو فزون از همه شد بی کم و بی کاست
بر جملهٔ آفاق روان حکم روانت | محکوم تو در هر رقمی جان و دل ماست
جانها همه در قبضه شمشیر تو لا غیر | تنها همه خاک قدم پاک تو تنها است

بر درگه اقبال تو افتاده فقیر است
جان در کف و سر در رهت آورده مهیا است

عشق تو طریقهٔ نجات است | وصل تو حقیقت حیات است

روی تو چو روز عید نوروز — کاندر عقبش شب براتست
خون از دل ما چو دجله جاریست — در لعل لب تو صد فراتست
وصف دهن تو تنگ شکر — شرح سخن تو در نباتست
با قامت تو درخت طوبی — در جنت اگر روی نباتست
درششدر حیرت از تو شد ماه — شاه فلک از رخ تو ماتست
امروز وجود تو در آفاق — مرآت ظهور نور ذاتست
با ذات شریف تو جهانی — چون درنگری همه صفاتست
گر ذات تو در جهان نباشد — بنیاد وجود بی ثباتست

در گنج فقیر این غزل را
گفتیم و جواب طیباتست

براه عاشق بیچاره هر قدم سنگ است — که هر کجا که بود سنگ قسمت لنگ است
مجال تنگ و ره سنگ و پای لنگ چسان — رهی رویم که دور از شمار فرسنگ است
کسی ز پرده تواند که ساز راه کند — که در مقام اطاعت خمیده چون چنگ است
چگونه راه بحق دارد آنکه مدت عمر — برای خود همه ساعت بخلق در جنگ است
پی رضای طبیعت طبیعتی مخراش — که تنگ سفله شدن نام و نام او ننگ است
گرفتم آنکه چو آب روان شود حکمت — چو خاک باد برد آتشی که در چنگ است

بعقل باش و فریب جهان مخور که جهان — همیشه فخر کند بر کسی که فرهنگ است

تو باید آنکه شوی مست حق مست هوا — شراب صرف محبت نه روغن بنگ است

اگر قدم بفضای دگر نهی دانی — که این محوطه در چشم عارفان تنگ است

بپادشاهی دنیا نظر مکن که فقیر
چهار بالش گردون دوش او ننگ است

سالها سر بنهادم چو غلامان بدرت — تا مگر بر سر من از کرم افتد گذرت

حیرت آنست که نورت همه آفاق گرفت — از چه محروم شد از پرتو او خاکدرت

گر ببینی تو مرا ای تو خود آن چشمهٔ نور — چشم بد دور ز بینائی نور بصرت

همه را دیده بخواب است ولی من شب هجر — چشم دارم که ببینم به نسیم سحرت

با چنین روی اگر شب بفلک در نگری — همچو خورشید بزیر قدم افتد قمرت

از ره سرکشی ار پای نهی در بستان — سرو آزاد کند بندگی پا و سرت

گل گریبان ندرد اندر چمن از پیراهن — گر برخسار او از کرم افتد نظرت

چشم نرگس نگران است مگر شیدائی — بگذرد جانب گلزار و رساند خبرت

سنبل از شاخ تر آویخته تا باد صبا — صبحدم نافه گشائی کند از مشک ترت

بشکن ای خسرو شیرین دهنان گنج روان — تا نثار آورد از جوهر جان نیشکرت

تو شه کشور احیا و من زار فقیر — بگدائی شده اندر طلب سیم و زرت

کیست کآشفتهٔ آن طلعت رخشان تو نیست / یا پریشان سر زلف پریشان تو نیست

نیست مرغی که نیفکند پر اندر دامت / نیست صیدی که برافکنده میدان تو نیست

چیست آن آیهٔ رحمت که فرود آوردند / چون بخواندیم بدیدیم که در شان تو نیست

حیرتم آید از آن کز همه دلها یکدل / ماندیدیم در این شهر که حیران تو نیست

آنکه مفتون تو بنود مگرش دل نبود / یا مگر چشم بر آن غمزهٔ فتّان تو نیست

جان ندارد اگرش زندگی جاوید است / آنکه جان دارد و لب بر لب جانان تو نیست

عاقلی را که بعشق تو نباشد راهی / چکند عقل که مجنون بیابان تو نیست

ای مه ای مهر فلک از تو چو من گردان / کوکبی نیست که چون گوی بچوگان تو نیست

همه را بنده کند رای جهان آرایت / آن چه شاهیست که چون بنده بفرمان تو نیست

چه عزیزی تو که در مصر جهان گر دیدم / یوسفی نیست که محبوس بزندان تو نیست

بر سر خوان جهان هر چه نظر میفکنم / هیچکس لقمه نخورده است که مهمان تو نیست

خود کجا آنکه بخوان کرمت ننشیند / یا چه اندر خور عیش است که در خوان تو نیست

جمله محتاج تو من از همه محتاج ترم
نه فقیرم اگرم چشم باحسان تو نیست

می خوش است و می پرستی خوشتر است / در طریق عشق مستی خوشتر است

عشقبازان را خبر از خویش نیست / نیستی در عشق هستی خوشتر است

گر سر زلف نگار آید بدست / در جهانم تنگدستی خوشتر است

عهد بستم با تو بشکستم ز خلق / این شکستن از درستی خوشتر است

در همه کاری تأمّل خوش بود / در هوای دوست چستی خوشتر است

سربلندی خوش بود پیش فقیر / لیک بر خاک تو پستی خوشتر است

در چمن گل بصفای رخ گل رویان نیست / در ختن مشک به از سنبل تر مویان نیست

بلبل از عشق رخ گل اگر آید بسخن / بهتر از غنچه گشای لب خوشگویان نیست

من نه تنها شده جویای دهان تنگش / کیست کان گنج نهان را بجهان جویان نیست

من بپیمودن راهش شده ام شهره شهر / ور نه کس نیست که این راه مرا پویان نیست

تو به پیروی ملک خوی شدی در عالم / ور نه در خلق بشر خُلق ملکخویان نیست

تو خط و خال برخساره خود آوردی / ور نه از خرمن گل نافه تر رویان نیست

بوی انفاس خوشت زنده کند جان فقیر / ای مسیحی که چو تو باغ جنان بویان نیست

دوش سودای غمت چشم مرا نگذاشت / خواب راکی بتوان چشمه پرآب داشت

بس خیال روی و ابروی تو کردم تا سحر / در نماز شب دل من قبله و محراب داشت

جز حضورت هرچه بود از خانه دل کرده دور / چون رمائی کی دل من روی بر اصحاب داشت

چشم دل از غیر بستن در طریقت لازمست
رهرو یک کعبه کی چشم بر هر باب داشت

گر محبّی در محبّت یک حبیبت بس بود
یک حبیبی را نمیشاید هزار احباب داشت

از خلیل حق بیاموز ای پی ارکان بت‌شکن
خویش را در بوته اخلاص زرّناب داشت

هر که را دردی بود بهر دوا همچون فقیر
چشم جان را همچو افعی دیدگان بیخواب داشت

خود مرا بر تو چشم دیدن نیست
یا تورا بنده پروریدن نیست

دل بریدن ز هر چه در عالم
سهل هست از توام بریدن نیست

جان رهانیدن از بدن آسان
وز تو ای جان جان رهیدن نیست

از فراق تو گر سخن گویند
گوش من حاضر شنیدن نیست

مکش ای شه مرا که مور ضعیف
قابل خون خود طپیدن نیست

چند بر من جفا کنی که مرا
حالت ناله برکشیدن نیست

آفتابا درآ که هر بارا
دست بر دامنت رسیدن نیست

من بتو زنده‌ام چو ماهی از آب
بیتو با جانم آرمیدن نیست

ایگل ای سرو بوستان چونی
که تورا چیدن و چمیدن نیست

توشه از دیدنت توان برداشت
خوشه از خرمن تو چیدن نیست

تو همائیّ و من فقیر توام
تا بکی بر منت پریدن نیست

هرانکه

هر آنکه دررهٔ لیلی خویش مجنون نیست
چه غم خورد که پریشان و سر بهامون نیست

مرا که دررهٔ جانان ز جان دریغ نشد
چه غم خورم که پس از من جهان من چون نیست

قتیل عشق نداند که خونبهاش چیست
جز آنکه پنجهٔ قاتل خضاب از خون نیست

بدرد عشق کسی پی نبرد در عالم
بغیر حکمت معشوق گر فلاطون نیست

ظلال طلعت زیبا و قامت موزون
بتو فتاد در آبی که غیر موزون نیست

چگونه در دل ما عکس روی یار افتد
دلی که آینهٔ صد هزار افسون نیست

بیا و آئینهٔ خویش را مصفّا کن
ببین که حسن وی از درک تعبیرو نیست

نه چشم مور شود مسند سلیمانی
نه پای مار نگنجد ار گنج قارون نیست

ز دوری رخت ای دوست گریه‌ها کردم
بسوی آنکه گذار تو رود جیحون نیست

تو از کجا و کجا ما نمیتوان گفتن
خیال روی تو از نور دیده افزون نیست

اگر صباح قیامت گذر کند بفقیر
شمیم رحمتی آنروز روز میمون نیست

سرزنش من کنی که باده پرست است
چون نپرستم که چشمهای تو مست است

تا دل من در کمند زلف تو افتاد
مرغ گرفتار دام و ماهی شست است

دام سر زلف تو ز دوش بدوش است
جام لب نوش تو ز دست بدست است

از چه بدین دل شکسته رخ ننمائی
آنکه تو را بر دل شکسته نشست است

من که بعهد از وفا شکست نیارم — از چه تو را دمبدم جفای شکست است

گر تو شکستی هزار مرتبه پیمان — از طرف من شکست نیست درست است

من نتوانم که از تو دل برباییم — خاک تو خود کعبه است و دل بتو بست است

آهوی صحرا چه چست باشد و چالاک — از کف شیر ژیان هنوز بجست است

با همه رفعت کسی که همچو فقیر است
گر بفلک سر زند بخاک تو پست است

مهست آنکه ببازار بگذرد یار روست — منم که همچو خریدار آمدم با اوست

چنان بلجهٔ دریای عشق غرق شدم — که کس نگفت که این قطره ایست یا خود جوست

هر آنکه دوست طلب میکند اگر دشمن — بچشم او گذر آرد نبیند او جز دوست

بیا بحالت مجنون نگر که در هر جا — بخاک ره دل پرخون نشسته لیلی جوست

خیال طلعت لیلی بود که مجنون را — ز شوق در گلهٔ انداخت تا بپوشد پوست

کسی که دیده حق بین او بود روشن — چگونه گوش دلش بر دهان باطل گوست

حدیث عشق ز من بشنو این بسر ده که عشق — بچشم من شده چوگان و دل بر او چو گوست

ز خوب و زشت بد و نیک عشق آزادست — مرا چه غم که یکی بد شد و دگر نیکوست

براه عشق ولی سخت تر ز کوه طلب — وگرنه حال تو با عشق حال سنگ و سبوست

بخوان عشق نظر کن تو همچنان که فقیر — ز طعمه گر ندهندش قناعتش بر پوست

شبم روشن از آنماه جمیل است
جمالش بر سبیل من دلیل است

نه من مستسقی لعل لب او
که فیض رحمتش بر سلسبیل است

سر زلفش اگر افتد بدستم
بدستم رشتهٔ عمر طویل است

بجانم او فتاده آتش عشق
که گوئی دل بر آن آتش خلیل است

کسی با وصل او دمساز گردد
که در میدان عشق او قتیل است

در آن منزل که بار عشق افتاد
خرد را آنزمان وقت رحیل است

رطب را آنکسی قیمت شناسد
که دل مجروح از خار نخیل است

نه هر خفاش بیند روی خورشید
نه هر سوراخ موری جای پیل است

هر آنکس یکنظر بیند رخش را
دو عالم گر ببخشاید بخیل است

کسی را کاشتیاق کعبه باشد
خیال او نه با فرسنگ و میل است

فقیرا سا بر و جان ده بجانان
که دیگر هرچه گوئی قال و قیل است

کسی ز خاطر مجموع خویش خرسند است
که دل بزلف پریشان دوست دربند است

چگونه غم خورد آن بنده که در خدمت
مطیع حکم و بفرمایش خداوند است

مرا که دیده بدیدار دوست روشن شد
چه غم خورم که جهانی بظلمت آگند است

اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم
بجان دوست که ما را بدوست پیوند است

قسم بجان تو خوردم که جان یکسر هم ‌ ‌ ‌ بغیر روی تو اکنون بقید سوگند است

بیا بدیده من در گذر که صبرم نیست ‌ ‌ ‌ فراق روی تو بنیاد صبر برکند است

ترا نهان شدن از چشم عاشقان تا کی ‌ ‌ ‌ مرا تحمل بار فراق تا چند است

در آرزوی جمال تو جان این مشتاق ‌ ‌ ‌ چو تشنه کام که بر آب آرزومند است

شرافت است پسر را بدودمان پدر ‌ ‌ ‌ ولیک با تو پدر را شرف بفرزند است

تو آفتاب کمالی که در سپهر جلال ‌ ‌ ‌ ز نور خویش نقابی برخ برافکنده است

در آتش غم عشق تو اختران یکسر ‌ ‌ ‌ سپند وار و فلک همچو دود اسپند است

اگر بخاک فقیرت گذر فتد بینی
که بوی عشق تو از خاک او پراکند است

تا بجهان بلند شد رایت پادشاهیت ‌ ‌ ‌ من شدم از جهانیان معترف گداییت

تا بتجلی آمدی صورت آفتاب تو ‌ ‌ ‌ ذره صفت من آمدم در پی روشناییت

هر نفسی ز هر کسی دل بری و نهان شوی ‌ ‌ ‌ فتنه میان عالمی کرده ز خود نماییت

جان چه بود که پیشکش پیش تو دلبر آورم ‌ ‌ ‌ هر دو جهان فدا کنم در ره دلربائیت

هر که ز خود سفر کند در طلب وصال تو ‌ ‌ ‌ از همه کس غریب شد در ره آشنائیت

چشم دو بین خویش را اکور کنم که ننگرم ‌ ‌ ‌ غیر تو در جهان کسی بر در کبریائیت

گر بکشی مرا بکش لیک بخاک درگهت ‌ ‌ ‌ زانکه بتیغ کشتنم به بود از جدائیت

دل ز فقیر میبری از ره مکرمت شها
فخر بود به بندگان عاطفت خدائیت

سالها سر بر نهادم من بخاک کوی دوست
تا که آید بر مشام جان من از بوی دوست

عاشقان از خاک کوی دوست شد کعبه مرا
قبله عاشق بود از هر جهت ابروی دوست

خود پرستان را بکوی دوست هرگز راه نیست
دوست آن باشد که از جان میپرستد روی دوست

در طریق دوست اوّل پا بپای ترک کن
وانگهی زنار بستن بایدت از موی دوست

خون عاشق را بخاک دوستی آمیختند
زانکه عاشق را نباشد زور با بازوی دوست

گر تو را با دوستی هست سوز نیم نی
شعله عشق است با هر عاشقی نیروی دوست

اندرین ره ترک لذّت است و ترک عافیت
ترک خوی خویشتن شرط است اندر خوی دوست

بگذر از خویش و خود را در فکن بر خاک در
گر تو را باید نشستن لحظهٔ پهلوی دوست

خاک راه دوستی شو چون فقیر بینوا
تا تو را از سوی خود آرند بسوی روی دوست

تا تو بر خاستی ای شوخ قیامت برخاست
جان من رقص کنان از قد و قامت برخاست

دردمندی که مسیحا ز علاجش در ماند
دید از بوی تو درمان و سلامت برخاست

آنکه بر خاک درت جان و دل خویش نداد
با تأسف ز سر خوان کرامت برخاست

هر که از خاک درت کحل جواهر نکشید
از سر کوی تو با اشک ندامت برخاست

گر تو ای شاه جهان خون خلایق بریزی
کیست آنکس که بپایت بغرامت برخاست

کیست تا در قدمت از سر جان جان بنهد
تا که برخاست بر او بانگ ملامت برخاست

پرتو روی تو بنشست و جهان روشن شد
همچو ذرات فقیرت بعلامت برخاست

یار است که در خیال یار است
جانیست که در غم نگار است

آنرا که خیال یار نبود
پیوسته ز جان و دل فکار است

ای روی تو راحت دل من
ما را برخ تو کار و بار است

برخاستی ای قیامت از جای
بنشین که جهان نه پایدار است

تا دور شدی تو از کنارم
پیوسته سرشک در کنار است

بیروی تو ایمه دو هفت
هر روز مرا چو شام تار است

از فرقت روی تو نگارا
دل در بر من بخون نگار است

رفتی و قرار از برم رفت
جانم ز فراق بیقرار است

بازآی که این فقیر درگاه
چشم دل و جان در انتظار است

هر که عاشق آمد از دو جهان معشوق جوست
وندرین میدان افتان خیزان و سرگردان چو گوست

شاهدان در پرده رخ از عاشقان گر وه نهان
عاشقان از شوق دل جانرا بدرانند پوست

خرمن ما ز آتش عشقش همه بر باد رفت — عمر ما اندر گذر بر خاک او چون آب جوست

با خیال دوست نشناسیم شادی را ز غم — هر چه را از دوست پنداریم پیش ما نکوست

ساقیا می ده که از دوران گیتی فارغیم — هر چه پیش آید خوش آید جان ما در حکم اوست

در خلاف رای او رفتن بود سندان و مشت — بی رضای او قدم برداشتن سنگ و سبوست

در رضای او مهنا دیده عیش خود فقیر
ترک رای خود نماید دوست اندر رای دوست

روز روشن شد و یکباره شب تار برفت — یار باز آمد و از خاطرم اغیار برفت

آنکه هر کار پی دیدن او میکردم — چون در آمد ز درم یکسره هر کار برفت

سالها در طلبش خون جگر پالودم — لب لعلش چو بدیدم همه یکبار برفت

گل رویش بگلستان دلم رخ بشکفت — از سر راه من اندیشه هر خار برفت

چشم مستش که جهانی بود از وی مخمور — غمزهٔ کرد و قرار از دل هشیار برفت

سر زلفش که پریشانی دلها با اوست — عنبر افشان شد و چون طبلهٔ عطار برفت

از چه ای ماه نو انگشت نمای زن و مرد — دل دیوانهٔ من از تو پریوار برفت

صورت خوب تو پندار حیات من بود — چون پدید آمدی از من همه پندار برفت

الفت من همه با سبحه بدی عمر دراز — با سر زلف تو دل جانب زنار برفت

بر سر خاک تو جان داده فقیر از سر شوق — بطلب آمده بود و چو طلبکار برفت

خود چه ماهی تو که جان قابل دیدار تو نیست
یا چه شاهی تو که سر لایق دربار تو نیست

جان ندارد اگر از جان نشود بندهٔ تو
سر ندارد اگر از شوق فداکار تو نیست

گر تو گوئی که مرا حسن ز حد افزون است
هیچکس را بحقیقت سر انکار تو نیست

گر تو گوئی که بیک غمزه کشم عالم را
این چه کاریست که کس را سر پیکار تو نیست

گر تو گوئی که منم خود صنم ترسایان
زاهدی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

گر تو گوئی که من از لعل روان جان بخشم
من خود این دیدم و محتاج باظهار تو نیست

لب بگفتار میازار که در این مجلس
زین همه خلق یکی قابل گفتار تو نیست

از چه پیرایه ببندی و کنی طنازی
گوهری نیست که اندر سر بازار تو نیست

گوهر خویش ببازار میاور که جهان
سر بسر در خور یک لؤلؤ شهوار تو نیست

بگلستان گذر ای بوی نسیم سحری
کانهمه بوی چو بوی خوش اسحار تو نیست

بشکن از سنبل طیبت دل عطار از آنک
خود چه طیبی است که در سنبل عطار تو نیست

من فقیرم سر و جان گر دهم اندر طلبت
سر و جان من بیچاره سزاوار تو نیست

آن چه جانی است که در خدمت تو حاضر نیست
وان چه چشمی است که بر صورت تو ناظر نیست

نعمت روی تو در هر دو جهان شامل ماست
چه زبانیست که بر نعمت تو شاکر نیست

آنچنان مهر تو در خانهٔ دل کرده قرار
که بجز ذکر تو با هیچکسی ذاکر نیست

خاطرم از همه کس رشته الفت ببرید — جز خیال رخ زیبای تو در خاطر نیست

عاقبت در هوس روی تو جان خواهم داد — گر این شام فراق تو مرا آخر نیست

از من ای پادشه حسن عنان باز مگیر — گر شهی و گدائی بکمند نادر نیست

در بلای تو اگر کشته شوم عین رضاست — جز رضای تو دگر هیچ مرا ناصر نیست

لشکر عشق هلاکو شد و دل بغداد است — جز هلاکت نبود چاره که خود قادر نیست

بخرابات شدن رو بخرابی شده نیست — در خرابات یکی خانه دل دائر نیست

نظری کن بمن ای پیر خرابات که من — گر فقیر آمده ام لیک دلم صابر نیست

بخاک میکده دیدیم کیمیای سعادت — که هر کسی رسد از او بمنتهای زیادت

بمهر و ماه بنازد کسی که همچو غباری — نشست بر در پیر مغان ز راه ارادت

نبود فایده در شیخ خرافاده بیجا — که استفاده ز پیر است و حق اوست افادت

ندیده ایم بجز آستان دوست پناهی — نیافتیم بجز خاکت او محل عبادت

من آن نیم که گریزم ز پای بند خیالت — اسیر عشق تو را کی بود مجال جلادت

خدای را مگذار ای طبیب بر سر من پا — که درد عشق ندارد دواچه جای عیادت

مرا ز روز جزا نیست عشق روی تو بر سر — مباد آنکه به پیری کنم خلاف ز عادت

بنور روی تو روشن کنیم عرصه محشر — چو سر ز خاک برآریم در مقام اعادت

شمیم عشق تو از خاکت ار برند برضوان
چو خون پاک شهیدان عرصه گاه شهادت

بغیر آنکه نظر بر رخ منیر تو دارد
دگر بهیچ کسم باز نیست چشم حسادت

مسلم است شرافت در این زمانه کسی را
که بر فقیر گذر آورد در راه سادت

روی تو یا که حلقه مجموع عالم است
موی تو یا سلاسل اولاد آدم است

از روی و موی تست که بر دل چو بنگرم
هر بامداد خرم و هر شام درهم است

آنکس که زلف بر رخ خوب تو بنگرد
داند که راه وصل تو پرپیچ و پرخم است

از غمزه جان ستانی و با عشوه جان دهی
گوئی که نیش و نوش جهان هر دو باهم است

موی میان بخلق جهان میکنی عیان
کز من بنای کون و مکان هر دو محکم است

با قامتی چنین که تو داری بکافران
گر بگذری قیامت کبری مسلم است

تنها نه من بعشق تو شادم که هر که را
در هر کجا که مینگرم از تو خرم است

بنمای رخ که گنج روان بخشدت فقیر
شایسته رخ تو نه دینار و درهم است

هر که پیوسته برا و بار غم یاری هست
نخورد غم که بهر یار غم باری هست

گر صبا مژده گل جانب بلبل آرد
گوید اول که ترا در ره گل خاری هست

هر که بر طره لیلی گذر آرد داند
که بهر سلسله مجنون گرفتاری هست

دل بترسابچه بی ترس نشاید دادن
باید اندیشه آن داشت که زناری هست

چشم دلدار اگر ترک کماندار آمد
در بن هر مژه اش خون کمانداری هست

رو بمیخانه نظر کن که بهر ساغر می
قطره چند ز خون دل خماری هست

حیرتم آید از آن غنچه که در پیراهن
همچو گل چاک قبا در همه گلزاری هست

شاهد پرده نشین کانهمه مستوری داشت
روشن از نور رخش هر در و دیواری هست

ما خریدار رخ یوسف ولیکن یوسف
چون نکو بنگری اندر همه بازاری هست

گر از خاک در دوست گذر کرد صبا
که شمیمش بهمه طبله عطاری هست

گر فقیرم نشوم مالک دنیا چه غم
که بهر روی مرا مالک دیناری هست

کند چشمش بقتل من اشارت
لب لعلش دهد جان را بشارت

کنایت آورد در کشتنم لیک
بجان بخشیدنم دارد عبارت

عباراتش چنان شیرین بیانست
که بر هر مرده بخشد حرارت

بهر خانه که عشقش خیمه انداخت
کند رو در خرابی آن عمارت

بکام وصل او صد جان بها نیست
که حلوائی نباشد بی مرارت

مشو اندر تجارت ور نه سودی
نبینی بی زیان اندر تجارت

بپاکی در طریق بندگی رو
که لازم شد عبادت را طهارت

مکن در خانه دل دیو و دو را — که در کعبه نباشد جای غارت

جمال دوست را در دل نگهدار
فقیرانه بر او آور زیارت

ز چه ای حبیب یکبار نپرسی از حبیبت — که چگونه درد اینست و چه میدهد طبیبت
منم آن علیل بیمار که خود بهی ندارم — تو مگر بهی دهی یا که شود نصیب سیبت
اگرم حیات بخشی من و دل لعل نوشخندت — وگرم بکشتن آئی من و چشم دلفریبت
اگرم ز در برانی و بخویشتن نخوانی — بکدام در کنم رو بکجا روم غریبت
بدل آنچنان قریبی که بجز تو کس نبینم — بنظر چو مردم چشم نبینم از قریبت
همه دم ز هجر روی تو چو نی بسینه نالم — نزنم دم از جدائی ز شماتت رقیبت
همه شب در آتش عشق تو سوزم و بسازم — چکنم مگر که درد دل من بود حبیبت
ز تو گر چه صبر تلخست ولی دوا ندارد — که علاج دردمندان نبود بجز شکیبت
ز پیت چو گرد از راه تو سرفراز گردم — که دگر نگویدم کس که بدیدم از نشیبت

منم آن فقیر مسکین که گرم عتاب ورزی
بدر دگر شکایت نکنم من از عتیبت

دلم را آتشی اندر میان هست — سرم را شورشی اندر جهان هست
وجودم را همه آفاق بینند — ولی آن شور و غوغا در نهان هست

بروی زرد و قدّ چون هلالم / زعشق ماه رخسارت نشان هست

تو را گر لحظهٔ بینم خرامان / یقین آرم که جان من روان هست

هر آنساعت که رویترا بینم / تنم را شکرها گویم که جان هست

بگفتار ار لب شیرین گشائی / وجودت را گمانی از دهان هست

کمر بر قتل عاشق گر ببندی / بدان قامت نشانی از میان هست

مرا گر شرح عشقت بشنود کس / تواند گفت ما را هم زبان هست

چو نی نالد فقیر از درد عشقت
بنالش تا که بند استخوان هست

چنان نقش رخش بر دیده بنشست / که هر کس را ببینم گویم او هست

سر زلفش بدست آمد ولیکن / قرار و اختیارم رفت از دست

بهشیاری براه عشق رفتم / ز چشمش آمدم مخمور و سرمست

تنم را آتش رخسار او سوخت / دلم را غمزهٔ دلدوز او خست

رخش بگشاد و از جنت دری بود / که درهای خیال از روی من بست

چنان عهدش درست آمد بجانم / که هر پیمان که در دل بود بشکست

ز مردم رشتهٔ پیوند بگسست / چو با او از ره اخلاص پیوست

گرفتار کمند خوبرویان / نمیشاید گران دام بلا جست

تو که اندر روی مهرویان فقیری
چو ماهی آمدی کافتاده در شست

گو امیری که او اسیر تو نیست — گو کبیری که او صغیر تو نیست
آفتابی و در فلک تابان — ذره‌ای کو که آن حقیر تو نیست
بلکه چون کنم تو را تشبیه — در لطافت که او نظیر تو نیست
گر بجنت بود هزاران حور — هیچیک چون رخ منیر تو نیست
گر بتیرم زنی چه بهتر از آن — هیچ مرهم چو زخم تیر تو نیست
سر زلف تو دیدم و گفتم — نافه مشک چون عبیر تو نیست
این سرای جهان بدین وسعت — چون تصور کنم سریر تو نیست
شد یقینم که اطلس کاشان — در خور پیکر حریر تو نیست
رفتن کبک گرچه مشهور است — همچو رفتار دلپذیر تو نیست
ای تو داننده همه اسرار — نیست سری که در ضمیر تو نیست

بر دلم از وفا بکن نظری
که دلی چون دل فقیر تو نیست

هر که با یار نرد عشقی باخت — عمر در ششدر غمش انداخت
تا ریاضت ندید مرد نشد — اسب تا رائضی ندید نتاخت

عشق گر بر تو سوختن آرد — چاره بر سوخته نیست غیر از ساخت

زر خالص شد آن طلا که بر او — آتش افتاد و خنده کرد و گداخت

قلب خود صورت رواج ندید — نقد خالص بخلق شد پرداخت

خزف اندر جهان نشد معروف — گوهر آرد بدست اهل شناخت

صبر کن در بلای او که فقیر
تا نیاز رد خود ندید نواخت

لب لعلت مگر از کان جهان دگر است — که بر او دل و هم او در صدد جان سپر است

گرچه در زیر لبت آب حیاتست نهان — لیک پیوسته گدا در نظرش خضر است

خوش بر آنکس که بچین سر زلفش دل داد — که هم آغوش نسیم سحری در سحر است

آنکه از آتش می چهره برافروخته است — مگر از دود دل سوختگان بیخبر است

عاشق دلشده را دست بجائی نرسد — کام آن خسرو شیرین دهنان با شکر است

گرچه بر آدمیان احسن تقویم آمد — این لطافت که تو را هست نه حد بشر است

تشنهٔ خون منی چند چو ماهی بر آب — جان من بر رخ زیبای تو زان تشنه تر است

چشم را لذت دیدار ز روی نکو نیست — ور نه آنرا که بصیرت نبود بی بصر است

بتکبر مگذر ناز و تعنت بگذار — گر ترا بر سر ما پا و سرانت گذر است

بیش ازین جلوه کنان در نظر خلق مرو — که بصاحب نظران آه خطر از نظر است

دیرگاهیست که بر درگهت افتاده فقیر
هر دو چشمش به رهت باز چو مسمار دراست

هر که ز دیوان عشق در رقمش نام رفت
مرتبهٔ خاص یافت از نظر عام رفت

گر بخرابات رند در ننهد قلندر قدم
ننگ بود گر بر او صحبتی از نام رفت

بر سر میدان عشق هر که سر و جان نداد
گر ز جهان کام دید باز بناکام رفت

دام سر زلف دوست معنی آزادیست
یکسره آزاد شد هر که در این دام رفت

خیز ز جا ساقیا جام می آور بکف
کآخر از این روزگار نام جم از جام رفت

کوس شه غزنوی گوش فلک کر نمود
عاقبتش طبل مرگ بر سر هر بام رفت

چند در این روزگار غصه پنهان خوریم
باده بیاور که باز صبح شد و شام رفت

با تو یک امروز را وقت غنیمت بود
ورنه دی و دوش ما هر دو بایام رفت

همچو فقیرت اگر توشه قناعت شود
در ره هر منزلی پای بفرجام رفت

امروز چشم اهل دل اندر دهان تست
گوش همه سخن شنوان بر بیان تست

گوئی علوم آصفیت در دل آمده است
یا منطق طیور سلیمان زبان تست

آن کیست تا ز حکم تو سر تافت در جهان
جانا مگر که خاتم جم بر بنان تست

جنت اگر جمال تو در خواب آیدش
گوید چو دامن گلی از گلستان تست

طوبی اگر بقامت سرو تو ننگرد
بیند که خود گیاهی از آن بوستان تست
جانبخش بر حیات لبت جان سلسبیل
ور کوثر است تشنهٔ نوش دهان تست
ایمه اگر بجانب خورشید بنگری
داند یقین که اختری از آسمان تست
گر نامی از ختا و ختن بر زبان رود
یادی ز چین طرهٔ عنبر فشان تست

گر نام این فقیر با حسنت میرود
فخرش بس آنکه خاک ره آستان تست

عشاق سر کوی تو عیسی نفسانند
موسی صفت از نور رخت مقتبسانند
آنانکه بپای تو سر و جان نفشانند
عشاق نباشند که خود بوالهوسانند
از لعل شکر بخش تو گر دیده شکر بار
هر دل که بود طوطی و دیگر مگسانند
هر لحظه دل از عشق تو جوشیده چو دریا
پنداشته کافلاک برا و همچو خسانند
ای خرمن گل تا بکی آخر تو بگلزار
مرغان نوا خوان تو اندر قفسانند
سلطان جمال تو بر آفاق علم زد
صد لشکر دل در رهت از پیش و پسانند
ما هیچ کسان در ره تو باز پسانیم
یکبار نپرسی تو که اینان چه کسانند
گر دل بکند دین بر آن قافله سالار
بسیار چو او گوش به بانگ جرسانند

گر زانکه ترا گنج نباشد که فقیری
خوش باش که مانند تو بس ملتمسانند

پیکی که پیام دلبر آورد
بر پیکر مرده جان در آورد
بادی که ز کوی او گذر کرد
بوی دم عیسوی بر آورد
بوئی که ز موی او عیان شد
صد نافه مشک اذفر آورد
موئی که بروی او در افتاد
دود یست که در بر آذر آورد
روئی که در او نهفته خالش
نار یست که عنبر تر آورد
خالی که نشسته در بر خط
هندوست که سر معجر آورد
خط گرد لب شکر فشانش
موریست که ره بشکر آورد
لب را اگر او بخنده بگشاد
بر چشمه نوش گوهر آورد
آن گوهر آبدار گوئی
اندر بر خویش کوثر آورد
گوهر چه بود که چو تو فرزند
کی دیده پدر که مادر آورد
تو در یگانهٔ و مادر
چو تو نه پسر نه دختر آورد

این بندهٔ فقیر خاک راهی است
کز پای مبارکت سر آورد

گر نقاب از رخ آنجان جهان بردارند
بندگان بر در خدمت سر و جان بگذارند
هر کس اندر طلب او شده اندر راهی
چون ندیدند رخش را همه در پندارند
چکند بنده اگر ره نبرد بر خدمت
قاصر است آن نه مقصر که عتابش دارند

کیست آن گل که اگر جلوه کند در گلشن — بلبلان جان بفدای گل رویش آرند

آن چه سرو یست که گر بگذرد از این بستان — بس تذروان که سر اندر قدمش بسپارند

گوهری را که ز دریا نتوان یافت نشان — بنگر این مشتریانش همه در بازارند

ای صبا گر بمسیحا گذر افتاد ترا — گو تو بر داری و جهانی ز تو در زنارند

ای بت از خانه برون شو که بت مست سحر — عاشقان نعره زنان بر در و بر دیوارند

پرده بر روی خود از موی پریشان مفکن — که اسیران تو شب تا بسحر بیدارند

چند با غمزه کنی صید دل غمزدگان — که بمیدان تو آغشته بخون بسیارند

تا بکی گنج نهان داشتن از چشم فقیر — بشکن آنرا که غنی از تو بیک دینارند

خوبان اگر ز صورت خود پرده افکنند — بنیاد صبر از همه آفاق برکنند

گر شاهدان بجلوه در آرند روی خود — بس زاهدان که بت چو براهیم بشکنند

ای کعبه جمال تو بر خلق مختفی — بی پرده شو که سجده بروی تو سر کنند

تا آفتاب روی تو بر تافت ز آب و خاک — هندوانیان بر آتش عشقت بهم تنند

یکبار اگر ترا نظر افتد بدوستان — بینی که ز اشتیاق تو با خویش دشمنند

بر عاشقان ز راه وفا در گذر که جان — بر کف نهاده بر سر راهت معینند

فرزانگان مرا ز تو دیوانه خوانده اند — دیوانه اند و طعنه بفرزانگان زنند

برآسمان جاه تو جانهای علوی
پا بست همچو رشته مریم بسوزنند

بر درگه جلال تو شاهان روزگار
همچون فقیر دست گدائی بدامنند

اگر صاحبدلان یکدل برآنند
که بیدل از در دلها برانند

ولیکن بیدلانرا تا روان هست
پی دلدار خود دائم روانند

مران ای کاروان سالار دلها
که واپس ماندگان در کاروانند

مرو ای کعبه حاجات جانها
که در خار رهت وامانده گانند

خداوندان خرمن خوشه چین را
بمشتی دانه از احسان توانند

بزرگانرا همان بهتر که بر ما
نظر آرند و قدر خود بدانند

میندیش ای دل آخر کز کریمان
ستانند آنچه درویشان ستانند

مشو نومید هر گز چون گدایان
نشین بر در گرت بر در نشانند

کسانی را که بنوازند آخر
بدان درگاه همچون پاسبانند

نه مانند من و تو کز تکبر
زمین خرگاه و افسر آسمانند

فقیرا آستان خاک ره رخ سای
که ایشان پادشاهان جهانند

قلندران ره دوست گرچه درویشند
ولیک از همه شاهان بمرتبت بیشند

گروه بی سر و پائی که کس نبیندشان | مگر بچشم حقیقت که در نظر پیشند

برون ز ملت و دین قوم حق پرستانند | که در مشاهدهٔ خود اصل مذهب و کیشند

ز جور گردش ایّام خرّم و خندان | چو زرّ پاک در آتش ز دم نیندیشند

چو کوه محکم و در صرصر حوادث سخت | نه همچو کاه جلوخیز باد تشویشند

دوای درد و علاج دل و مسیح آسا | همیشه مرهم زخمند و داروی نیشند

نه همچو گل زده پیراهن قناعت چاک | چو غنچه بسته قبا فارغ از کم و بیشند

بخلق فیض رسان همچو چشمهٔ حیوان | نه سنگ و خار ره خستگان دل ریشند

اگر بهر دم بیگانه آشنا گردند | صفا کنند و نه در بند شهرت خویشند

منم فقیر بدرگاه اینچنین مردان
که دیگران کله و کفش و سبلت و ریشند

چو نقش روی تو بر چشم عاشقان بستند | از آنچه در دلشان بود دیده بربستند

در این کریچهٔ وحشت فزای پیچاپیچ | ببوی طرّهٔ محبوب روز و شب مستند

شبی دراز به پیش و قلندران بیکار | ببازی سر زلفش ز دام غم رستند

گهی بزلف پریشان او پریشان حال | گهی بطلعت مجموع او بپیوستند

نشسته‌اند و چو شاهد برقص برخیزند | ستاده‌اند و چو صوفی بخلسه بنشستند

به پیر میکده پیمان می پرستی را | درست کرده ولی عهد توبه بشکستند

درون سینه چو گنجینه لئالی پر
بناز سر نتر یافرو نمی آرند
ز فقر سلطنتی دیده در ممالک دل
بکام تشنه لبان همچو لجه دریا
ببند هیچ نرفتند چون سر سوزن

چو پا برهنه و سرگشته و تهی دستند
که در نیاز بهر پا چو خاک ره پستند
ندانند آنکه ملوکت جهان کجا هستند
نه همچو بادیه دلها ز خار و خس خستند
علاقه از همه چون پای رشته بگسستند

دل از محبت دنیا و آخرت خالی
فقیروار از این دام پر بلا جستند

باده نوشان مگر از کار جهان باخبرند
باده نوشند و نیارند جهان را بنظر
مردمانی که ز اسرار حق آگاه شدند
صوفی از ذوق طمع نزد در ماتم
تکیه بر دیر مغان کن که در این دار فنا
زاهدان را بخرابات نباشد راهی
شیخ شهر از دل سوداز دگان بیخبر است
بر سر آب بقا پا ننهد جز آنان
اولین مرحله این خیمه بر آب فکنند

که ننوشند می و غصه دنیا نخورند
که در آئینه می ملک جهان را نگرند
نعمت هر دو جهان را بیکی جو نخرند
ماتم آنست که اینخرقه هستی ندرند
گر در آیند ز در از در دیگر گذرند
حیف دانند که عامان ز خاصان پسرند
خود پرستان دگر و باده پرستان دگرند
که بظلمتکده فانیه بی پا و سرند
آخر از آب ستانند و بباد ش سپرند

هر بنائی که بر آسیب نداردپایان | پس در اوّل ز چه رو راه بپایان نزنند

سود بازار جهان نقد فقیرا ست فقیر
پادشاهان جهان از همه محتاج ترند

از آن شراب که در جام عارفان ریزند | چه خوش بود که بجام من و تو آمیزند
از آن نسیم سحرگاه بر دل عشّاق | اگر وزد همه خندان ز خواب برخیزند
خوش آنکسان که دل از غم خویش دارند | بحلقه های سر زلف دلبر آویزند
چنان میده بو شاه از دل زاهد | چو زاهدان که ز کبر و بیهوده بگریزند
کسان که اینهمه پرهیز میکنند از می | چرا ز خوردن خون کسان نپرهیزند
اگر ز مکر و ریا مسکنت بیاموزند | هزار فتنه ز اخلاق بد برانگیزند
چو آنکسان که تمدّن نجو دهمی بنبدند | بطا هرار چه تمیز ند اصل هر چیزند

خدایرا که نگهدار از این گروه دغا
کسان که عاجز و چون من فقیر و بیچیزند

بر سر زلف نگار دل بود اندر کمند | مرغ بیند او فتاد نیست خلاصی ز بند
سلسله موی دوست بر رخ او تا بکی | حلقه دام بلا در ره ما تا بچند
در ره جانان اگر جان برود باک نیست | ده که ببیت الحرم کشته شود گوسپند
گر دلم از باغ او برگ مرادی ندید | همّت کوته نبرد راه بشاخ بلند

هر که بوصالش رسید باده بزمش چشید | بر سر کویش مدام رحل اقامت فکند

هیچ نصیبی نیافت عاشق او از خرد | هیچ زمانی نشد واله او هوشمند

در هوس روی او درد نخواهد دوا | وز سر شمشیر او زخم نباشد گزند

خار بیابان او در کف پایم حریر | خاک سر کوی او زیر سرم چون پرند

ای دل سنگین تو سخت‌تر از بیستون | تیشه فرهاد عشق کوه وجودم بکند

گر بفقیر درت مکرمت آری رواست
ورنه سپند تو شد بر همه عالم پسند

دلبری را که تمنای وصالش دارند | عارفان پرتوی از نور جمالش دارند

آنکه از دیده میسر نشود دیدارش | بر دل پاک چو آئینه مثالش دارند

عکس رخساره وی اندر دل عشاق چنان | جای بگرفته که پیوسته خیالش دارند

عشق و ناموس کجا جمع شود در یکجا | عاشقان هر چه حرامست حلالش دارند

هر بصر را نتوان داد مجال رخ دوست | پیش صاحبنظران رو که مجالش دارند

چند آرایش و پیرایه کنی چون طاوس | بنگر آخر که چسان بی پر و بالش دارند

هیچکس دیده بر این عشوه گر دهر نبست | جز کسانی که سر غنج و دلالش دارند

دولت فقر طلب کن که متاع دنیا | هر کجا جمع شود بیم زوالش دارند

ای توانگر بفقیر ار گذری دل خوشدار | که شهان را گدا دیده بفالش دارند

آنان که بدنیا غم بیهوده خورانند — انصاف تو انداد که بس بی بصرانند

بنگر بکسانی که مجرّد ز علایق — هستند عجب مردم صاحب نظرانند

در اوّل دنیا مَنِگر آخر او بین — خوشحال کسانی که در آخر نگرانند

جمشید کجا رفت و فریدون کجا شد — ما ئیم چو ایشان نه که ایشان دگرانند

ما را خبری نیست از ایشان که برفتند — وانان که برفتند ز ما بی خبرانند

آن یک ز جهان رفت و شد آسوده ز دنیا — قومی دگر اندر پس او جامه درانند

ساقی بده آن جام که ما نیز نمانیم — واندر پی ما قوم دگر پی سپرانند

باروی دلارام بکش باده صافی — افسوس بر این عمر که با غم گذرانند

می نوش و بنوشان ببر کام ز دنیا — مگذار که بر مرگ تو بس منتظرانند

باکاه مخور دانه در این خرمن دنیا — کانان که بخوردند عجب گاو و خرانند

جمعی شده آماده بآزار دل خلق — نه آدمیان بل چو سگان جانورانند

خوش حال فقیری و کم آزاری مردم
آنانکه برآنند برا و رشک برانند

خوشتر از عشق ندیدیم در این ملک وجود — بجز از عشق نباشد بجهان کس موجود

پی مقصود خود از هر طرفی گردیدم — عاقبت یافتمش اندر دل خود آن مقصود

جز بدان قبله مقصود نمازی نکنم — ور کنم سجده بدان خاک روم من مسجود

قدر سرمایه خود دان که ببازار جهان / نقد خوبست ولی حیف که باشد معدود

گر شوی همچو سلیمان جهان پیمائی / یا که پولاد تورا نرم شود چون داود

عاقبت خاک تورا باد برد در عالم / وآتش غیرتت آب کند وقت قعود

شاکر از نعمت حق شو که شوی نعم العبد / ورنه کافر چو ان گردد به بئس المورود

پای در وادی عشق آر ازاین بحر عمیق / همچو موسی که شوی غرق چو فرعون و جنود

خود پرستی مکن ای دوست خدا را بپرست / خود پرستی است که شیطان شود از در مردود

بسلامت رود از بت شکنی ابراهیم / نزمین سر زند از پشه نخوت نمرود

لذت سلطنت از ذلت مسکنت آید / از ایاز است عیان صورت حال محمود

بگذر از خود چو فقیر ار تو خدا را طلبی
تا بجائی برسی کز تو نبینند وجود

با حریفی همچو گردون کی توانی باختن نرد / کآخر اندر ششدر حیرت تورا بیچاره کرد

دل براین گردندهٔ گردون منه کاین کهنه چرخ / رنگ ما را کرد خاک و خاک ما را گرد کرد

پای از همت برون کن زین فضای آب و خاک / سر ز رفعت برکش از این هوای گرم و سرد

گر بوفق خاطرت هرگز نگردد روزگار / بگذر از آن با فرومایه مکن هرگز نبرد

رنگ دیگر پیش آور بگذر از نیرنگ دهر / چند در اینخانه تاریک و سقف لاجورد

در فراش ناز و نخوت همچو زن هرگز مخسب / قد بعیاری علم کن خیز از جا همچو مرد

در طریق عشق کوش و سر بنه بر جای پای
ور رود جانت درین ره هرگز از ره بر مگرد

با طبیب عشق هرگز نام بهبودی مبر
در علاج این مرض نبود دوائی به ز درد

از شراب عشق جانان مست شو تا از شراب
زان شوی در سرخ روئی این همه ای روی زرد

گر تو خواهی وقت رفتن جان بشیرینی دهی
چون فقیرا اوّل بساط خسروی را در نورد

گر مرا در عشق رویت مست و حیران گفته‌اند
یا بسودای سر زلفت پریشان گفته‌اند

من نپندارم که گویندم چنینی یا چنان
چونکه خود بالاتر از آنم که ایشان گفته‌اند

هر که مست روی تو نبود نباشد هوشیار
این سخن را من نگویم هوشیاران گفته‌اند

وانکه مجنون سر زلفت نشد دیوانه است
اینچنین دیوانه را در عقل لقمان گفته‌اند

منکه رسوای جهان باشم چه غم دارم اگر
کآنچه را از پرده بیرونست پنهان گفته‌اند

کفر زلفت دین و ایمان مرا از کف ربود
چون مرا آن نامسلمانان مسلمان گفته‌اند

بر لب لعل تو جانها میکنم هر دم نثار
باز آن لعل لبت را آب حیوان گفته‌اند

روی و مویت پیش من موت و حیات اند لیک
عاشقانت روز وصل و شام هجران گفته‌اند

من چرا دل بر تو نسپارم که در ملک وجود
هر کجا رفتم ترا خود جان جانان گفته‌اند

بر فقیر بینوا بگذر تو از راه کرم
گر مرا مور ضعیف از آن سلیمان گفته‌اند

ما که می را در جهان آورده اند / نور حکمت از حکیمان برده اند

ما که خوبان در جهان پیدا شدند / رخنه اندر دین و دلها کرده اند

در دل ما آتشی افروختند / یا که دریا را بجوش آورده اند

اینچنین سیمین عذاران در جهان / آب و گل یا جان و دل پرورده اند

آن کسان کز عشق جانان فارغند / دل از ایشان سرد کن کافسرده اند

بیدل و دلدار اگر راحت شوند / آن نه دل داران که خود دل مرده اند

خورده اند از دلبران آب حیات / نی چو ما خون جگر را خورده اند

در تماشای رخ شیرین لبان / صد بساط خسروی گسترده اند

چون فقیر آید بر درگاه دوست
در همه خلق جهان آزرده اند

بهار است و مردم بصحرا روند / بگل گشت و باغ و تماشا روند

کسانی که با یار در خانه اند / چه پندار کایشان بصحرا روند

بگلزار کی چشمشان باز هست / که دایم بگل خانه تنها روند

بر آن سرو قدان سیمین بدن / در آیند و از سرو رعنا روند

بدیدار گل دیده بر دوخته / نه چون بلبلان سوی غوغا روند

عجب گلشنی هست در کوی عشق / که بر بوی او بی سر و پا روند

چو عشاق را جا در آنجا دهند
نخواهند هرگز از آنجا روند

بسا عاقلان بین و فرزانگان
چو دیوانگان مست و شیدا روند

بکوی محبت فقیرند و خوار
ولی پا بپای ثریا روند

کسان که در دو جهان قدر و قیمتی دارند
بخلق فیض رسانند و کس نیازارند

بر این حیات جهان اعتماد شان نبود
که عاقبت ز جهان بگذرند و بگذارند

دل از علاقه دنیای دون بود خالی
نه همچو مرغ بدام هوا گرفتارند

میان خلق چو خاک رهند با همه کس
اگرچه سر بثریا فرو نمی آرند

نظر بهیچ ندارند جز رضای خدا
که جز محبت او خاک بر سر انبارند

بچشم عجب بر ایشان نگه مکن زنهار
که گرچه هیچ نباشند لیک بسیارند

بظاهر ارچه فرومایگان و درویشند
ولی بدرگه باری بزرگ مقدارند

بچشم ما و تو اندر نظر نمی آیند
نهان ز دیده اغیار و لیک با یارند

گروه بی سروپا چون فقیر دیوانه
که مست حق نشوند آنکسان که هشیارند

هر که دم از عشق دلبر میزند
او هوا را پای بر سر میزند

هر که رخ بر خاک درگاهش نهاد
تکیه بر خورشید خاور میزند

آن دلارامی که بر درگاه او
باچنین قامت ببستان گر رود
آنکمان ابرو که سحر غمزه اش
الحذر از چشم مستش الحذر
آن شکرخندی که دل همچون مگس
اشک سرخم بر بیاض روی زرد

ماه گردون حلقه بر در میزند
بوسه بر پایش صنوبر میزند
راه درویش و قلندر میزند
مست را بنگر که خنجر میزند
از فراقش دست بر سر میزند
نقش یاقوتست بر زر میزند

بی نیاز آمد فقیر کوی او
طعنه بر هر کیمیاگر میزند

عاشق آن نیست که شوری و فغانی دارد
هر کسی را نرسد دم زدن از عشق نگار
هر که پروانه صفت عاشق روی یارست
همچو بلبل بسحر ناله و افغان با او
بر سر هر چمنی پا ننهد سرو روان
آن شکرخنده که طوطی سخن از وی آموخت
دلبری را که کند وصف دهانش سوسن
شاه ما که صنوبر بر هش بسته کمر

عشق در هر دل و جانی است نشانی دارد
عشق از آن سرو جابنست که جانی دارد
همه شب شمع وشش سوز نهانی دارد
که بگلزار رخش غنچه دهانی دارد
مگر آنجا که بجو آب روانی دارد
بلبلی هست که از شهد زبانی دارد
گلعذاریست که از قند بیانی دارد
سرو قدیست که از موی میانی دارد

آنکه را یار بود گر نبود ملک جهان
نخورد غصه که با یار جهانی دارد

بنود یار که از یار ندارد خبری
گر فقیر است که از گنج نشانی دارد

آن یار که از دیدار خود دل از بر ما میبرد
هر لحظه رو میآورد دل را بعجز ما میبرد

هر دلبری را نگری دل میبرد لیک از ورق
وان شوخ را افسونگری دل را سراپا میبرد

آن لعبت چین چگل کز روی او شد منفعل
گوئی که از این آب و گل جانها بیغما میبرد

هر لحظه در موشش نهان آن روی نیکو مسکند
بنگر چه روز روشنی در شام یلدا میبرد

گر زلف از رخ افکند تا بر اسیران بنگرد
از قبله اسلامیان زنار ترسا میبرد

تا دل بزلفش بسته شد دل از جهان وارسته شد
دیوانه را کی عاقلی دیگر بسودا میبرد

گر چشم مستش بنگرد در مجلس میخوارگان
ساغر زخجلت بشکند مستی ز صهبا میبرد

شب تا سحر در کوی او گریانم اندر روی او
هر کس که بیند گویدم کو هر بدریا میبرد

بار وی تو ای دلربا کی خواب میبندد چشم ما
دیدار خوبت یوسفا خواب از زلیخا میبرد

هرگز ترا نبود ضرر گر بر فقیر آری گذر
احسان نخود محتاج تر چندین بلا میبرد

آنکه از دیدار او دلها منور میشود
انزمان بی پرده در چشم مصور میشود

آنکه را در جستجو بودم من از شهر و دیار
این زمان بینیم عیان از خانه و در میشود

هر کجا بر صورت خوبی نظر می افکنم / صورت خوبش بچشم زیب منظر میشود

گرچه نورا و همه آفاق را یکسر گرفت / لیک در چشم خسیسان گنج مضمر میشود

مست چشمش آمدم من لیک دانستم صریح / کز صراحی خون من دایم لب ساغر میشود

ما سیه بختان اسیر زلف پرچینش شدیم / ملک چین و زنگبار آخر مقرر میشود

جان تنگ شکرینش سر نهاده چو مگس / دست و پائی میزند لیکن فروتر میشود

گرچه جان دادن بسی تلخست لیکن همچو من / گر بدان کام و دهن دادی چو شکر میشود

از زنخدانش برون ناید دل بیچارگان / مور اندر طاس لغزنده مسخر میشود

از رموز عاشقی کمتر سخن کن ای فقیر / گر تو میترسی که آخر زیب دفتر میشود

اگر تورا بدل زار عاشقان نظر آید / ز هرچه در نظر آید ز دیدنش گذر آید

چو چشم مست تو بنیاد فتنه کرد بعالم / ز هرچه فتنه بعالم کند مرا خبر آید

کسی که رشک ملک آمد او بحسن و لطافت / ندانم از چه سبب خو بصورت بشر آید

دلی که کعبهٔ او روی دلربای تو آمد / مباد آنکه نمازش بقبله دگر آید

چو دیده نیست چسان میتوان جمال تو دیدن / وگرنه پرتو رویت عیان ز هر شجر آید

که گفت صبر بود تلخ بر امید وصالت / بکام من که براه تو زهر چو شکر آید

ز نالهٔ شب من صبح طلعت تو هویدا / چو بوی گل که ز افغان بلبل سحر آید

بخاک کوی تو هرکس وطن گرفت بعالم
مبادش آنکه دگر در خیال او سفر آید

بیاد زلف تو گر شام تیره بگذرد از من
سحر گهان بمشامم شمیم مشکتر آید

مرا دریغ نباید ز جان بروز وصالت
بچشم همت تو گر قلیل مختصر آید

گدای را نرسد جا ببارگاه سلاطین
فقیر را نتوان ره بسوی گنج زر آید

تیر عشق تو اگر بر دل عشاق آید
پیک وصل است که اندر بر مشتاق آید

چه شود گر بفقیران گذر آری روزی
پادشه سوی گدا از در اشفاق آید

آنکه لعل لب آب حیات است مرا
چهره افروخته بر خلق با حراق آید

رویت از هر ورقی جلوه کنان در گلشن
دل من نغمه سرا بر همه اوراق آید

ذره را که بخورشید رخت پیوند است
نور او نیر تابنده آفاق آید

مسکه باز لف تو میثاق درستی بستم
مشکن آنرا که شکست از تو بمیثاق آید

چو تو در حسن و لطافت بجهان طاق شدی
باید عاشق گرشته چو من طاق آید

هر کرا زخم زنی لذت مرهم بخشی
وانکه را زهر دهی شربت تریاق آید

شعله آتش سودای تو بر جان خلیل
خوشتر از آنکه برا و مژده اسحق آید

گر از آن نور که اندر دل عشاق افتاد
بر دل شیخ فتد شیخ باشراق آید

گرچه شاهان همه محتاج تو لیکن کمتر
که فقیری چو منت عاجز و مشتاق آید

بگذری از دل و بر دیده نشکی می آید
که بهشتی گذرد یا ملکی میآید

گرچه آهسته برم دست بدان حلقهٔ زلف
باز از غمزه بدل ناوکی میآید

این اسیران که گرفتار سر زلف تواند
از هزاران دل سرگشته یکی میآید

از رخ آن طرهٔ طرار اگر بر فکنی
آتشی هست که خود از فلکی میآید

هر زمانی که کنم یاد شکر خند لبت
از تو بر خاطر ریشم نمکی میآید

ما بمیدان تو آغشته بخون دیده کرم
پس جهت چیست که هر دم زیکی میآید

گرچه بر پاکی من نیست ترا هیچ شکی
هر دم از عشق تو بر دل محکی میآید

خون دل میرود از چشم و نوای طنبور
گر تو نیکو نگری از خرکی میآید

چه عجب گر چو تو شاهی نظر آرد بفقیر
از سما فیض خدا بر سمکی میآید

آن دست که گل را بگلستان بنشاند
از حال دل بلبل بیچاره چه داند

آنکس که ملامت کند از عشق تو ما را
از دل خبرش نیست که چون میگذراند

ما خود نتوانیم که روی تو نبینیم
بلبل نتواند که بگلزار نخواند

چشمی که بدان صورت زیبای تو افتاد
جز صورت زیبای تو دیدن نتواند

آنرا که شود جامهٔ هستی بر هبت چاک
بر خلد برین دامن همت نفشاند

خواهم که دل اندر خم گیسوی تو بندم
گر باد صبا سلسله را در گسلاند

گر

گر دل بکمند سر زلف تو در افتاد / خواهد بره کیست که آنرا برهاند

یک روز در آیینه نظر کن که بدانی / حال دل سودازدگانت بچه ماند

شب تا بسحر ناله و افغان کشم از تو / باشد که نسیم سحری بر تو رساند

بر تنگ شکرخند تو صد خسرو شیرین / جان بخشد و یک بوسه از آن لب بستاند

آن لعل روان بخش کند زنده جاوید / ما را اگر از آن چشمه حیوان بچشاند

ما را که فقیریم ندانیم که آن شاه / تا کی بدر خویش بیاید بنشاند

هر لحظه کان سرو روان از بوستانم میرود / همراه آن سرو روان روح روانم میرود

دل همچو بلبل از فغان افکنده غلغل در جهان / از شوق آن گل کانچنان از گلستانم میرود

هر شب نشینم تا سحر بارم سرشک از چشم تر / خورشید خاور خود مگر از آسمانم میرود

او را اگر از مشک چین زلف است بر فرق جبین / کان باد خرگاهی چنین عنبرفشانم میرود

عمر از فراقش گشت طی جان در هوای ابروی وی / وان ناله‌های همچو نی از استخوانم میرود

من بر درش چون پاسبان او کرده رو از من نهان / من خود یقین دارم که جان بر آستانم میرود

من مانده‌ام خونین جگر افتاده بر جانم شرر / سوزم چنان شب تا سحر کز سر دخانم میرود

ای عشق تو اندر دلم وی مهر تو اندر گلم / بنگر بجان بسملم کز آشیانم میرود

من مانده‌ام بر بوی تو آشفته‌ام بر موی تو / بینم مگر خود روی تو آندم که جانم میرود

خوش آنکه ببیند کام تو یا بشنود پیغام تو
من خود فقیرم نام تو خوش بر زبانم میرود

آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
در چشم من او قابل دیدار نباشد

آنرا اسر گلزار نباشد که چو حیوان
در بند گل و بلبل اسحار نباشد

طرف چمن و بوی گل و خواندن بلبل
در چشم کسی نیست که بیدار نباشد

برخیز ازاین لاشه کند دیده که سیمرغ
هرگز گذرش بر سر مردار نباشد

یاری که نظر بر رخ نیکوش حرام است
نقشش بکدامین در و دیوار نباشد

در هر چه نظر میفکنم جلوه یار است
کاندر حرم یار بجز یار نباشد

آن دیر چه دیریست که خود قبله نگردد
وان سبحه کدام است که زنار نباشد

چون باده حرام است که ما هیچ کسی را
در شهر ندیدیم که خمار نباشد

در میکده می نوش بیاد لب ساقی
خوش باش که کس واقف اسرار نباشد

امروز غنیمت شمرا یدوست که فردا
حد نیست بر آن مست که هشیار نباشد

می خوردن و خوش بودن و با یار نشستن
شرط است که در وی سر اغیار نباشد

یارب چه توان کرد که آن گنج نهانی
بر هر که فقیر است پدیدار نباشد

شده است روز من از آتش رخت چه تیره
سر شکم از غم عشق تو گشته خون آلوده

بغیر آنکه دل و دین من برفت از دست
دگر ز عشق تو اندر جهان چه دارم سود

از آن زمان دل من مهر مهر یار گرفت
که دست قدرت حق خلق آب و گل فرمود

رقم بصفحه دل آمده است نقش رخت
بهر قلم نتوان نقش لکشت را سود

بهر که دل بدهم نقش تو در او پیداست
که سکه از اثر دست هر کسی نزدود

چنان خیال تو بربود عقل هوش از من
که با کس دگرم نیست جای گفت و شنود

دو چشم مست تو تا فتنه را پدید آورد
نخست غمزات از من عنان دل بربود

بگوشه نظری زنده کن دل ما را
تورا از آن چه ضرر گر دلی شود خشنود

زده است آتش عشقت بخرقه ام آتش
که دود آن بفلک خلقی دگر افزود

اگر بجایه هستی من کنی نظری
ز ضعف خود نشناسی تو تار را از پود

بیک کرشمه کنی زنده جان هر عاشق
بیک اشاره تو عالمی کند بدرود

بیا ز راه وفا بر فقیر کن نظری
که در غم تو ز هر دیده خون دل پالود

گر رخت ایمه لقا باز مصور شود
این دل تاریک من زود منور شود

گر تو بدین قامتت بگذری از چشم من
در نظرم این جهان یکسره محشر شود

هر کسی اندر جهان یافته امید خود
حیف که امید ما دیر میسر شود

ای رخ زیبای تو قبله حاجات من
خوشبو و از روی دل با تو برابر شود

درگذر ای باد صبا بر سر این تیره دل
چند ز خون جگر دیده و دل تر شود

همدمی صافی خورم دور از آن با صفا
خون دل تیره ام در دل ساغر شود

ای تو نهان همچو خضر کام تو آب حیات
تشنه دیدار تو چند سکندر شود

همچو مگس کو بکن دست بسر میزند
خسرو شیرین دهن در بر شکر شود

گر تو سوار چو برق از سر ما بگذری
گرد رهت عاقبت بر سرم افسر شود

گر سر من در طلب میرود آخر برود
در ره تو هر سری پای بدان سر شود

غیر تو من عاشقی کس نشنیدم فقیر
واعظ سالوس را رند قلندر شود

مرا ز حضرت تو غیر تو نمی باید
که بر فقیر جز الطاف شه نمی شاید

بهر کجا گذرم راه بر تو میگذرد
بهر که مینگرم چشم بر تو می آید

بجز خیال تو اندر فضای عالم دل
دگر خیال کسی راه دل نپیماید

بیا بخاطر عشاق بگذر ای جانان
که حق بخاطر شان باب فیض بگشاید

چرا دو چشم تو بر عاشقان نظر نکند
چرا دهان تو بر بندگان نفرماید

مرا مگوی ز لعل لبم دلت چو نیست
چو روزه دار ز برف آب حسرت افزاید

که دید قامت رعنای لغزشت تو را
که رخ بخاک کف پای تو نمی ساید

اگر تو صبر دهی تندرست را چه خبر
مریض عشق بتلخی هجر کی باید

مرا که شیفته‌ام گر شدم فریفته‌ات — عجب مدار که چشم تو عقل برباید

کنون که بر سر کویت فقیر و مسکینم
نشسته‌ام مگر از لطف رحمتی آید

هر که از زنگ هوا آینهٔ دل بزداید — هیچ شک نیست که محبوب در او رخ بنماید
ره بهر خانه توان بردن اگر راه بپوئی — حلقه بر هر درِ دربسته زنی در بگشاید
گر ز آلایش عیب از تو شود خانهٔ دل پاک — آخرت صورت غیب از عقب پرده درآید
شرط پیمان محبت بود از خویش گذشتن — ورنه عهدی که بجو در ره وحدت نپاید
آنکسی را پی دیدار بود دیدهٔ روشن — گر ز سر شوق بهر خاک دری چهره بساید
گر ترا صحبت یاری بود اغیار چه جوئی — کاشنا راه بیگانه بهر خانه نشاید
جام بشکسته بهر سنگ چسپان ده بخشید — تار بگسسته بهر زخمه کجا نغمه سراید
نقد جان در ره آن گنج روان آر که یوسف — از پی درهم و دینار بدریوزه نیاید
گوهر معرفت آور که شناسنده جوهر — گر خزف همسر دُر گشت بقدرش نفزاید

بندگی بایدت اول که بشاهی رسی آخر
هر فقیری بمذلت دل سلطان بباید

ما را بجز خرابات جای دگر نباشد — وز کوی باده نوشان ما را گذر نباشد
از صومعه گذشتیم بر خانقه رسیدیم — جائی وطن گزیدیم کز وی سفر نباشد

آوخ که رفت عمری دور از جمال جانان
دور از جمال جانان جز جا نور نباشد

هر کس که روی دل را در جام می نبیند
از سر هر دو عالم او را خبر نباشد

ساقی کرامتی کن ما را باده شرابی
تا بگذریم از خود کز ما اثر نباشد

لعل لب روانت پیوند روح دارد
دانم که آب حیوان زان خوبتر نباشد

آنرا که چشم مستت شیدا نکرد هرگز
در چشم هر بصیری او را بصر نباشد

در دفتر بدیعت کردم نظر بتحقیق
یک نقطه خط و خالت زیر و زبر نباشد

بر گلبن جمالت هر بلبلی که ره برد
چندان ترانه گوید کاو را سحر نباشد

صاحب‌نظر بداند اسرار قامتت را
آنکس که پا و سر دید او را نظر نباشد

ما را فقیر از آن گرد خاک در سرایت
یعنی که غیر از اینجا جای دگر نباشد

هر که اندر عشق پائی میزند
عاقبت سر بر سرائی میزند

آنکه مرغ جان ز تن پرواز داد
بال و پر اندر هوائی میزند

هر که شد در سایه زلف بتی
خیمه در ظل همائی میزند

آنکسی باید بقا کاندر جهان
دم ز مهر مه لقائی میزند

دل ندارد جز کسی کاندر جهان
سر بپای دلربائی میزند

مرحبا بر آنکه او را عشق یار
در گرفت و مرحبائی میزند

عاشق از معشوق اگر گردد جدا
همچو نی دائم نوائی میزند
چار تکبیری بزن بر هر دو کون
گر تورا دلبر صلائی میزند
سرفرازی کن فقیرا پادشه
پشت پائی بر گدائی میزند

این اختلاف جان و تن آخر یکی شود
وین کهنه خرقه پیرهن نازکی شود
خواهم ندیده جان و دل آرم فدا تورا
در سلک عاشقان چه خوش ار مسلکی شود
یکبار بر دل من غمدیده کن نظر
تا تیر غمزهات بدلم ناوکی شود
تا زنده ام بخاک درت سر نهاده ام
پس جان دهم اگرچه تورا اندکی شود
من خود باختیار نهم سر بخاک تو
ورز انکه پای من بره مهلکی شود
من سر بر آستان نهمت تا چو قبات
جانم بنه رواق فلک مسکی شود
گر بر فقیر بنگری ایماه چون پری
دیوانه تو جاندهد وزیرکی شود

دانی که از فراق تو برما چهارود
بگذر وز سالهاست که از عمر مارود
ما هم بعهد خویش وفائی نکرده ایم
تا با کسی شکایت ما از جفا رود
گر در بهشت راه ندارم بجرم آنک
بیگانه است و کی ره آن آشنا رود
لیکن امیدوار از آنم که خاک من
تا کوی دوست همره باد صبا رود

ما را بهشت نقد همین بس که نام ما
گر میرود ببند گیت بر ملا رود

کس ماجرای عاشق و معشوق اندید
وین طرفه تر که بر همه آن ماجرا رود

ما را که در صواب نباشد بصیرتی
در هر کجا سخن رود از ما خطا رود

هر کز بدامنش ننشیند غبار ما
در تاختن غبار سوار از قفا رود

گر من فقیر کوی تو گشتم غریب نیست
در خیل پادشه چه عجب گر گدا رود

مانند رخت قمر نباشد
مانند لبت شکر نباشد

گر سرو بقامت تو ماند
لیکن دگرش گذر نباشد

گر گل چو جمال تو فروزد
لیک از تو لطیفتر نباشد

ای لعبت چین و ماه خلخ
مانند تو در بشر نباشد

خواهم که سفر کنم ز کویت
از کوی توام سفر نباشد

خواهم که ببینمت ولیکن
در چشم من آن نظر نباشد

جان بر خی جان تو نمایم
جان از تو عزیزتر نباشد

گوئی که حذر ز چشم مستم
از مست مرا حذر نباشد

راه تو اگر بود خطرناک
پروا دگر از خطر نباشد

من خوف ز جان و سر ندارم
در راه تو جان و سر نباشد

یکبار بگو فقیر ما را
چونست کزو خبر نباشد

مرا چون تو در اینعالم نباشد | ترا چون من بعالم کم نباشد
مرا باشد خیالت یار و همدم | ترا از این همدمان همدم نباشد
بکس شرح غم عشقت نگویم | که غیر از دوست کس محرم نباشد
نباشد هیچ دل خالی ز عشقت | وگر باشد بنی آدم نباشد
گدا این زخم از دست تو آمد | که بر مجروح خود مرهم نباشد
تو هر عهدی که کردی محکم آمد | ولیکن عهد ما محکم نباشد
ندارم غم در اینعالم من ایدوست | که با یاد تو ما را غم نباشد
تو ای خورشید خاور براست یکدم | که چون افلاک قدت خم نباشد

ترا من خواهم از آنکه فقیرم
که چشمم هیچ بر درهم نباشد

بکسی سپرده ام دل که بر او نظر نباشد | بدری نهاده ام سر که از او گذر نباشد
همه جا سفر گرفتم که رسم بخاک کویش | بمقامی اوفتادم که از او سفر نباشد
اگرت خبر بباید که ز دست تو برآید | مگر آنکسی رساند که از او خبر نباشد
نه بپا توان رسیدن نه بپر توان پریدن | که محل پا ندیدیم و مجال پر نباشد

کجا فتادی اید وست که هر کجا رسیدم
همه از تو بوده جویا وز تو اثر نباشد

همه شب در انتظار سحر است چشم مردم
چه شب است یارب امشب که ورا سحر نباشد

چه شبان تیره بگذشت و چه دیده‌ها گشودم
چه ستاره‌ها پدید است و درا و قمر نباشد

بکدام در فرستی تو مرا ز درگه خود
که بجز در تو اید وست در دگر نباشد

بدری که دیده بستی منشین و دل بیاور
که فقیر صابر آنست که در بدر نباشد

دلبرا از جفای تو فریاد
نکنی بیدلان خود را یاد

بر فکندی کمند گیسو را
تا ببند آیدت دل آزاد

با پریشانی سر زلفت
خرمن عمر ما دهی بر باد

تیغ هندی گرفته اندر بر
ترک چشم تو ای فرشته نژاد

تا بکی در هلاک دلهائی
چون هلاکو بخطهٔ بغداد

من چه بد کرده‌ام که هر ساعت
ترکتازی کنی بر این ناشاد

من نه آنم که روز میدانت
بکشندم باهن و فولاد

منم آن پر شکستهٔ بسمل
کز چنین زندگی کنم بیداد

شکر خندهٔ تو صد خسرو
جان شیرین دهد نه یک فرهاد

پای بر طرف بوستان بگذار
ای سر من فدای پای تو باد

رفتی و شد فدای رفتارت
سرو و کاج و صنوبر و شمشاد

آمدی مرحبا بآمدنت
سایه‌ات بر سر فقیر افتاد

متاع عشق ببازار در نمی‌گنجد
جهان بچشم خریدار در نمی‌گنجد

بهر زبان نتوان شرح عشق آوردن
که در دل است و بگفتار در نمی‌گنجد

بکوی عشق کسی را نمی‌رسد رفتن
که لامکان و برفتار در نمی‌گنجد

بخواهم آنکه غمت را کنم بسینه نهان
چو شعله است و بهر خار در نمی‌گنجد

ز چشم مست تو خواهم که احتراز کنم
ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد

بتیر غمزه بهر لحظه میکشی ما را
بمور تیر کمان دار در نمی‌گنجد

چگونه بر دل غمدیده رو بنمائی
که آفتاب و شب تار در نمی‌گنجد

تو خود مرکب روح و مجسم نوری
چنین وجود بدیدار در نمی‌گنجد

کجا پناه بود از تو این دل ما را
که قدرت تو بزنهار در نمی‌گنجد

مگر تو خود بفقیر آوری نظر ورنه
جمال یار با غیار در نمی‌گنجد

با صحبت اغیار ره یار نباشد
جائی رود آن یار که اغیار نباشد

از خون دل آن گوهر مقصود بدست آر
کان گنج روان در خور بازار نباشد

با گنج روان رنج فراوان نبود باک
با شاهد گل صحبتی از خار نباشد

گر در نظر آن قامت دلدار برآید
ما را گذری جز بسر دار نباشد

بنمای رخ ایماه پریوش که دل من
دیوانه شد و از تو خبردار نباشد

گر دیده بدیدار تو گردد بجهان باز
غیر از تو مرا قابل دیدار نباشد

با روی تو خورشید جهانتاب چه تابد
با روز درخشنده شب تار نباشد

غیر از تو کسی نیست چرا رخ ننمائی
آنجا که توئی غیر تو دیار نباشد

گر از تو پدیدار شد آن صورت زیبا
زیباتر از آن هیچ پدیدار نباشد

من با تو چه باشم که سر و جان بتو بخشم
چون خانه نباشد در و دیوار نباشد

من گر چه فقیر آمده ام لیک بدین گنج
نازم اگرم لؤلؤ شهوار نباشد

جان آرزوی دیگر از عمر خود ندارد
جز آنکه با تو یاری یکشب بروز آرد

امروز اگر بوصلت ما را خدا رساند
فردا بوصل جنت منت نمیگذارد

گویم مگر جمالت آخر بخواب بینم
تا از تو دور باشم کی دیده خواب آرد

خواهم که نقش رویت بر صفحه نگارم
تا در خیالت آرم اشکم ز دیده بارد

کی میتوان نوشتن عشقی که در دل ماست
کاتش بنی در افتد گر عشق تو نگارد

ای دلبر نهانی بر عاشقان گذر کن
تا هر کس ببیند بر دوست جان سپارد

آنکس که از ره شوق سر خاک تو نهاده
از پا اگر در افتد دانم که سر نخارد

دانم که از دل من هرگز خبر نداری — ای کاش می‌شنیدی کاندل چگونه زارد

بر راه تو نشیند دایم فقیر رویت
تا بگذری و بینی چون انتظار دارد

سالها روی تو در دیده مصوّر میشد — وز خیال تو دل تیره منوّر میشد

آنزمان پرده ز رخسار تو برانداخته — آتشی بود که دود از سر آن بر میشد

نقش زیبای ترا هیچ مصوّر نکشید — گر بشکلش ورق چهره نما تر میشد

عکس روی تو نیفتاد در آینهٔ کس — گر پس آینه خورشید برابر میشد

اینچنین صورت و معنی و لطافت که تراست — گر بفردوس برین بود مکدّر میشد

با چنین قامت زیبا که تو داری بجهان — گر ترا بود گذر یکسره محشر میشد

گر تو از درج دهن لب بسخن بگشایی — هفت دریا همه پر لؤلؤ و گوهر میشد

خود نسیم سحری بوی سر زلف تو داشت — گر شمیمش همه آفاق معطّر میشد

یا که بلبل نگرش جلوهٔ از روی تو بود — که هزارش سخن از نغمه مکرّر میشد

ز آب عشق تو گل پاک سراسر بسرشتند — آنزمانی که گل از آب مخمّر میشد

آنزمان مهر تو اندر دل ما افکندند — که ز آدم رخ فردوس منوّر میشد

گر فقیر درت آید بدست بدیدی رویت
همچو مسمار دوشش معتکف در میشد

آن یار که من دارم زیبا صنمی باشد
خورشید جهان تابی زیب علمی باشد

گر جمله خوبان را یکبار عیان آرند
در پیش وجود او گوئی عدمی باشد

آنسر که فدای اوست بر جمله بود سرور
وان پا که بپای اوست فرخ قدمی باشد

بر ما نظری آور ای دلبر روحانی
بر تو چه زیان آید ما را کرمی باشد

عمری که بغفلت رفت بی یاد تو ماتم بود
اینم دم که بیاد تست فرخنده دمی باشد

بر صفحه رخسارت زان خال و خط زیبا
بر کشتن ما گوئی او را رقمی باشد

تا چند چو صیادان باشی پی قتل ما
شاید که دل ما هم صید حرمی باشد

بنواز فقیری را ای آنکه یقین دانم
کاندر نظرت گنجی کمتر درمی باشد

آنکه بر کوی تو افتاد بدر می نرود
وانکه بشناخت ترا جای دگر می نرود

گر هزارم بکشی من نگریزم از عشق
عشق سریست که از طبع بسر می نرود

اولین مرتبه عشق از نظر آید پیدا
آخر ار جان برود جز بنظر می نرود

منعم از عشق مکن طعنه مزن خوش بگذر
آنکه اندر دلت از عشق خبر می نرود

حال زارم تو همی بینی و رنگ زردم
بر تو از من خبر از خون جگر می نرود

آنچنان نقش رخت بر دل من افتادست
که گرم سر برود از تو اثر می نرود

گر بچوگان فراقم بزنی همچون گو
چکند گو نتواند که بسر می نرود

با همه محنت و سختی بتو خواهم آمد — همچو پروانه که از پیش شرر می‌پرد

تو خود ای راحت جان بر من مسکین بخشی — چون تو دانی مگس از تنگ شکر می‌نرود

هیچ معشوق ز عاشق نکند صرف نظر — همچو خورشید که از پیش قمر می‌نرود

گر بسنگم بزنی زانکه فقیرم چه ضرر

خوش محک نیست طلا تا بحجر می‌نرود

هر وقت مرا چشم بدان پا و سر افتاد — گوئی که مرا جان بره از پا بسر افتاد

صاحب نظر آنست که بر صورت مقبول — جان پیشکش آرد اگر او را نظر افتاد

آنرا که بصیرت نبود در همه کس دید — وز دیدن خوبان جهان بی بصر افتاد

خوش آنکه کسی عشق مرا با تو ندانست — در عشق تو جان دادم و خون در جگر افتاد

در عشق تو باشم که زنم طبل فصاحت — چون قصهٔ مجنون که بهر رهگذر افتاد

آنکس که خبردار شد از شاهد مقصود — اندر نظر خلق جهان بی خبر افتاد

هر کس که مشامش شده پاکیزه ز هر عیب — داند که ز هر عود چه دودی بدر افتاد

ای بخت مکن با من مسکین تو دگر جنگ — نیروی نمانده است و ز دستم سپر افتاد

آنکس که فقیر است بهر روی فقیر است

خود نیشتر اندر رگ درویش تر افتاد

جام می از دست پیر دیر نگیرد — هر که نصیحت ز شیخ شهر پذیرد

بر لب ساقی هر آنکه جان نسپارد
بر لب آب حیات تشنه بمیرد

هر که چو پروانه جان نداد بمعشوق
شعله عشق اندر او زبانه نگیرد

آنکه بجان دید لذت از رخ جانان
بگذرد از جان و غیر از آن نگزیرد

بگذرد از خود فقیر در ره آن شاه
وانکه ز خود بگذرد چگونه بمیرد

هر که از عشق با خبر باشد
در همه حالتش اثر باشد

گر بچیزی نظر کند عاشق
روی معشوق در نظر باشد

در براهی قدم زند عاشق
سوی معشوق راهبر باشد

ای جمال تو قبله خوبان
راه وصل تو پر خطر باشد

من ز خود سوی تو سفر کردم
گر وصال تو در سفر باشد

شب بروز آورم ببیداری
بو که بوی تو در سحر باشد

در وصالت هزار جان بدهم
باز گویم که مختصر باشد

آنکه جان در ره وصال نداد
آن نه آدم که جانور باشد

عاقبت چون فقیر در ره تست
بنشینم گرت گذر باشد

یوسف رخ من جانب بازار بر آمد
مفلس دل من بین که خریدار بر آمد

بازار شکر باز مگر گرم و رواج است
کان تنگ شکر باز شکربار برآمد

دل برد و نهان بود و ندیدم دگر او را
بر صید دل خلق دگربار برآمد

ای باد سحر مژده ببر جانب بلبل
کان دسته گل باز بگلزار برآمد

آنشاهد شنگول سخنگوی غزلخوان
آوازه اش از هر در و دیوار برآمد

برکشتن عشاق قدر است بیار است
منصور شد آنکس که برآن دار برآمد

ای شیخ مکن حیله که هرگز نشنیدیم
آن یار بافسون بر اغیار برآمد

سر بر سر زانو منه ای صوفی و بنگر
ترسا بچه بی ترس بزنار برآمد

دیگر خبر از شرک و ریا هیچ نبودی
گر زاهد ما بر در خمار برآمد

در حیرت از آنم که چنین لعبت چینی
گر آب و گل است از چه پریوار برآمد

یکبوسه ز لعل لبت ار کام فقیر است
کی دانه کم از آنهمه خروار برآمد

ماه ما یا ماه بالا میرود
یا سهی سروی ببالا میرود

ماه بالا میرود در آسمان
کی چنین با روی زیبا میرود

سرو بالا در چمن گردد چمان
کی چنین با قد رعنا میرود

تو روانی از بر ما یا روان
شد روان و از بر ما میرود

میروی چون عید و خلق عالمی
با تو از بهر تماشا میرود

بازمیائی و جان عاشقان
در رهت یکجا سراپا میرود

یک نظر آری و لیک از کشتگان
پیش حشمت فوج جانها میرود

یکسخن گوئی و چندین کاروان
شکّر مصری بهرجا میرود

آتش عشق تو بر جان فقیر
دود آهش تا ثریّا میرود

چه خوش است عاشقی را که سر نیاز باشد
که نیاز بر در دوست نخلق ناز باشد

تو اگر رسی بنعمت مگذر ز راه خدمت
که همیشه گنج محمود کف ایاز باشد

اگرت هوای یار است ادب نگاه دار
که بدست پادشاهان کفپای ز باشد

مسپر آنچه را که داری بفلکن بخاک راهش
که حریف دلبر آنست که پاکباز باشد

همه راز دل برون کن اگر او بدل در آید
که حرم سرای دلدار محلّ راز باشد

بهوای او نماز آر نه در هوای مردم
که مراگمان نباشد که تورا نماز باشد

سر زلف او بدست آر و شبی در انشبین
که هزار روز روشن ز شب دراز باشد

برخش نظاره کن مکن آرزوی جنّت
که حقیقت بهشت است و گر مجاز باشد

بدرش بگریه و آه فقیر وار بنشین
که هزار باب رحمت بدل تو باز باشد

آن یار دلنواز که خوش دلربا رود
گوئی قیامتی است که در چشم ما رود

خوش میرود بچشم ولی کس نگویدش / کاخر ز چشم گوشه نشینان چرا رود

گر میرود ز چشم ولی کس نبیندش / گر چشم خون فشان من او تا کجا رود

باز آی کز فراق تو جانم ز کف برفت / مگذار بر من اینهمه آخر جفا رود

دست از جفا بکش که ز دست تو تنها / بالا رود چه خوش که برای دعا رود

من سر ز خاک کوی تو بیرون نمی نهم / گر خاک من براه غمت برهوا رود

خون کسی بناوک مژگان بریختی / بر من ندانم از چه خدنگش خطا رود

جان در رضای دوست دهم تا برون کار / نامم به نیکنامی و مهر و وفا رود

دانم که جان من رود آخر ز دست من / خوشتر که در ره تو ز روی صفا رود

بنگر بر این فقیر سیه رو که پادشاه / هر جا که میرود نظرش بر گدا رود

خوشا آنکس که دور از خلق عشقی جاودان دارد / نظر از ماسوی پوشیده منظوری نهان دارد

پریروئی درون خانه دل داده ماوایش / بروی او بهشت نقد را اندر جهان دارد

سر زلفی بدست آورده از یار دلارامی / وزو آرام جان و راحت روح روان دارد

بشکر خنده خود جان شیرین میدهد هردم / کجا خسرو چنین گنجی بعالم رایگان دارد

گلی کز رنگ و بوی او گلستانهاست در عالم / هزاران بلبل از هر شاخ پر شور و فغان دارد

بدان قد دلارا گر بعالم بگذرد روزی / خجل از قامتش با هزاران جو بستان دارد

نه سروی اینچنین در طرف بستانی پدید آید
نه همچون روی او گل باغبان در گلستان دارد

بچشم مست او جان میدهد هر مست شیدائی
کجا کس سرگرانی پیش آن رطل گران دارد

بتیر غمزهٔ خونین و ابروی کماندارش
هزاران کشته در میدان چو بسمل پر زنان دارد

از آن کام لب لعلش اگر بوسی ببخشاید
تو گوئی چشمهٔ حیوان نهان اندر دهان دارد

بعمری با چنین یاری بسر بردن جهان ارزد
چه غم باشد فقیری را که یاری آنچنان دارد

کسی که روی بدرگاه دوست میساید
اگر بخلد برین ناز میکند شاید

بخاک میکدهٔ عشق سر فرود آور
که کیمیای سعادت بدست میآید

بدان طریق برو آنسو که رهنما بردست
بکن هر آنچه ترا پیر دیر فرماید

مرا بهرچه تو گوئی بجان خریدارم
بهر رهی که فرستی مطیع میباید

خلاف دوست نباید نمود از اول
که آخر از در بخشندگی ببخشاید

اگر دری ز هوا بر طبیعت بستی
هزار در ز خدا بر دل تو بگشاید

سر نیاز بدرگاه آنکسی آور
که قدر و مرتبه‌ات هر زمان بیفزاید

بتوبه آینهٔ قلب را مصفا کن
که عکس شاهد مقصود جلوه بنماید

بعجز همچو فقیری بنال بر در دوست
که خود بناله شتر را نواله میآید

سخن از کفر و دین چندین نباشد | دلم در بند آن و این نباشد

ندانم کفر چه بود دین کدامست | بغیر از عشق ما را دین نباشد

کسی کاندر سرش تمکین عشقست | بسلطانش سر تمکین نباشد

بعشق از مهر و کین نتوان سخن کرد | که اندر عشق مهر و کین نباشد

بدل روی بتی را نقشبندم | که از نقاشش و هم چین نباشد

بمهر آفتابی دل نهادم | که نورش در مه و پروین نباشد

فقیر آن شهی باشم که او را
بغیر از عاجز و مسکین نباشد

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد | که هر کجا گذرد جان بمرده میآرد

شده است مجمع دلهای ما بدان سر زلف | ز ازدحام کجا دست تا که سر خارد

بخواهد آنکه ز کویت کسی فرار کند | کجا مجال که کس پای خویش بگذارد

کنون که ما بسر زلف تو اسیر شدیم | بگو بسلسله جنبان که دل نیازارد

بیا بدیده و دل رحم کن که هر شب و روز | چو رعد و ابر یکی نالد و یکی زارد

هر آنکه از سر کوی تو دور افتاده است | کجا حواس که روز فراق بشمارد

کسی که وصل تو بیند چسان فراقت دید | چه روی روی تو بیند که روح نسپارد

مرا مگوی فقیر از ره سرت بردار | سری نمانده که از خاکت راه بردارد

اگر بخیل اسیران امیر میاید — که دور باش ز بالا و زیر میاید

اگر بکشور دل در رسید خسرو جان — که همچو روح روان دلپذیر میاید

اگر بکشتن ما آید آن کمان ابرو — که غمزه اش بنظر همچو تیر میاید

اگر ز عود برافروخت آتش رخسار — که دود زلف برو چون عبیر میاید

هزار جان گرامی فدا کنم آندم — که از تو جانب جانم بشیر میاید

بدیده پاک کنم خاک خانه دل را — که آفتاب ز چرخ منیر میاید

هزار حیف بمهمان نو رسیده ما — که زود میرود آن یار و دیر میاید

مرا که کشته عشقم کسی ندید که کشت — که اسم ظاهر و پنهان ضمیر میاید

گمان آنکه بپوشد ز روح اندامش — که ز جستی نگرش از حریر میاید

تو هر قدر که فرو افکنی سر زلفت — چگونه بر سر دست قصیر میاید

منم که دیده بدیدار تو نمودم باز — که در بهشت در اول فقیر میاید

کسی که با تو حریفی بخویش پردازد — چنین حریف چنان میبرد که میبازد

تو آفتابی و خفاشت انتظار کشد — که یکنظر بتو در عمر خویش اندازد

اگر تو راه روی سرو برگل آرد فخر — چو روی باز کنی گل بسرو مینازد

بیا و چهره برافروز ای پری پیکر — که آفتاب بخاک رهت سر اندازد

کلاه از سر خود آفتاب چون تیغ سیاه
ز رشک روی تو مهتاب شب برون آید

گرفته تا که به پیش تو سر نیفرازد
مباد آنکه دلش از رخ تو بگدازد

دو چشم مست کماندار تو بهر ساعت
پی هلاک دل ما دو اسپه میتازد

یتیم آمده گوهر بپیش دندانت
که دست بر سرش آرد یتیم بنوازد

فقیر آمده این بینوا بدیدارت
چو شمع از تو همی سوزد و همی سازد

زلف و رخی چنین خوش در ترک و چین نباشد
الحق که بینوا گفت در کفر و دین نباشد

گر موی دوست چون مشک ور روی دوست چون گل
مشک آنچنان ندیدم گل اینچنین نباشد

گر ماه طلعت اوست ور سرو قامت او
سروی بصورت ماه روی زمین نباشد

جسمی باین لطافت روح الامین ندارد
روحی باین نظرافت با حور عین نباشد

گر سر بر آستانش عاشق نهاده شاید
بیچاره را مگر جان در آستین نباشد

شور افکند بعالم از لعل نوشخندش
در حقه جواهر جز انگبین نباشد

با عشوه میدهد جان وز غمزه میبرد دل
فرمان پادشاهان جز مهر و کین نباشد

هر گز گمان نبردم کز آن دهن سخن رفت
ما را ز امر موهوم هرگز یقین نباشد

گفتم بخال رویش در جنت مخلد
گفتا که در خیالم خلد برین نباشد

تا دیدم آن نبا گوش در گوشه نشستم
کی دیدهٔ فقیری گوشه نشین نباشد

باشد آن دلبر من در بر من باز آید | من نیاز آورم او ز سر ناز آید

گر بدان دانه خالش نظر آرد دل من | مرغ جان از قفس تن بسوی پرواز آید

بگذر ای گل بگلستان که بهار از تو شد | تا مگر بلبل غمدیده بآواز آید

هر کرا راه بجنت نه بدرستاخیز | با تو آید که بفردوس بصد ناز آید

نه هر آن باز که پرواز کند شهباز است | اوست شهباز که بر ساعد شه باز آید

همچو نی ناله بکش تا لب جانان بینی | ورنه هر زمزمه که بینی بدل ساز آید

بلبلان در همه جا مست و غزلخوان گردند | نی چو من بلبل مستی که ز شیراز آید

بر در یار زنم خیمه که این جان فقیر
خاک ره گردد و بر خلق سرافراز آید

هر آنکه حال مرا دیده درد من داند | اگر مسیح بود از علاج درماند

کسی که تشنه لعل لب تو جانانی است | گرش که آب حیاتست صبر نتواند

نخواهم آنکه بپوشم ز خلق عشق ترا | کدام ذره خاک آفتاب پوشاند

نخواهم آنکه نگویم ز عشق تو هر دم | چه قطره ایست که دریا ز جوش بنشاند

بهر طرف دل خود را فرستم از پی کار | چو دیده باز کنم دی بر تو گرداند

دهان بنغمه گشایم بخاطر مشغول | بخویشتن چو شوم بر تو آفرین خواند

اگر تو بر در دل بگذری ز راه کرم | نه دل فدای تو کرده که جان سر افشاند

هر آن دلی که بخود در ره دهد خیال تورا / تو خود بگو که کجا آن خیال بنشاند

بچشم مور کجا گنجد آسمان و زمین / من و خیال وصال تو این بدان ماند

ولیک با همه نومیدیم بود امید
که گر فقیر شدم جز تو کس نمیداند

بجز خیال تو هرگز دلم هوس نکند / بغیر روی تو هرگز نگه بکس نکند

چنان بعشق تو الفت گرفته طوطی دل / که یاد شکر و پرواز از قفس نکند

مرا نگر که تمنای رحمتت دارم / اگرچه قهر فلک دیده بر کس نکند

نگر که صورت تو جلوه کرد بر موسی / وگرنه خاطر او میل هر قبس نکند

هر آن زمان که توئی عالمی و را جمع است / دلم دگر نظر از پیش رو به پس نکند

تورا که خود نفسی در درون زنده دلان / نگر که مرده که یاد تو یک نفس نکند

بعشق روی تو چندان ز دیده خونبارم / که گر بخاک روم خون دیده بس نکند

بیک نظاره دل دوستان بدست آور
که بر فقیر کسی منع ملتمس نکند

سالها بر دلم آن راحت جان میگذرد / لیکن اندر نظرم سخت نهان میگذرد

گر بهر دم گذرد مردم چشمش بکدیم / فتنه هست که با تیر و کمان میگذرد

گر تو باز آئی و از دیده عاشق گذری / چکند عاشق بیچاره ز جان میگذرد

هر دمی بگذرد از چشم ترم قامت تو / بر لب آب روان سرو روان میگذرد

یک جهانی تو بد در سر خود گردانی / این چه دوریست که بر خلق جهان میگذرد

سر زلفش بکف آوردم و آرام شدم / که بر این شام سیه برق یمان میگذرد

حالیا روی نهان کرده بدان زلف سیاه / شام هجران من این که چنان میگذرد

خوشه چین گشته بر آن خرمن خوبی خوبان / همچو ماه است که بر کاهکشان میگذرد

تو که سرمایه حسن همه بازرگانی / گر ببازار روی سود و زیان میگذرد

چو نتو این دور زمان روی نشین کس نبود
بر فقیرت گذر آور که زمان میگذرد

آب عشق تو نه آبیست که از گل برود / نقش روی تو نه رنگیست که از دل برود

عشق تو در دل ما بود و نبود آب و گلی / آب و گل گر برود عشق تو مشکل برود

قطره را که بدریا بود آمیزش / کم نمیگردد ازو گر بسوی ساحل برود

کشته را که بخون خودش آغشته کنند / باورم نیست که خود از دل قاتل برود

ساربانرا نتوان گفت که آسوده بخواب / که در این بادیه خود اشتر محمل برود

گر تو یکبار نظر بر صنمی افکندی / سالها در نظر آن قد و شمایل برود

گرت دیده نباشد که دل از کف ندهی / تشنه بر آب چنان آید و غافل برود

دل بر آن طره طرار دلارام مبند / اوست دیوانه که آن بیند و عاقل برود

ای سکندر قدمی بر قدم خضر برو / کاب حیوان بصفائی ز مقابل برود

ای سکندر قدمی بر قدم خضر بنه — کآب حیوان بصفائی ز مقابل برود
خود مپندار مروز آنکه جهان پندارست — چون و دانکه بحق آید و باطل برود

قدر نعمت نشناسد بجز آنمرد فقیر
که بدر یوزه بهر خانه و منزل برود

عکس رخسار تو از آهن چین میگذرد — یا که از خاتم جم نقش نگین میگذرد
بوی مشک است که همراه نسیم سحر است — یا سر زلف تو از طرهٔ چین میگذرد
تو که در مسکنی الحمرهٔ شیرین حرکات — یا مه چارده بر روی زمین میگذرد
یکنظر گر تو برین خاطر محزون آری — بوی یوسف بر یعقوب حزین میگذرد
مرده را زنده کنی از دم عیسی نفست — مگر از مریم دل روح امین میگذرد
چشم بگشای که شه آمده در لشکرگاه — گه بسوی چپ و گه سوی یمین میگذرد
شیخ بیچاره برو سبحه و سجاده ببر — کان صنم فتنهٔ هر ملت و دین میگذرد
ما کمانداره بنخجیر در این صحرائیم — خود ندانیم که آهو ز کمین میگذرد
دل از این خال و خط و صورت دنیا ببرد — کاین گمانی است که از روی یقین میگذرد

گوشه گیر فقیر از ره اغیار که یار
بر سویدای دل گوشه نشین میگذرد

باز آن دسته گل در نظرم پیدا شد — بلبل ناطقه ام در رخ او گویا شد

باز بر چشم من آن طرف چمن باز آمد — بر لب آب روان سرو سهی بالا شد

بلبل اندر قفس دل شده چون بوتیمار — اینزمان نغمه زن و طوطی شکرخا شد

همه در حیرت از آنم که چنین صورت خوب — با چنین قامت موزون ز کجا پیدا شد

گر تو از آدمیی از چه فرشته خوئی — ور فرشته نتوان گفت چنین زیبا شد

خلقتی چو تو اگر حق بجهان خلق کند — آدمی خوی و ملک روی و پری سیما شد

همه را راحت و آسایش نعمت بخشید — زین میان آن قد و بالا چو بلا بر ما شد

بیش از این آنکه تو دل بنهانی میبرد — شد ز بر دست بیغما و چه بی پروا شد

در جهان هیچ زمان فتنه ندیدست فقیر — لیک این فتنه برای دل و بر پا شد

زلف آشفته تو شام غریبان ماند — دل سرگشته من بی سر و سامان ماند

اوست مجموع که دل بر سر گیسوی تو بست — گرچه اندر نظر خلق پریشان ماند

تا بمیدان غم عشق تو سر بنهادم — جان بیچاره چو گو در خم چوگان ماند

هر که روی تو بدید و دلش از دست برفت — در ریا ورزی و سالوس مسلمان ماند

شاهها که دل از خلق جهان یکسر برد — آفتابست و بچشم همه پنهان ماند

روی بگشاده چو فردوس ولیکن بنده — لب لعلی که کلید در رضوان ماند

تیر غمزه همه را کشت نه چشم مستش — گرچه نوک مژه اش ناوک پیکان ماند

شربت عشق بپروانه دهد شعله شمع | یعنی از جان گذرد هر که بجانان ماند
برلب لعل تو هر کس که دهد جان گویند | کاین شکرخنده بسر چشمهٔ حیوان ماند

نظری کن بمن ای دوست که در چشم فقیر
یکنظر از تو بصد گنج فراوان ماند

خیال تو جانا در آغوش بود | و یا در برم چشمهٔ نوش بود
مهی بو دگشته بپروین قرین | و یا آن رخ و آن بناگوش بود
سر زلفا ولیلة القدر من | که عید وصالش در آغوش بود
چو افکند بر شانه گیسوی خویش | بت چینیان نافه بر دوش بود
نه چشمش بهر لحظه جوشش نمود | که کاسی ز خون سیاوش بود
بر خسار جانپرورش چشم من | بگفتار چون شکرش گوش بود
بر آب حیاتش دل تشنه لب | که بر گونهٔ نوش سرپوش بود
چو بلبل که افتد بدامان گل | خرد از سرم رفت و بیهوش بود
نشد آنشب از من ترانه بلند | دلم همچو من مست و مدهوش بود
چنان آتش عشق او در دلم | که لب پر ز کف سینه پرجوش بود
نه آنشب که شبهای دیگر هزار | کجا میتوان گفت چون دوش بود
چه خوش گفت شیخ دل آگاه ما | که اندر دهانش سخن نوش بود

مبادا که گنجی بجوید فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

اگر بچشم من آن سرو جویبار آید | قدم بچشم که سروی بجویبار آید
اگر نه چشم ترم جای اوست پس ز چه رو | ز چشم من بغمش دُرّ شاهوار آید
مرا که مست دو چشم نگار مخمورم | کجا خیال که در چشم من خمار آید
لبت بچشم من آمد چو چشمهٔ حیوان | ز چشم من بسر بهت لعل آبدار آید
تو یوسفی اگر از چشم من شوی پنهان | دو چشم من ز فراق تو پر غبار آید
دو چشم من بتو روشن شود اگر در خواب | خیال روی تو در چشم اشکبار آید
مبادا آنکه ز چشم کناره جو گردی | که سیل اشک من از چشم تا کنار آید
دو چشم من بتو و چشم تو بمن خیره | چو چشم آهوی وحشی که از تتار آید
بهار و یار چو در چشم ماست فرصت دان | کجا بچشم دگر یار و کی بهار آید

جهان چو چشم بهم برزدی گذشت فقیر
چرا بچشم تو این چرخ کج مدار آید

کجا شرح غم عشقش مرا اندر بیان آید | که شرح عشق را هر عاشقی کی در زبان آید
اگر باد صبا بوی از گلستان آورد شاید | کجا خود بهره باد صبا از گلستان آید
حدیث روی گل را گوش کن از نغمهٔ بلبل | که اندر هر ورق از او هزاران داستان آید

نگارم نیست کان جانان فشاند آستین بر ما | نگر آندم که جانت از وفا بر آستان آید

اگر تو تشنه بر ساحل دریا شتابان شو | کجا آن موج دریا بهر هر خس تا کران آید

بیان عشق را پروانه بهتر داند از بلبل | که عاشق را کجا اندر جهان نام و نشان آید

چسان بر خانه مور ضعیفی خیمه اندازد | سلیمانی که بر باد صبا تختش روان آید

چو گو باش اندرین میدان که گر زخمش زند چوگان | اگر خود بر زمین غلطان شود با سر دوان آید

اگر در خواب بینی زلف محبوب دل آرامت | سحرگاهان نسیم از خاک تو عنبر فشان آید

شبت را روز آمد ای فقیر آهسته دم در کش
مگر خود آتشت در دل بود کاین دود از آن آید

نه دل است آنکه او را نظر از خدا نباشد | نه چو آینه است سنگی که در او صفا نباشد

نظر خدای دانی بکدام دل در افتد | بدلی که پاک از حرص و در او هوا نباشد

اگرت هوای عشق است چنان دلیت باید | که در او خبر ز شرک و اثر از ریا نباشد

همه پر تو رخ دوست گرفته کوه و صحرا | نشود عیان بچشمی که در او ضیا نباشد

تو بوصل آن وفادار کجا رسی زمانی | که اگر دلت شکافند در او وفا نباشد

تو ز بلبل سحر پرس نسیم صبحدم را | که ردان خفتگانرا خبر از صبا نباشد

قدمی بسوی میخانه گذار و آن می خور | که در او خمار هستی و دگر از قفا نباشد

بگذر ز خود پرستی که جهان چنان نیرزد | که برای این دو روز این همه ماجرا نباشد

اگرت ره صوابست چرا تو چون بزرگان
بر هی گذر نداری که درا و خطا نباشد

تو که چون سکندرت چشم بود بملک دارا
نخوری چو خضر آبی که درا و فنا نباشد

تو بعجز و ذلت آخر قدمی بسوی او نه
که فقیر هرزه را راه بپادشا نباشد

تو بتی سینه پر از جوش و بسر غوغا بود
جان تنگ آمده از خویش و تنم تنها بود

کاین چه سریست که ما را نگران میدارند
ما ندانیم که ما را بکجا ماوی بود

اندرین قالب تن از چه مقید باشد
روح قدسی که محلش ملاء اعلی بود

سر فرو برده از اینواقعه چون بوتیمار
از پس آینه ام طوطی دل گویا بود

کان دلارام نظر کرد بدان نرگس مست
فتنهٔ مردم از آن مردمک شهلا بود

قطرهٔ ریخته بر خاک ز خمخانهٔ عشق
مستی ما همه از نشاءهٔ آن صهبا بود

بر سر خاک اسیران بوفا زد قدمی
سرفرازی همه از خاک کف آن پا بود

جلوهٔ از رخ خود کرد درا طوار وجود
روی زیبا همه از جلوهٔ آن زیبا بود

پرتو از طلعت خود بر دل عالم افکند
هر یکی ذره از آن مهر فلک پیما بود

جنبشی از اثر باد بدریا افتاد
شبنم این چمن از جنبش آن دریا بود

ما فقیر تو و خوش گفت لسان الغیب این
یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

ناچار هر که راه بمیخانه رو بود — نوری ز پیر میکده در روی او بود

آنرا که ره بکوی خرابات داده اند — او را بسر نوشت نکات نکو بود

بخت آن کند که روی دل پیر میفروشش — با این دل جفاکش هر روبرو بود

روزی رسد که لب بلب جام می نهیم — با او بسی مرا هوس گفتگو بود

آید شبی که زلف تو افتد بدست من — تا شرح شرحه شرحه دل مو بمو بود

ساقی بیار آب و مریز آبروی ما — آبی که خود حقیقت هر آبرو بود

آبی که اندر آب و گل ما سرشته اند — زانرو مرا چشیدن آن آرزو بود

آبیکه جان بمرده دهد از گلوی بط — برمن رسان که جان من اندر گلو بود

آبی که نور روشن پاکش چو بنگری — نوری در او ز آب زلال سبو بود

آب سبو ز آب خم و خم ز آب جو — جو آب نهر و نهر ز دریای هو بود

یک قطرهٔ ز راه کرم بر فقیر بخش — تا از ریا و شرک مرا شستشو بود

مرا هر دم که آن مه رو نماید — دری از جنت الله برم گشاید

خوشا آندم کز آن زلف چلیپانشان — عبیر افشاند و عنبر بساید

بهر غمزه هزاران جان ستاند — بهر عشوه هزاران دل رباید

نخواهم دل دهم بر چشم مستش — دلی مستوری و مستی نشاید

مرا در عشق او صبر و توان نیست
که عشق و صابری با هم نیاید
نه بر عاشق توان کردن ملامت
نه بر بلبل که بر گل کم سراید
مشو در عاشقی ای دل که این راه
ولی بس سخت تر از سنگ باید
ولی ای دل مخور اندوه بسیار
که آخر مه برون از ابر آید

دلم شادان و خرم گرد داخم
که دوران فقیری هم سرآید

دلم بی روی تو نوری ندارد
سرم بی عشق تو شوری ندارد
بسی خوردم شراب از دست خوبان
چو از لعل لبت زوری ندارد
بر آن دل کز تو عشقی نیست پیدا
اگر جنت بود حوری ندارد
اگر چشمی بود ناظر بعالم
بجز روی تو منظوری ندارد
اگر دارد زبان منطق الطیر
بجز ذکر تو مذکوری ندارد
ز زلفت آنچنان شد روز من تار
که گوئی شام دیجوری ندارد

مگر من خود فقیرم کان سلیمان
گذر بر خانهٔ موری ندارد

آن یار را نگر که پریوار بگذرد
نور رخش ز هر در و دیوار بگذرد
بر ما چگونه میگذرد کان فرشته روی
سرمست پیش مردم هشیار بگذرد

تنها درون خانه نشستن ز مفلسی است | گر یوسفی بجانب بازار بگذرد

صد یوسفش بیک نظری جان بها دهد | گر یار ما بچشم خریدار بگذرد

ما را کجا سریست که در پاش افکنیم | بر ما اگر ز راه وفا یار بگذرد

آرد اگر نسیم سحر بوی زلف او | صد کاروان ز نافه تاتار بگذرد

بر ما اگر کند ز کند آن آفتاب رو | ما را شرف ز گنبد دوار بگذرد

گر جان و سر بپای تو گردد فدا چه باک | غیرت ما همیشه بر در عیار بگذرد

گر بگذری ز چشم من آخر غریب نیست | گر شاهدی بخانه خمار بگذرد

گر سر نهد فقیر بر آن آستان چه غم
رسم گدا بود که بدربار بگذرد

روز و شب کلک خیالم نقش رویت میگارد | در هوای روی و مویت دین و دل را میگارد

بر نگین دل چو لعل آبدارت نقش بستم | بر بیاض رخ سرشک از دیده چون یاقوت بارد

آنچنان گریم ز عشقت تا غریق بحر گردم | خود مگر دست مرادم گوهر از دریا برآرد

کرده دهقان قضا خاکم عجین از آب عشقت | هر زمان دست قدر مهر توام بر سینه کارد

گر ز چوب تیشه فرهاد بنشانی درختی | در هوای روی شیرین میوه‌اش چون شکر آرد

فتنه ترکان چشمت گر کندش تیرباران | مدعی باشد که تا جان می‌سپارد سر نخارد

گر غبار کوی تو بر تربت مجنون نشیند | صد هزاران لیلی از هر ذره خاکش سر برآرد

گر

گرسگی شد ساکن کوی کسی او را نواز | ساکن کوی تو جز خون جگر دیگر چه داد

گر نسیم خرگهی دامن فشاند گرد عالم
این فقیر از دین و دل بگذشته جان بر روی سپارد

آنکه از سرزنش مردم نادان نرسید | بوصال رخ محبوب بعمری نرسید
آنکه اندیشه خارش بود اندر خاطر | هیچ وقتی ز گلستان نتواند گل چید
بگذر ای دوست که جان در تو فدا خواهم کرد | بیش از اینم نتوان بار فراق تو کشید
دل ما بردی و بار غم خود بنهادی | چند با بار غم تو بودم گفت و شنید
گر تو از دیده روی کی بروی از خاطر | ور تو ما یوس من من ز تو دارم امید
آنچنان مهر تو در خانه دل بنشسته است | که بهر کس نگرم روی تو را خواهم دید
اینچنین قامت رعنای دل آرا که تو راست | هیچ خیاط برا و خلعت فاخر نبرید
وینچنین پیرهنی را که بما پوشاندی | هیچ دستی بجز از دست تو نتوان که درید
ما بمیدان تو افتاده چو مرغ بسمل | هر زمان در بر ما دل چو کبوتر بطپید

از تو غیر از تو نداریم دگر هیچ طمع
نه فقیر است اگر از تو بجز تو طلبید

یار با ما مهربانی میکند | روز و شب لطف نهانی میکند
هر زمانی میفرستد نعمتی | از دل ما میهمانی میکند

در دل ما عکس خود می افکند — وز رخ خود کامرانی میکند

مرده ایم و در رهش افتاده ایم — باز از ما جانستانی میکند

من زمینم خاکسارم پیش او — او عطای آسمانی میکند

دل در او دل از من بیدل ببرد — این زمانم خوش زبانی میکند

طاقت بار فراقش چون بود — گر نمیرم جان گرانی میکند

تنگ عیش است و ندارد لذتی — هر که بی او زندگانی میکند

نیست از لطف خداوندی عجب
گر فقیری درفشانی میکند

باز یارم خودنمائی میکند — نور رویش روشنائی میکند

داشت با من دعوی بیگانگی — با من امشب آشنائی میکند

ساعتی رو میکند چون آفتاب — ساعت دیگر جدائی میکند

حیرتم آید از آن بدر تمام — از چه با مردم سهائی میکند

آنکه در عالم بود رسوا وفاش — از چه دیگر پارسائی میکند

هر زمان با تیغ ابرو در جهان — دعوی فرمانروائی میکند

میکند با گوشه چشمش نظر — وز کرشمه دلربائی میکند

با شکر خنده تبسم آورد — خنده دندان نمائی میکند

با همه مردم وفاداری کند | لیک با من بیوفائی میکند

من از آن دوری نجویم چون فقیر
گرچه گویندم گدائی میکند

گر بت ما بر زلیخا صورت خود را نپوشد | صد هزاران یوسف مصری بدیدارش فروشد

گر ببیند طلعت لیلی ما را چشم لیلی | همچو مجنونی بهامون خون درآید آتشش نخوشد

گر بشکرخنده شیرینش افتد چشم شیرین | میخراشد روی چون فرهاد با خود میخروشد

شربت از لعل لب جانبخش جانان کس نبیند | تا هزاران جام زهر از ساقی دوران ننوشد

از جمال کعبه اعرابی کجا بیند نصیبی | تا بقطع وادی خوف و خطر از جان نکوشد

هیچکس بر جای باده غوره از بستان نچیند | هیچکس خونرا بجای شیر از پستان ندوشد

غوره کی انگور گردد تا نبیند آفتابی | باده کی صافی شود تا در درون خم نجوشد

کی فقیرا شنیدی از طلب راحت نشیند
یا که دیدی کیمیاگر صحبت عامان نیوشد

هر که را روی تو باشد بتماشا نرود | هر که را خانه بهشت است بصحرا نرود

تا تو در خاطری ای کعبه ارباب صفا | خاطرم در هوس مکه و بطحا نرود

سر زلف تو بدست است صنم ترسایان | دست دیگر چو نصاری بچلیپا نرود

بر لب خشکم اگر لعل لب ترسائی | بر دهانم سخن از ملت ترسا نرود

هر که را زنده کنی از دم عیسی نفست
دگرش صحبت گفتار مسیحا نرود

بر سر زلف تو گر دسترسی شد ما را
در شب قدر دگر دل سوی احیا نرود

قصهٔ زلف دراز تو چنانست دراز
که بهر موی هزاران شب یلدا نرود

گر بزیج نظر آورد منجّم رویت
دگر اندر رقمش ماه و ثریّا نرود

با رخ خوب تو ای آینه غیب نما
ذکر دارای اسکندر و دارا نرود

بر درت خسته و درمانده بود جان فقیر
که گرش سر برود پا بدگر جا برود

عجب از آنکه تورا بیند و از جان نرود
مگرش جان نبود کز پی جانان نرود

مرده دل طالب انفاس مسیحا باشد
خود مگر درد ندارد که بدرمان نرود

آنکه ره را نبود چون نرود از پی خضر
یا مگر تشنه نباشد که بحیوان نرود

آنکه مجنون رخ همچو تو لیلی باشد
گر بزنجیر ببندش به بیابان نرود

بلبل روی تو ای گل اگر اندر قفس است
هرگزش دیده بپرواز گلستان نرود

تا تو با من شدی ای حور بهشتی صورت
دل دگر در هوس روضه رضوان نرود

زاهدا جنّت فردوس بتو ارزانی
کانکه با یوسف مصر است بزندان نرود

در دل اندیشه فردای قیامت نبود
آنکه با نوح بود در غم طوفان نرود

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
مدعی هست که چون گوی بمیدان نرود

آنچنان

آنچنان با تو درست آمده پیمان فقیر
که گرش سر برود مهر تو از جان نرود

دیشب مگر از روز قیامت خبری بود
یا بردلم آن سرو سهی راگذری بود

آن روی تو بر قامت دلجوی تو طالع
یا بر سر آن شاخه طوبی ثمری بود

تو بر دل ما جلوه کنان روی نمودی
یا پرتو خورشید عیان از قمری بود

پیوسته تو اندر نظرم بوده بهر جا
گوئی که رخت زینت هر دار و دری بود

گر زانکه سر و جان بفدای قدمت رفت
سهل است ولی پیشکش مختصری بود

آنرا که بصیرت نبود غیر تو بیند
ما را مگر از روی حقیقت بصری بود

در وادی عشق تو چو موسی بدویدم
دیدیم که دل در بر ما خوش شجری بود

بوی سر زلف تو چو انفاس مسیحی
بر خاطر زارم گذرش در سحری بود

زانروز که دل بر تو فقیر از سر جان داد
دل پیش تو و دیده بجای دگری بود

هر که را یار اختیار کند
در جهانیش تختیار کند

نرود جز براه مقصد یار
نکند غیر آنچه یار کند

آنکه بر ترک مست جان بخشید
کی ز میدان او فرار کند

وانکه می میخورد ز میخانه
باید او صبر بر خمار کند

بایدش صبر بر زمستان بود — گر کسی روی در بهار کند
عشق از عاشقان قرار برد — نیست عاشق که او قرار کند
کس ندیده است بلبلی در باغ — روی از گل بنوک خار کند
خانه عاشق است در ره دوست — او کجا خانه در دیار کند
همه جا بگذرد ز عشق رخش — تا مگر او کجا گذار کند

عشق آنرا رسد که همچو فقیر
دل خود همچو خاک خوار کند

ای بجمالت همه جانها فقیر — در غمت از پای شدم دستگیر
نیست بعالم نظرم جز بتو — زانکه بعالم تو نداری نظیر
کیست که آرد خبر از حال من — بر در تو آنکه اَنتَ الخبیر
آنکه ترا در همه جائی ندید — می نتوان گفت که باشد بصیر
ای همه مطبوع سراپای تو — وی همه کردار توام دلپذیر
ذکر تو چون محو شود از زبان — مهر تو چون در برود از ضمیر
بر دل ما بوی تو دارد عبور — یا گذرد قافلهٔ از عبیر
کشته شمشیر تو هر کس قتیل — بسته زنجیر تو هر جا اسیر
ما چو گدائیم و توئی پادشاه — ما چو سپاهیم و تو باشی امیر

لیک کسی از تو نشانی نداد
نیست اثر بر دل خاک از اثیر

باز بتو چشم امید است باز
باز بسلطان نگرد هر فقیر

آندم که عهد با من دلداده بست یار
تا سر بپای او بنهادم من از وفا
پیمان من ز روز ازل محکم آمده است
هر نیک و بد که بر دل ما میرسد خوشست
ما در زمانه نیست نکردیم هیچ وقت
هر بینوا از در که آن یار ربا تو است

من خاستم ز جای و بجایم نشست یار
از دست من برفتم و آمد بدست یار
بیهوده نشکنم که ندارد شکست یار
هرگز ز خویش خاطر ما را نخست یار
هستیم پایدار چو پا دار هست یار
بر هیچکس ز راه کرم در نبست یار

بر درگهش اگرچه فقیریم لیک پست
هرگز نمیشویم که خود نیست پست یار

ای صورت تو برون ز تصویر
بر لوح قلم ز سر در افتد
بر خط صحیفهٔ رخ تو
خوبان همه مظهر جمالت
عکسی ز قد تو سرو کشمر

دم بسته ز تو زبان تقریر
گر وصف تو آورد بتحریر
کس را نبود مجال تفسیر
صورت تو و آنهمه تصاویر
نقشی ز رخ تو ماه کشمیر

آن کیست که نیست در کمندت — صد سلسله دل ز تو بزنجیر
در وادی عشق تو سواران — افتاده بخاکت همچو نخجیر
شمشیر مکش بکشتن ما — حاجت نبود ترا بشمشیر
آنرا که بکشتن است بازو — هرگز نکشیده بر کمان تیر
ما را نبود خلاصی از عشق — تدبیر چه میکند بتقدیر

گر زانکه مقصّر و فقیریم
بخشای ز بندگان تقصیر

دل میبرد آن صنم پریوار — ره میزند آن پری بگفتار
مست است دو چشم او و لیکن — در فتنه و سحر هر دو هشیار
خوابست و لیک در غم او — خلقی متحیرند و بیدار
سرو از قد اوست پای در گل — گل از رخ اوست رو بدیوار
من سرو ندیده ام کمر بند — من گل نشنیده ام کمان دار
کی سرو چنین رود خرامان — کی گل شده در زمانه بی خار
تنگ شکرست لیک بی مور — گنج گهرست لیک بی مار
تنگ شکرش ز خلق پنهان — گنج گهرش بود پدیدار
ای دلبر دلربای دلکش — دل پرور دلنواز دلدار

دل از تو گرفتن است مشکل
دل بر تو سپردن است دشوار

یارب چکنم چه چاره سازم
حیران شده ام من اندرین کار

من دل بتو از وفا سپردم
از بهر خدا دلم نگهدار

بنگر که چسان فقیر و زارم
بر درگهت آمدم بزنهار

ای روی تو خود حقیقت نور
هر چشم بدی ز دیدنت دور

تو نور جهانی و ولیکن
باشی ز جهانیان تو مستور

چون روی تو بی نظیر آمد
زانروی بهر کجاست منظور

تا چند نهان ز چشم عشاق
چون صبح در آ ز شام دیجور

هر جا که توئی قیامت آنجاست
حاجت نبود بنفخه صور

یکبار بمردگان گذر کن
تا زنده شوند جمله در گور

امروز تو خود بهشت نقدی
فردا نبود نگاه در حور

ای زلف تو خود کمند دانا
وی چشم تو فتنه دار مخمور

صد سلسله دل ببر بزنجیر
صد قافله جان من تو از دور

هر چند حشمتی سلیمان
عشاق بدرگه تو چون مور

بنواز فقیر ناتوانرا
وز دیدن خود مدار مهجور

زد بصحرای عالم طلعت تو خیمهٔ نور / کرد از ساحت خود لشکر ظلمت را دور

رخت بربست از آن کشور دل محرم غم / محرمان صف زده و پیشگه دل بحضور

کرد سلطان خیال تو نزول اجلال / گشت از خیل وی آن مملکت دل معمور

همه آفاق ز روی تو چو روز روشن / کس ندیده بجهان هیچ اثر از دیجور

گر بدین طلعت زیبا ببهشت آرندت / حوریانرا کنی از نور رخ خود بقصور

ور بدان قامت رعنا بقیامت گذری / نبود حاجت برخاستن از نفخهٔ صور

از سر زلف تو خوشبوی نسیم سحری / کاروانی ز عبیر آمده در شب بعبور

طاق ابروی تو عاقل نگذارد بجهان / چشم جادوی تو از پرده در آرد مستور

هر کرا هست بصیرت تو شدی نور بصر / هر که شد اهل نظر جز تو ندارد منظور

شکرین خنده اگر غنچه صفت بگشائی / بعد ازین بر ورق گل ننشیند زنبور

از من ای پادشه حسن عنان باز مگیر / رحمتی بر دل زارم که فقیرست و صبور

عمر بگذشت و گذشت از غفلت روزگار / هیچکار از ما نرفت و رفت از ما روزگار

قدر خود دان و متاع عمر را از کف مده / هر چه آوردی درین بازار با خود باز آر

خوش بر آنکس کاندرین دنیا شناسد قدر خود / پای بردارد که دنیا را نبیند پایدار

در حساب آخرت نقد وجود آنکسی / در شمار آید که در دنیا نیاید در شمار

چند باید داشت از آینده دل را منتظر | چند باید داشتن از دور گیتی انتظار

چند رفت از ما بهار و فصل تابستان رسید | شد خریف و شد زمستان شد دگر باره بهار

هرچه را دیدیم از دنیا مکرر دیده ام | وانچه را بینیم تکرار است در هر کار و بار

روز اول را بآخر برد آخر روز و شب | دور را نزدیک گرداند دوره لیل و نهار

هیچ رفتاری ندیدم از برای آخرت | هیچ کرداری نکردیم از برای کردگار

جز سیه روئی و فعل زشت ما را هیچ نیست | لیک از عفو تو باشد هر کسی امیدوار

خود ببخش ای آنکه کارت در جهان بخشایش است | ما فقیر و از فقیران نیست غیر از افتقار

جان چه شود گر رود در سر سودای یار | سر چه بود گر شود خاک سرای نگار

راحله راه دوست نیست بجز نیستی | مرحله وصل یار نیست بجز افتقار

بر سر بازار عشق نقد زبان بایدت | عاشق بیچاره را سود نیاید بکار

آنکه بدیدار خود دل برد از عالمی | گر بمن آرد نظر جان دهمش صد هزار

جمله ذرات را عشق بود جلوه گر | لیک در این جلوه گاه خود شود او پرده دار

گرچه ظهور تو راهست وجودش سبب | تا تو نگردی فنا او نشود آشکار

ناله بلبل خبر میدهد از روی گل | مستی خمار را باز بجوی از خمار

تا بنسیم سحر گل بچمن نشکفد | هیچ کسی را یقین نیست بفصل بهار

ای رخ دلجوی تو تازه‌تر از هر چمن / وی دم خوشبوی تو خوبتر از لاله‌زار

عاشق بیچاره را چند کنی منتظر / بلبل آواره را چند دهی انتظار

غنچه صفت کرده‌ای روی ز بلبل نهان / چاک کن این پیرهن سر ز گریبان برآر

همچو نسیم سحر بگذر و بر ما نگر
ما همه چون فقیر خاک در این رهگذار

چند تو را ره زند صحبت پرهیزگار / وسوسه دل کند بر تو یکی را هزار

بر در سلطان عشق کار به پرهیز نیست / هر دو به یک جا روند شحنه و پرهیزگار

زاهد سالوس را چند کنی پرده در / شاهد ناموس را چند شوی پرده‌دار

سود ندارد تو را دست خوش زاهدان / به که بکف آوری جام می خوشگوار

بر در پیر مغان دامن رندان بگیر / تا که تو را عاقبت پرده در افتد ز کار

باده صافی بنوش از کف پیر مغان / نور خدا را ببین از همه جا آشکار

گر بیکی قطره می غرقه دریا شوی / هیچ دگر قطره را نآوری اندر شمار

مهر و مه از جام او مست و خراب آمدند / محتسب و شیخ شهر هر دو بخواب خمار

ساقی اگر دوره را در کف دوران نهد / تا بقیامت دگر کس نشود هوشیار

گر بفقیر اوفتد پرتوی از جام او
بر همه شاهان شود حاکم و فرمانگذار

باز

باز درآمد ز در دلبر سیمین عذار
وز حرکات خوشش برد ز جانم قرار

طرّهٔ گیسوی خود هر دو بیکسو فکند
گنج نهان آشکار شد ز میان دو مار

غمزهٔ فتان او راهزن مرد و زن
ناوک مژگان او آفت شهر و دیار

از سخنش عالمی زنده شد و دید کرد
مریم نطقش گرفت عیسی جان در کنار

یوسف ما را اگر درهم و دینار نیست
گز لب لعلش دگر گنج زر آر و بیار

ای شده در موی تو راه همه گمرهان
وی شده در روی تو راز همه آشکار

چشم تو چون ترک مست شور بعالم فکند
یکسره عشاق را کرد برون از حصار

با رخ و زلفت قرین جان و دلم روز و شب
مرد و زن از پیش و پس من شده در گیرودار

گر سر زلفت شبی بر سر دست آورم
قصه کنم مو بمو گریه کنم زار زار

گر بفقیر درت درگذری عیب نیست
بنده نوازی کند با همه کس شهریار

رفت بعشق تو مرا روزگار
جز غم تو نیست مرا هیچ کار

هر که ز چشم خوش تو مست شد
لاجرم او راست خمار

هر که شراب از لب جانان چشید
تا بقیامت نشود هوشیار

بر سر زلف تو توان دست زد
لیک بسر بردن شبهای تار

بلبل اگر شور گلش در سر است
مرهم دردش چه بود زخم خار

خرمن ما آتش عشقت بسوخت — دود دل ما بنمود آشکار
ای لبت شیرین سخن تندخو — وی همه سنگین دل سیمین عذار
از تو نبردیم سخن پیش کس — ور تو نگفتیم یکی از هزار
دست شکایت نکند جز بدوست — یار حکایت نکند جز بیار
تاب و توان از دل مسکین من — رفت و نمانده است مجال قرار
گر بکشی نیست غرامت ترا — ور بنوازی نکنی افتخار

هر چه فقیر از تو توقع کند
هست روا لیک توقع مدار

بنمای رخ ای خت سمن زار — بگشای لب ای لبت شکربار
ما را سر وصل تست دائم — یکبار ز پرده شو پدیدار
دیوانه شدیم از فراقت — تا کی ز نظر شوی پریوار
حیف است که رخ نهفته داری — از چشم بلاکشان غمخوار
تو نوگل گلستان مائی — بگشای رخی بطرف گلزار
تو یوسف مصر عاشقانی — بگذار قدم بسوی بازار
گر یکنظر از رخت فروشی — من میشومت بجان خریدار
در راه تو ای نگار زیبا — جان چیست که آورم بمقدار

سهل است اگر قبولت افتد　　جان و تن و دین و دل بیکبار

تا میشود دست دلی بدست آر
بیهوده فقیر را میازار

خوشتر از جنت بود آنسا عز روشن ضمیر　　بهتر از کوثر بود آن باده لیک از دست پیر

خوش بود آن باده لیک از جام همچون آفتاب　　با سر انگشت هلال وردی چون بدر منیر

جز جمال ساقی مهوش نباشد رهنما　　غیر زلف دلکش او کس ندیدم دستگیر

با رخ ساقی چه طرفی بندی از دیدار گل　　با سر زلفش چه کامی جوئی از بوی عبیر

خاک راه درگه پیر مغان کن توتیا　　تا با سرار حقیقت چشم دل گردد بصیر

بر جمال کعبه جان هر که را باشد نظر　　خار راهش را بچشم خویش مالد چون حریر

هر زمان برگرد او جانهای زار عاشقان　　چون سپاه نحل جوش آرند برگرد امیر

گر نور را از دیدن او بهره نبود چه باک　　کز شعاع نور خور بی بهره میماند ضریر

اندر این بزم جهان که قبض بینم گاه بسط　　مطرب ساز دلم که بم نوازد گاه زیر

عاشقان را از غم و شادی در این عالم چه غم　　عارفان را فرق نبود فرش دیبا با حصیر

غم ندارم گر در این دیر مغان دردی کشم
کز زلال صاف خاصان بی نصیب آید فقیر

ای بخورشید رخت مهر جهانتاب فقیر　　هر دو عالم چو یکی ذره بخاک تو حقیر

یکنظر گر بمن ای خسرو خوبان فکنی
کس نگوید که مرا در دو جهانست نظیر

دل دیوانه ام ای ماه نو انگشت نماست
تا بزنجیر سر زلف تو گردیده اسیر

من نه تنها بکمند تو گرفتارم و بس
گر تو برگردن هر سلسله بینم زنجیر

با چنین چشم سیه مست چو آهو که تراست
میتوانی که کنی شیر فلک را نخجیر

ما چسان از تو گریزیم که نوک مژه ات
بر دل ما زند از هر طرفی ناوک تیر

تا نسیم سحر از طره مشکین تو یافت
عنبر افشان شد و پر کرد جهانی ز عبیر

ده چه خوش باشد اگر پرده ز رخ بر فکنی
تا جوانی کند از نور رخت عالم پیر

خواهم از باغ مرادت ثمری چینم لیک
بر سر شاخ بلندت نرسد دست قصیر

بر من ای راحت جان از همه نزدیکتری
چون توانم که بغیر از تو کنم عطف ضمیر

همه در حیرت از آنم که تو را بینم و بس
باز عشق تو مرا کرده بدیدار فقیر

تا در ره وفا نکنی جان فدای یار
دستت نمیرسد که شوی خاکپای یار

آنرا که در مجاهده بیگانگی بود
کی در مشاهده شود او آشنای یار

ما را که تنگنای طبیعت مجال شد
پرواز ما محال بود در هوای یار

در چشم احولی که یکی را دو دیده است
مشکل بود معاینه کردن لقای یار

با آن زبان که هرزه سرائی متاع اوست
غیر از زیان چه سود بریم از ثنای یار

این قلب تیره که رواج است پیش ما — گردد کساد در نظر کیمیای یار

در هر کجا که شرک و ریا سلطنت کند — آن جایگاه نتوان گفت جای یار

ما در قضا بعین رضا هیچ ننگریم — آنگاه چشم ماست بعین رضای یار

ای بیوفا که عهد بپایان نبرده — هرگز طمع مدار بعهد وفای یار

امروز را ذخیره برای خود آوریم — فردا چه ارمغان بریم از برای یار

جز فقر و فاقه هیچ ندارم از آن سبب
چشم فقیر باز بود بر عطای یار

چند با ما تو در جفائی و ناز — چند ما با تو در وفا و نیاز

آخر ای دلربای سنگین دل — چون دلم می‌بری دلم بنواز

ما بتو دیده دوخته‌ایم ز خلق — توز ما دوخته بردم باز

آخر ای شاه بازخوان ما را — تا چه بازی شویم سوی تو باز

هست امید آنکه ببینمت — باز گردد بسوی سلطان باز

ما همه بندگان ولی جان بخش — ما همه عاشقان ولی سرباز

گرچه از فرقتت دلم خون است — لیک سازیم ما بسوز و گداز

تا نسوزیم کی خنک گردیم — روز آید برون ز شام دراز

آنکه پا در طریق عشق نهاد — دید انجام را خود از آغاز

عاقبت هست عاقبت محمود
تو چه محمود و عاشقان چو ایاز

ما ز عشق تو ایم نغمه سرا
ما ز شوق تو برکشیم آواز

از تو ما در دمیم اندر نی
ور تو دمساز گشته ایم بساز

گر فقیریم ما فقیر تو ایم
گر اهانت کنی و گر اعزاز

بر خاک ره نشسته ام ای یوسف عزیز
تا بر مشام من رسد آن بوی مشکبیز

گوشم ز شوق مرکب تو گشته خاک راه
چشمم بعشق موکب تو گشته اشکریز

بگذر که گرده تاب و توانم خیال جنگ
بنگر که برده جان و دلم روی در گریز

تا کی در انتظار جمالت توان نشست
یکبار رخ برافکن و با من بگو که خیز

گر میکشی و گر بنوازی تو حاکمی
هرگز نبوده با تو مرا روی در ستیز

من در هوای روی تو چون خاک ره شدم
گر آتشم زنی بزن و آبرو مریز

امروز از جمال تو بر عرصه جهان
پیداست روز محشر و غوغای رستخیز

سر پنجه را اگر بگشائی بخون خلق
دیگر چه حاجتست ترا خود بتیغ تیز

با آنکه هر چه هست تو داری مهین فقیر
جز دید نت فقیر نباشم بهیچ چیز

ای سر زلف گرده بهت آویز
دست ما را بحلقه آتش آویز

بر سر زلف تو دل ما را — نیست جای قرار و پای گریز
سخت افکندهٔ کمندت را — گرت سر گرفته جنگ و ستیز
تیغ ابرو بکش بکش ما را — خون ما را به تیغ تیز مریز
ورنه برکوب نوک مژگانت — تا کند تیز خویشتن را تیز
تا که با عاشقان تو را جنگست — جمع کردی سلاح از همه چیز
چشم مستت نگر که بر عشاق — میزند راه تقوی و پرهیز
گاه گوید بعشوه اش بنشین — گاه گوید بغمزه اش برخیز
هر زمان فتنهٔ پدید آرد — میشود در زمانه شور انگیز
لب لعلت بگو که شکر را — کرده با کوزه نبات آمیز
گاه گوید که کوزه را کجدار — گاه گوید بهوش باش مریز

چه توان کرد ما فقیر و تو شاه
ما ذلیل تو و تو گشته عزیز

ای ابروی تو چشم جانها باز — بستهٔ طرهٔ تو عمر دراز
طاق ابروت قبله خوبان — چشم جادوت مستحق نماز
عکس زلفت فتاد در محمود — نقش رویت پدید شد ز ایاز
عالمی از تو واله و حیران — تو بعالم کنی کرشمه و ناز

خود بگو ای همه جهان از تو | که بنازت چه آوریم نیاز
همه را قبله خاک کوی تو شد | کعبه را کی شرف بود ز حجاز
پای بر فرق ما گذار ببین | کوه پُر نور را کلوخ انداز
اینهمه قال و قیل نغمه تست | بلبل از حسن گل کشد آواز
آنچه گوییم من از تو میگویم | ورنه من نیستم سخن پرداز

گوهر آمد برون ز گنج فقیر
وقت تحویل سال در شیراز

طریق عاشقی از من بیاموز | که سوزم از غم یارم شب و روز
نه با کس گویم احوال دل خویش | نه دل سوزد مرا آن یار دلسوز
نه بتوانم که دل بر دارم از یار | نه یارم گوید از من هیچ در وز
نه شب دارم نه روز از عشق آن یار | بموی و روی او دارم شب و روز
در این تاریکیم بس روشنائی است | شبم روز است و روزم هست نوروز
که را چون من چنین طالع بلند است | که دا این را چو من شد بخت فیروز
منم آن آفتاب عالم آرا | منم آن آفتاب عالم افروز
مرا خود با دی و فردا چکار است | که با همچون تو یاری شادم امروز
مرا منگر که مسکین و فقیرم | هزاران گنج شاهی از من اندوز

عمر عزیز رفت به بیهوده و فسوس — نقد حیات شد ز پی درهم و فلوس

دین برگزین و پای منه در ریا و شرک — ناموس را پرست نه سالوس و چاپلوس

بر خویشتن گره بهوا بند همچو نی — تا کی ز باد وردهی آواز همچو کوس

بر باد ده هوا و مریز آبروی خویش — خاکی مکن پرستش آتش تو چون مجوس

یکباره ره بزن تو بر این کهنه کده خدای — مردانه دل بدزد از این زال نوعروس

هیچ اعتماد نیست بر این تخت صندلی — هیچ اعتبار نیست بر این تاج آبنوس

سیمرغ وار کنج قناعت کن اختیار — کز بهر دانه بانگ بهر خانه زد خروس

همچون فقیر باش چه کرباس و چه حریر
دایم صبور باش چه گندم چه خندریس

از عشقت ای شیرین نفس دارم خیالی بی سپس — گر جان و هم من در هوس هرگز نگویم من بکس

با عشق تو من مؤتلف تنها ز مردم چون الف — عقلم بگوید لا تقف عشقم همی گوید که بس

تو میرهی دامنکشان دل در پی تو خونفشان — ای ساربان داری نشان گمگشته از اشتر جرس

باشد که آئی بر سرم یاره دهی اندر برم — تا روی خوبت بنگرم جان بخشمت من آن نفس

ترسم که عشقت سر زند جان از تنم سر بر زند — چون مرغ آخر پر زند پرواز آرد از قفس

تا چند از افسون تو باشد دلم مفتون تو — آخر شوم مجنون تو غوغای خلق از پیش و پس

تا با تو دل پرداختم خود را دگر نشناختم — هر چیز بود انداختم دیگر چه ترسم از عسس

دل دانا خود بنگرد تا نوبت از وی بگذرد
عنقا کجا هرگز پرد بر آشیان هر مگس

گرچه ز ما رنجیده و ز ما نهان گردیده
دیوانه را کی دیده جز با پریرویان هوس

دل از بر من برده رخ در خفا آورده
چون خود فقیرم کرده آخر بفریادم رس

آنکه بدوست جان دهد من نکنم ملامتش
هر که غنیمت آورد هم بکشد غرامتش

آنکه عسل چشید چشد نیش ز نحل خواه او
وانکه رطب خورد خورد خار ز نخل قامتش

گر شده روزگار من کج چو کمان ابروی‌اش
راست چو تیر قامتش بنگرم استقامتش

بر سر خوان عشق او هر که بخورد خود خورد
قسمت ما حواله شد بر نظر کرامتش

ای تو طبیب جان ما دل بتو گشته مبتلا
هم ز تو درد و هم دوا هم دل و هم سلامتش

در غم عشق روی تو هر که فدا نشد چه شد
سوخته که عالمی خون خورد از ندامتش

هر که بچشم دل تو را در همه حال بنگرد
هر نفسی که میزند مینگرد قیامتش

گر تو بمن گذر کنی من بتو جان فدا کنم
ور تو گمان میکنی دین و دلم علامتش

گر بفقیر بنگری در همه عمر یک نفس
بر سر خاک تو شود مرحله اقامتش

ما را برون میرود از سر هوای خویش
کاری نکرده‌ام بحکم خدای خویش

بر ما هر آنچه میرسد از خویش میرسد
هر کس ز کار خویش ببیند سزای خویش

از فعل زشت جانب نفرین چرا روی / در خیر کوش تا که کنی خود دعای خویش

ما را در این سراچه دنیا نه منزل است / برخیز تا رویم بدولت سرای خویش

در هر مقام همچو زنان جا چرا کنیم / مردانه لازم است شناسیم جای خویش

گر بر تو روزگار جفا کرد غم مخور / خوش باش تا تو را رسد خونبهای خویش

گر بر تو از خطا سخنی رفت گوش کن / هرگز خطا مبین که نبینی خطای خویش

ای ایستاده دست بدار از فتادگان / باشد که از قضا تو بیفتی بپای خویش

هر نیک و بد بحکم خدا برگذار کن / تا در رضای خلق نبینی رضای خویش

چشم فقیر در همه حالی است بر خدا / شه را بود همیشه نظر بر گدای خویش

گرد و دستم دور شد همچون غبار از دامنش / ترسم آخر خون ناپاکم فتد در گردنش

گرچه یعقوب از غم یوسف دو چشمش کور شد / دارم امیدی که روشن گردد از پیراهنش

باغبانم گر بباغ گل ز غیرت ره نداد / بر امید بوی گل گردم من از پیرامنش

گر مرا از لاله زار روی او نبود خبر / عاقبت بر گوش دل پیغام آرد سوسنش

ای نسیم صبحگاهی گر گذر افتد ترا / بر سر زلف جهان برهم زنش برهم زنش

پیک را برگوی تا گوید بدان نرخ آفتاب / تا چرا طالع نگردد بر دل چون روزنش

مور از عشق سلیمان کی تواند دم زند / خود سلیمان را کجا بیند دل اهریمنش

بیش ازاینم هیچ ناید در طریق دوستی
هر که را او دوست دارد من ندارم دشمنش

بگذر ای دل از خودی یکباره تا یابی خدا
ورنه پابستت کند دنیا بسر یکسو زنش

بر در سلطان نشستن بهره می بیند فقیر
خوشه چین را دانهٔ دهقان به از خرمنش

چنان گیرم تنت را من در آغوش
که از من تن کند جان را فراموش

نهم لب بر لب جان پرور تو
که جانم گردد از گفتار خاموش

منم چون بندهٔ بر درگه تو
منم همچون غلامی حلقه در گوش

منم بر سنبل زلف تو دربند
منم بر نرگس چشم تو مدهوش

چرا داری مرا چون حلقه بر در
چرا ناری بعجز و لابه ام گوش

چرا رخ را کنی از خلق پنهان
چرا زهر آوری پیوسته از نوش

کدام آئینه این صورت ببیند
مکن خورشید را هرگز فراپوش

گر آن طلعت بمردم بر نمائی
همه عالم رود یکباره از هوش

نه همچون شبنمی بر خاک ما را
چو دریائی برآور هر زمان جوش

دو عالم گرچه هیچ ارزش ندارد
ز ما بستان و یک دیدار بفروش

مرا در عشق تو گویند مردم
فقیری اینچنین بیهوده مخروش

گرفته

گرفته ایم چو بلبل مقام در چمنش | ندیده ایم قد سرو و روی یاسمنش
بمصر مکرمتش گرچه جمله مهمانیم | ولی نکرد برون سر ز جیب پیرهنش
رخش چو گنج و طلسمش ز زلف و گیسو یار | کراست زهره شکستن طلسم پرشکنش
بیک سخن همه را زنده کرده دم دربست | کجا شکیب که کس نشنود دگر سخنش
دهان تنگ دلارام را اگر خواهی | چو چشم تنگ من و تست تنگی دهنش
بکام هر که ببینی شد از وفا لیکن | ندید هیچکسی جز بکام خویشتنش
چه شاهدیست که سرتا بپا برد دل را | بسحر کرشمه ندیدیم شاهد بدنش
بگو بعاشق مسکین که یار هر جائی | نبرده است کسی ره بجانب وطنش
تو ای نسیم سحر گر بکوی او گذری | ز روی عجز و مذلت رسان سلام منش
چه حکمت است ندانم که خسرو خوبان | چرا ز راه وفا ننگرد بکوهکنش

فقیر را بنواز ای عزیز مصر کرم
بیک نظاره درآور ز غصه و حزنش

آندم که تو آمدی در آغوش | من کرده ام از خودی فراموش
فکرت همه را ز یاد من برد | ذکر تو مرا نمود خاموش
عکس تو بچشم اشکبارم | دریست میان بحر پرجوش
نقش تو نشسته در ضمیرم | در حجله عروس گشت روپوش

گه موی تو میزند ره عقل — گه روی تو میبرد ز من هوش

از موی تو گشته زار و مجنون — وز روی تو مانده مست و مدهوش

مجنون تو را که گفت مخرام — مدهوش تو را که گفت مخروش

گر یک نظرت بجان خریدند — حیف است چنین متاع مفروش

تو مهر و سپهر در غلامیت — دارد ز هلال حلقه در گوش

در پرده شدند ماه و پروین — در پیش چنین رخ و بنا گوش

گر تو بشکر دهن گشائی — در خانه شوند شهد با نوش

جان بخش فقیر اگر توانی
وان نوش بنوش و پند منیوش

وه بر آن زلف عنبر افشانش — که چه دلها بود پریشانش

کیست آن آیتی که دفتر حسن — هست دیباچه ز دیوانش

فتنهٔ عام در زمانهٔ ما — شده مخصوص چشم فتانش

هر زمان خون خلق میریزد — همچو ترکان بتیغ مژگانش

گر پری وار بگذرد بر خلق — خلق عالم شوند حیرانش

بتماشا اگر رود در عید — همه جانها کنند قربانش

سر هرگز ندیده ایم که ماه — سر برون آرد از گریبانش

ماه را کس ندیده است که سرو / سوی بستان برد خرامانش

بیند آن روی را اگر یوسف / افتد اندر چه زنخدانش

گر مسیحا از او سخن شنود / در همان نطفه میدهد جانش

گوئیا صد هزار چشمه نوش / کرده پنهان در آب دندانش

من که باشم فقیر گوشه نشین
ریزه خواری ز خوان احسانش

پیر مسیحا نفس خرقه پوش / گفت مخور غم جهان می‌نیوش

قسمت یکروزه نیرزد که مرد / گاه خروشش آرد و گاهی خموش

غم چه خوری کز پی روزی تو / دیگ قضا و قدر آورده جوش

کهنه فلک تازه غلام تو شد / وز مه نو حلقه فکنده بگوش

چند چو شیطان ره آدم زنی / وز پی گندم شده جو فروش

نان دهد آنکس که تو را جان دهد / پس تو بجان در طلب نان مکوش

خویشتن از بند غم آزاد کن / چند کشی بار گران را بدوش

از کف دوران همه یکسان ببین / خوب و بد و خون و می و نیش و نوش

آنچه تو را نیست پی آن مرد / پند حکیمانه من خوش نیوش

در بر حکم ازلی چون فقیر / گر سخن ره نبری شو خموش

چشم را باصره نبود که ببیند بارش
گوش را سامعه کو تا شنود آوازش

آنکه دیدار پریوار بکس ننماید
هیچکس را نتوان گفت که شد انبازش

آنکه گفتار بتکرار نگوید هرگز
چون توان دید که گردیده کسی همسازش

کرم شب تاب بمهتاب کجا گردد یار
مرغ شبخیز بشهباز نشد پروازش

کی توان راه بسر منزل جانان بردن
هرچه انجام ندارد نبود آغازش

خود گرفتم که نظر بر رخ جانان کردی
چون تحمل کنی آن غنج و دلال و نازش

سر معشوق هویدا نشود بر هر دل
جز دل عاشق شیدا که بداند رازش

بر دل زار فقیر ار گذر آری روزی
پادشاهی کن و از راه کرم بنوازش

تو خود بگو بچه چشمی ببیند نقاش
که نقش روی تو آرد بچشم مردم فاش

نخواهد آنکه کسی وصف روی دوست کند
چگونه وصف کند آفتاب را خفاش

خبر ز باده ندارد دل فسرده شیخ
بپرس معنی می از قلندر قلاش

ترا چه بهره ز رندی که بهر عامی چند
ریا بورزی و سالوس از برای معاش

دمی بکوی خراباتیان قدم مگذار
که پاکباز شوی در طریقت اوباش

کسی به پیر مغان ره برد که در آغاز
چشیده جام می از دست ساقی جماش

قدم بمسند سلطان گهی زنی که زنی
در اولین قدمت سر بد که فراش

نصیحتی کنمت گر حقیقتی طلبی / کسی ز خویش میازار و هرچه خواهی باش

چو خاک مسکنت آموز در همه عالم / نه همچو آتش سرکش به هر کسی پرخاش

گره گشای ز دلها چو ترک شیرازی / نه همچو کاسب شیراز هرزه و فحاش

خدایرا که از آن نان خوان خلق عظیم
نصیب ده که فقیرم من و گرسنه آش

کعبه را فرق ز بتخانه نداند درویش / در خرابات نباشد خبر از شیخ و کشیش

مسجد و میکده در عالم درویشی نیست / هر کجا روی کند روی تو آرد در پیش

پیش رندان چه تفاوت کند از شاه و گدا / عارفانرا نبود سود و زیان از کم و بیش

منکه بر شربت دیدار تو جان خواهم داد / چه غم از آنکه تو جدوار فرستی یا نیش

ای دلارام من ای زخم تو خود مرهم جان / وی مسیحا نفس ای نوش تو پنهان در نیش

زلف چون سلسله آویخته از چپ و راست / خلق در کشمکش انداخته از پس و پیش

تا سر زلف تو بر صورت خویش افکندی / راه بر کعبه ایمان زده هر کافرکیش

تا تورا چشم بیفتاد بدین مهجوران / مست نشناخت دگر حرمت بیگانه و خویش

با من ای تنگدهان مکن آن سخن در میان / تا توهم نکند واهمه دور اندیش

از من ای راحت جان هیچ نظر باز مگیر
که فقیرم من و دیوانه شوم از تشویش

من که پیوسته میکشم بارش | حاضرم در جفا و آزارش
او چرا رو کند ز من پنهان | تا نبینیم و گر پر یوارش
رشکم آید که هر زمان بینم | متجلّی بچشم اغیارش
غیرتم میکشد که کس نبرد | غیر من لذّتی ز دیدارش
کور دان چشم هر که را که ندید | ظاهر اندر میان بازارش
کر بود گوش آنکسی که سخن | نشنود از لب شکربارش
گنگ باشد زبان انکه بود | غیر گفتار یار گفتارش
آنکه هر لحظه کشته ها دارد | همچو ترکان بچشم خونخوارش
صف مژگان و طاق ابروش | باشد اقرار و دار وانکارش
خود چه گوهر بود که در بازار | همه عالم بود خریدارش
لیک یک مشتری نشد آگه | که چه اندازه است مقدارش

زنده باد آنشه فقیر نواز
وز بلا ها خدا نگهدارش

جان فدای لب شکربارش | که دهد جان ز نوش گفتارش
در ملاحت چنان که صد یوسف | جان نثار آورد ببازارش
بشکر خنده لب چو بگشاید | صد مسیح آورد بزنّارش

لب لعلش که رشک یاقوتست ... جوهر جان بود خریدارش

سر زلفش که غیرت چین است ... بسته تا تار را بهر تارش

چشم مستش که فتنه جانهاست ... جان یکعالم است میخوارش

گر بگلزار بنگرد نرگس ... گشته بیمار چشم بیمارش

رخ بگلشن اگر گشاید گل ... پیرهن بر درد ز دیدارش

گر ببستان گذر نماید سرو ... پای بر گل رود ز رفتارش

گر فقیری در آورد بنظر
پادشاهی دهد در انظارش

جان میخورد شراب ز جام صباحتش ... دل میشود کباب ز کام ملاحتش

هر دل که در مقام اطاعت کمر ببست ... جائی نشد مقیم بجز قرب ساحتش

گر ره بخاک درگه او یافتی مسیح ... اندر فراز چرخ نبودی سیاحتش

از نوک تیر غمزه دلدوز زخم تاب ... صد مرهم است از اثر هر جراحتش

در شب بروی کعبه مقصود اگر رسی ... صبح وصال شکر گذاری ز راحتش

آنرا که شوق منزل جانان بود بسر ... هرگز ز پای در نفتد از مساحتش

دل در خم خیال تو افتاده در کمند ... جان شکک میبرد بدل از استراحتش

بر یار دلنواز اگر جان دهی رواست ... بینی هزار جان بتو بخشد سماحتش

باآنکه بود ساکت و عزلت گزین فقیر
آخر ز عشق روی تو دم زد فصاحتش

دل از گل جمال دلارای تو چو باغ — ما را ز عشق تو بجگر همچو لاله داغ
تا فرصتی بود بجمال تو بنگریم — کز روزگار هیچکسی را نشد فراغ
گر باغبان بباغ گلت ره نمیدهد — بگذر بسوی باغ که یابی نسیم باغ
ای روی گلعذار تو گلزار جان ما — وی موی مشکبوی تو جانپرور دماغ
ما را رسد که از تو چو بلبل نوا کنیم — کز آب عشق روی تو شد خاک ما چو راغ
بر نور طلعت تو چه جانها فدا نشد — پروانه پا دهند سر و جان بیک چراغ
شهباز صید عشق تو بر جیفه ننگرد — دنیا چو جیفه است و طلبکار او کلاغ
طوطی صفت ز تنگ شکر کام دیده ام — کی چشم باز کرده بهر استخوان چو زاغ
آنرا که ره بمیکده عشق میدهند — هرگز طمع ز پیر ندارد بجز ایاغ

بر سر سلطنت بزد راه جز فقیر
بشنو ز من که نیست مرا کام جز بلاغ

ای منزل تو برون ز فرسنگ — در راه تو پای عقل شد لنگ
در عشق تو نیک و بد ندانیم — واندر طلبت نه نام و نه ننگ
از خویش گذشته ایم یکسر — با خلق جهان نه صلح و نه جنگ

نالیم ز فرقت رخ تو
چون نی شب و روز با دل تنگ

با تو نزنیم سازهستی
در خدمت تو خمیده چون چنگ

باشد که بدامن بلندت
کوته نظر از قضا زند چنگ

مشکل نبود ظهورت از دل
یاقوت پدید آید از سنگ

از آب پدید آورد خاک
هر لحظه هزار گل بصد رنگ

حیرت نبود اگر فقیری
سلطان شود و رسد باورنگ

تا یافت بر در تو دلم رتبه قبول
افگند نور دوست درا و پرتو نزول

تا خیمه زد بمملکت دل جمال عشق
بگرفت راه در دسر عقل از دخول

هر کس که محرم حرم پادشاه شد
اوّل قدم ز سر بنهد اندیشه فضول

ای تیره از بروز جلالت نفوس خلق
وی خیره از ظهور جمالت همه عقول

آثار عز شانک فی الکون لا تزل
اشراق نور وجهک فی القلب لا یزول

دست خرد بدامن وصلت کجا رسد
پای خیال لنگ ور اندیشه وصول

در حیرتم که بار غم عشق چون کشد
دیوانهٔ که از تو ظلوم آمد و جهول

از خلق با وجود تو بگرفته ام ملال
وز خویش با ظهور تو گردیده ام ملول

جانم بشوق پرتو شمع جمال تو
پروانه شد بسوختن خویشتن عجول

گر بنگری بحالت زارم زهی شرف
ور نه فقیر نیست بجز صابر وحمول

بیا ای راحت روح من ای آرام جان ودل
که ما را شوق دیدارت برون آورده از آب وگل

شده مفتون چشم مست فتان تو هر دانا
بود مجنون زنجیر سر زلف تو هر عاقل

گره از موی خود بگشا و دلها را بدست آور
که هر مشکل ز تو آسان و هر آسان بود مشکل

بر آن رخسار میمونت عقول افتاده در حیرت
وزان لبهای میگونت خردها مانده لا یعقل

تو اندر محمل و صد کاروان دل در هوای تو
ببوی آنکه از رحمت برون آری سر از محمل

فروغ طلعت رویت گر افتد بر دل عاشق
ز هر پرتو عیان بیند رموز کیف مد الظل

براه منزل جانان مرا ناید دریغ از جان
دریغ از آنکه جان دادیم و پیدا نیست آن منزل

بعشق گوهری یکنون که بود از بحر صدف بیرون
غریق بحر بی پایان شدم ز اندیشه باطل

بنغمه تیشه فرهاد اندر بیستون خواند
که شور عشق با شیرین بود سودای بیحاصل

مرا پروا نباشد گر بسوزم ز آتش عشقت
که بهر سوختن پروانه را آرند در محفل

باقبال فقیران اختر طالع شود روزی
زهی آن روز فیروز و زهی آن طالع مقبل

ای بت من ای همه جهان بتو مائل
وی همه عالم بخوبی تو دلائل

نور تو افروخت بر جمیع ممالک
آتش عشق تو سوخت جمله قبائل

بر همه کس شد کتابی ز تو نازل / بر همه چیز از تو آمده است رسائل

بر دل هر ذرّه ز آفتاب جمالت / آمده چندین هزار خط و سائل

مهر تو هر ذرّه را پدید نموده است / چون شود از ذرّه عشق مهر تو زائل

خود ز کجائی و عاقبت بکجائی / گر تو بحیرت اواخر است و اوائل

اوّل و آخر توئی و ظاهر و باطن / و انهمه بر جنبش تو شد متمائل

وصف و بیان ترا گوش چه سامع / حمد و ثنای ترا از زبان چه قائل

آنکه بپرسد ز تو چگونه بپرسد / و آنکه بگوید چه گوید از تو بسائل

مسئله عشق تو جواب ندارد / زانکه عیانست از جمیع مسائل

دیدهٔ اعمی ترا بهیچ نبیند / ورنه ترا هیچ نیست مانع و حائل

پیش من آئینه است جمله اشیاء / از تو بچشم معاینه است شمائل

بارخدایا فقیر درگه خود را / رحم کن ای رحمت تو حق رذائل

دلی که از همه جا شد بخویشتن مشغول / شود ز صحبت ابناء روزگار ملول

بجز خیال خود اندر جهان همه باطل / بجز رضای خدا هرچه هست جمله فضول

نکرده آینه قلب را کدر از شرک / نگشته چشم دل از سرمهٔ ریا مکحول

بعشق دوست ندیده است در جهان آمال / بغیر او نرسیده به منتهی مأمول

چنان تصور دلدار در دلش نازل — که گوئیا بحریم حرم نموده نزول
گرفته حلقهٔ زلف نگار را در دست — شده است سلسله در پای جان او مقبول
قتیل غمزهٔ و مفتون بصورت قاتل — چنانکه هر دو یکی دیده قاتل و مقتول
ز چشم مست دل آرام آنچنان سرمست — که بسته است در عقل از خروج و دخول
دلش بخال و خط او گرفته پیرایه — که جان حسد برد از دیدن آن رخ مقبول
بسبیل لعل لبش را اگر کند پیدا — بسلسبیل کند جان خویش را معسول
اگر بنغمهٔ گفتار او کنم آهنگ — مجال تنگ و رهم سنگ و الحدیث طویل

فقیر را نرسد راه دوست پیمودن
ولیک عشق بود بر طبیعتش مجبول

دلم فریفته کرده است شاهدی شنگول — جوان و خوشکل و خوشروی خوشدل و معقول
بتار زلف درازش دلم ببند آورد — مرا بطول امل داده منتهی مأمول
کشیده در شکن طرّه تیغ ابرو را — مباد آنکه چنان سیف را کند مسلول
فکنده حلقهٔ زلف مسلسلش بر روی — که روز معرکه محبوس را کند مغلول
چنان بچشم علیلش دلم فریفته کرد — که در نظاره یکی گشت علّت و معلول
بخطّ و خال دلیل آورد دهانش را — ولیک هیچکسی ره نبرده بر مدلول
تصور سخن از آن دهن محال بود — عقول را شده زان نکته خاطر تو عدول

چنان بر رشته در آرد جواهر سخنش
که گوئیا همه جانها بهم بود موصول

ز قامت چو قیامت قبا برون آورد
درید پیرهن صبر را ولیک از طول

شده است حسن دلارای او مراشاغل
از انجهان وشدم بر همه جهان مشغول

بعشق روی تو بی پرده گر سخن گویم
فقیر بی سر و پا را نکرده کس مسؤل

بروئیت دولتی پاینده دارم
که پا بر فرق شاهان میگذاریم

گر از تن جان برون آرند ما را
سر از خاک سرایت بر نداریم

ولی داریم از عشقت چو آتش
که خود از شعلهٔ آن در شراریم

سری داریم از شورت چو دریا
ولی خود بر سر دریا نجاریم

بر آنسر تا ابد هستیم باقی
که از شمشیر عشقت سر نخاریم

تو خود دانی که در زنجیر زلفت
چو محبوسان پریشان روزگاریم

نه بتوانیم دل از او رهاندن
نه بتوانیم دل بر او سپاریم

نه پای رفتن و نه جای ماندن
میان این و آن در گیر و داریم

خدا وندا تو مشکل را کن آسان
که با بیچارگان بیقراریم

ز چشم مست تو جامی کشیدیم
که تا روز قیامت در خماریم

بروئیت آیت رحمت پدید است
وز آن رحمت بسی امیدواریم

بدرگاهت بسی زار و فقیریم
وزان ننگ بضاعت شرمساریم

عمری ز خدا روی خدا رطلبیدیم
تا روی تو دیدیم بمطلوب رسیدیم

ما را خبر از ما نبود در همه احوال
هر حال که دیدیم در احوال تو دیدیم

سرمست ز میخانه برون تاخته بیخود
زان روز که آن باده توحید چشیدیم

همچون شتر مست در این وادی خونخوار
ما بار غم عشق تو مردانه کشیدیم

زین مرحله از کوس ملامت نرمیدیم
زین بادیه از طبل شناعت نرهیدیم

واعظ که بتزویر و حیل راه همیزد
ما در عقبش همچو مرائی ندویدیم

در صورت بی سیرت او دیده نبستیم
در صورت بد منکر او خود ننشنیدیم

صد شکر که عریان شده از جامه ننگین
ما از تن خود خرقه سالوس دریدیم

در صفه ارباب صفا پا ننهادیم
ما خار و خس شرکت و ریا را نبریدیم

آن گفت که چون کژدم کژ خلق بمردم
آزار رسانیدیم و دل خلق گزیدیم

اکنون چو فقیریم که در وادی غربت
چون آهوی وحشی ز خلایق برمیدیم

دلا تا چند سودای تو میدارد پریشانم
تو را تا کی چو سرو و گل در آب دیده بنشانم

اگر سروی تو را قامت بطرف بوستان باید
وگر گل هستی آخر رخ برافکن در گلستانم

گهی از پرتو رویت عیان در جنت وصلم
گهی از ظلمت مویت نهان در کنج زندانم

هر آنکس را که می بینم سری دارد و سامانی
بغیر از من که در عشقت نه سر باشد نه سامانم

الا ای باد شبگیری گذر بر کعبهٔ رویش
بگو در وادی هجران گرفتار مغیلانم

تو ما را آنچنان کشتی که جان دادن نمیدانم
تورا من جان چنان دادم که مردن نمیدانم

بفردای قیامت آنچنان امید میدارم
که بر آن صورت و قامت دو باره جان افشانم

نمیدانم که مردن کی بود ساعت کجا باشد
هر آن ساعت که آن صورت ببینم میدهم جانم

چنان در حلقهٔ عهدت بود پیوند من محکم
که گر با جان خود بندم شکست آید به پیمانم

گهی سر می‌نهم بر در گهی خاکت کنم بر سر
فقیرم از چنین تختی و تاجی ساز سلطانم

من بهر کار تو را قبله خود میسازم
که بهر روی نظر بر رخ تو اندازم

پرتو عکس تو اندر همه کس شاهد ماست
ننگرم در تو و گویند که شاهد بازم

تا تو اندر نظرم آمدی ای شاهد جان
شهد الله که بجز تو هیچ نمی پردازم

بهوای گل روی تو شوم نغمه سرا
بلبلان مست شوند از اثر آوازم

بر سر کوی تو سر دادم و چون خاک شدم
بسر افراز جهان یکسره سر افرازم

گر غبار سر کوی تو کشم بر دیده
دو جهان هیچ نیاید بدو چشم بازم

بهوای تو پی صید بپرواز شدم
باز بر ساعد شه جای کند شهبازم

مرغ دل را چو به پرواز در آرم بفلک — نسر طایر بقفس میرود از پروازم

در ره خدمت تو خم شده پشتم چو فقیر
همچو چنگم مزن ای دوست چو نی بنوازم

گر عمر شود هزار سالم — پیوسته نظر بر آن جمالم

ذکر تو همیشه بر زبانم — فکر تو مدام در خیالم

بی یاد رخت ز خود ملولم — وز خلق زمانه در ملالم

بی دیدن طلعت تو کورم — بی گفتن مدحت تو لالم

چون چنگ ز بار غم شدم خم — چون نی بنوای تو بنالم

تو ماه تمامی و من از تو — انگشت نمای چون هلالم

در عهد تو بخت بد نباشد — عالم همه از تو گشت فالم

با قسمت زمانه را سعادت — سر بر زد از زمین و بالم

احوال جهان خوش است با تو — من نیز بخیر هست حالم

ای موی تو معنی فراقم — وی روی تو آیه وصالم

در لعل لب تو آب حیوان — من تشنه مدام زان زلالم

در روی تو خیره مانده عقلم — پنداشته اند در ضلالم

بر خاک در تو من فقیرم — هم از تو جواب و هم سؤالم

سالها در رخ زیبای تو حیران بودم / در پریشانی زلف تو پریشان بودم

شد یقینم که گرفتار تو بودن شب و روز / راحتی بود که در روضه رضوان بودم

چون سکندر رهم افتاد بکوی ظلمات / زانکه اندر طلب چشمه حیوان بودم

منکه با یوسف یعقوب دلم روشن بود / کی در اندیشه تاریکی زندان بودم

پرتو طلعت لیلی است درون دل من / از چه غم بود که مجنون بیابان بودم

با خیال رخ زیبای تو شبهای دراز / گوئی اندر بر خورشید درخشان بودم

بهوای گل رخسار تو ای راحت دل / همچو بلبل بسحر مست و غزلخوان بودم

خاطرم خرم و خندان بود از روز وصال / یاد رفت آنکه اسیر شب هجران بودم

کاش بر شعله رخسار تو جان داده فقیر / که چو پروانه آن شمع شبستان بودم

در عشق رخ لیلی مجنون بیابانم / وز موی پریشانش مفتون پریشانم

گر دوست بزیبائی عذرای جهان آمد / من نیز بسودائی خود وامق دورانم

در زلف ایاز ایدل محمود شدی لیکن / محمود نبیند بیند در عشق که سلطانم

ای شکر شیرینت کام دل هر خسرو / من از تو چو فرهادم جان بر تو برافشانم

از عکس گل رویت دل رشک گلستان شد / من شیفته چون بلبل در عشق غزلخوانم

در دائره عشقت چون نقطه تسلیمم / گر همچو خط پرگار سرگشته فرمانم

با نور جمال تو پروای جهانم نیست
غم نیست که با یوسف در مصر زندانم

دل در شکن زلف من در خم ابرو نیست
در کوی بگو کانست من کشته میدانم

گر تیر همی بارد از هر طرفی بر من
چون رو بتو میآرم خود روی نگردانم

بالله چه زبان دارد گر بر سر من آئی
من نیز فدا سازم جان در ره جانانم

در کوی تو افتادم وز روی تو دلشادم
محتاج و فقیرم من شایسته احسانم

ای کرده بزلف عنبر افشانم
جمعیت خاطر پریشانم

یک پرده برافکن از جمال خود
بنگر که چگونه از تو حیرانم

نوری بدلم فکن که صد یوسف
آری ز جمال خود بزندانم

چندانکه بدوریت توانستم
صابر شدم و دگر نه بتوانم

جان تحفه بت ار بمن نظر آری
جان چیست که من بهم بجانانم

دست از طلب تو بر نمیدارم
گر در سر کار تو رود جانم

باروی تو ره نمیرود هرگز
اندیشه بگلبن گلستانم

با قد تو نگذرد مرا در خاطر
کاندر چمن است سرو بستانم

از حسرت آن لبان چون یاقوت
از چشم فتاد لعل و مرجانم

یکبار نظر بحال زارم کن
بنگر بفقیر دین که سلطانم

عمری بوادی طلبت پی سپر شدم — در جستجوی تو همه جا در بدر شدم

از هر کسی علامت کوی تو یافتم — تا عاقبت بخانه خود راهبر شدم

تو در درون خانه دل کرده مقام — من در هوای دیدن تو در بدر شدم

از بادیه بد جبله شدم هر قطره — آبم ز سر گذشت ولی تشنه تر شدم

در گلشن وصال پریدم ببوی گل — چون عندلیب نغمه کنان تا سحر شدم

دیگر نظر بهیچ ندارم درین جهان — کز دیدن جمال تو صاحب نظر شدم

با یاد تو ز خویش فراموش کرده ام — تا از تو با خبر که ز خود بی خبر شدم

هر شب ز دیده بود چو دریا کنار من — آخر طلسم بر سر گنج گهر شدم

زان خارها که از کف پا کرده ام برون — چون گل شدم بدست و بدست دگر شدم

بر من تو انگران چه رو شفقت آورند
بودم فقیر و در طلب سیم و زر شدم

گر در جهان بهتر توئی ما نیز هم بد نیستیم — در از جهان خوشتر توئی ما نیز هم بد نیستیم

ای روی تو جان جهان وی بوی تو مشک جهان — تو خوبتر ازین و آن ما نیز هم بد نیستیم

تو روح و تو ریحان ما تو روضه رضوان ما — تو چشمه حیوان ما ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که ما با شیم و بس موسی ما گیرد قبس — عیسی ما دارد نفس ما نیز هم بد نیستیم

گر تو حیات عالمی در جان جان آدمی — بر ما نظر کن یکدمی ما نیز هم بد نیستیم

شد قبله ما روی تو محراب ما ابروی تو
روی جهانی سوی تو ما نیز هم بدین نشستیم

ای سرو قد راستین بر ما گذر باری ببین
کافتاده در راهت چنین ما نیز هم بدین نشستیم

اینجا که راهت نقش پا دیدار خوبت کیمیا
بر جانب ما هم بیا ما نیز هم بدین نشستیم

گر تو امیر و ما اسیر از تو بزرگ و ما حقیر
ور تو بزرگ و ما فقیر ما نیز هم بدین نشستیم

بگذار تا بر روی تو ما سجده آوریم
روی تو در برابر و ما رو کجا بریم

ما را امان بخانه نباشد که خود امان
در ما نهاده اند که چون حلقه بر دریم

چون حلقه بر دریم ز حسرت و دیده باز
باشد که از مقابل چشم تو بگذریم

ما را اگر سریست فدای سرای تست
در خود تو را سرا نبود ما بدان سریم

گر باد خاک ما ز درت بر هوا برد
بر جا دویم آتش عشق تو میبریم

تا چند همچو ماه به هر پرده رو کنی
بی پرده شو که پرده موهوم بر دریم

ای آفتاب رخ بنما کز تو این جهان
چون ذره است و ما همه زان ذره کمتریم

گر چشم ما چو ذره جمال تو ننگرد
این بس که در هوای تو آفاق بنگریم

تا کی ز حسرت لب لعل تو در جهان
چون تشنه کام باده به خون جگر خوریم

گر بوسه از آن لب شیرین ایثار نیست
تلخست جان که بر تو فقیرانه بسپریم

منت از بندگان درگاهم
وز جهان خدمت تو میخواهم

از جهان و جهانیان دورم — با تو نزدیک و با تو همراهم

منم آن بنده که از دل و جان — سر و تن خاک درگه شاهم

با تو از خویشتن فراموشم — وز تو کی دم زنم که آگاهم

تو خود آن آسمان جاه و جلال — من بپیچی فتاده در چاهم

منم آن مشتری که همچو هلال — لاغر و زرد طالب ماهم

چون ثریا توئی بلند مقام — چون ثری من برتبه کوتاهم

آه کز فرقت رخ تو فلک — تیره تر میشود ز هر آهم

این مرا بس که در همه شهری — شهرهٔ عشق تو در افواهم

گر فقیرم فقیر کوی توام

بینوا از جان خود در اکراهم

تو اگر کمان کشیدی که همی زنی بتیرم — منم آن شکسته بالی که چو دیدمت بمیرم

تو اگر چو آفتابی بهر دریچه تابی — نظری بمن کن آخر که چو ذره حقیرم

تو اگر بحسن دعوی کنی و گواه آری — بتو هم قسم خورم من که بعشق بی نظیرم

چه خوش است آنکه جانرا بتو عاریت ستانی — که من آن بهانه سازم دگر از تو پس نگیرم

همه در ضمیر دارند خیالی و هوائی — من بینوا چه دارم بجز از تو در ضمیرم

من اگر ترا ببینم نکنم هوای جنت — که بهشت نقد بخشی تو بدان رخ منیرم

نه تو دستگیر بودی همه را بوقت پیری / ز چه دست من نگیری که بدرگه تو پیرم

دل و دین من ببردی تو بزلف و رخ بیکدم / نظری بر آن غریب آر و گذر بر آن اسیرم

چه شبان تیره بر من گذرد مگر سحرگه / خبر آورد نسیمی ز روایح عبیرم

منم آن فقیر درگاه نشسته ام بکویت
بنما رخ نکویت که بدیدنت فقیرم

منم آن گناهکاری که تو دادخواه دارم / منم آن گدای مسکین که تو پادشاه دارم

من اگرچه آب و خاکم گنهم کند هلاکم / ز گنه کنند پاکم چه تو را پناه دارم

تن من فدای رویت سر من نثار کویت / بدلم نظر کن آخر که دلی سیاه دارم

خجلم ز جان نثارم که بخدمتت سپارم / چه بخدمت تو آرم که ادب نگاه دارم

چه عمل ز بنده سر زد که کشم بر آستانت / که من از سیاه بختی عمل تباه دارم

تو خود آنقدر توانی که مرا بخود بخوانی / منم آنکه چشم عفو از کرم اله دارم

ندهی اگر تو راهم نکنی اگر نگاهم / نه دگر کسی پناهم نه گریزگاه دارم

ز چه ره دی آه دلسوز ز سینه بر نیارم / که بسوی تو بهر آه هزار راه دارم

همه شب گذر نماید بامید صبحگاهان / منم آنکه بر امیدی دم صبحگاه دارم

تو اگرچه شاه باشی و منم فقیر لیکن
ز سپاه ناله و آه جلال شاه دارم

ما خاک راه میکده را توتیا کنیم / وز جام باده درد نهانی دوا کنیم

روی نیاز بر در پیر مغان بریم / تا کی نماز از سر روی و ریا کنیم

از پیر میفروش ندیدیم جز وفا / او نقض عهد خود نکند ما چرا کنیم

ما مست خودپرستی و با خلق در ستیز / پس بهتر آنکه توبه از آن ماجرا کنیم

در دست زاهدان نبود جز کدورتی / با جام باده از کف ساقی صفا کنیم

خودبین شدیم از نظر شیخ خودنما / این پیرهن خوش است که یکسر قبا کنیم

در چشم تنگ تنگ بود عرصهٔ جهان / بازیم گر خرابه بغداد را ها کنیم

کاری ز ما نرفت که صرف هوا نشد / آیا بود که کار برای خدا کنیم

موی سیه ز روی خیانت سپید شد / برخیز تا که پشت بخدمت دوتا کنیم

تا کی در انتظار قیامت توان نشست / از خویش بگذریم و قیامت بپا کنیم

ما را بپادشاه چه حاجت که پیش ما / هر پادشه گدا است چو خود را گدا کنیم

ای بی نیاز یک نظر انداز بر فقیر / تا قلب تیره از نظرت کیمیا کنیم

سالها بر درگه پیر مغان گشتم مقیم / تا مگر یاد آورد خود از وفا عهد قدیم

بر در پیر مغان رفتم من از راه وفا / استقامت یافتم من بر صراط مستقیم

در سلامتخانهٔ دل گر روی پاکیزه رو / قلب را هرگز نباشد راه در قلب سلیم

اندرین میخانه ما دردی کشان خضریتم ‌‌ ور صفای جام خاصان دیده الطاف عمیم

گر مرا از می پرستی توبه فرماید خرد ‌‌ توبه خود باشد که استغفر الله العظیم

بوی انفاس مسیحی جویم از بوی شراب ‌‌ زنده از بویش کنم من در لحد عظم رمیم

زاهدانرا در قیامت جان بلرزد از عذاب ‌‌ عاشقانرا از عذاب دوست نبود خوف و بیم

گر تجلی در روی بی یار شد دار العذاب ‌‌ ور بدو رخ بگذری با دوست شد دار النعیم

دور بودن از رخ جانان چو جان فرسود نیست ‌‌ جز ندامت نیست دوری جستن از یار ندیم

گر فقیر روی گلرویان شدی چون خاک شو
کآخر از گلزار بر خاکت گذر آرد نسیم

برخیز تا دری که ببستیم وا کنیم ‌‌ بیگانه را بخانه خویش آشنا کنیم

یاری که هیچوقت بیمار ننمود ‌‌ کاری کنیم و در دل خود در مکان کنیم

در روی دوست شاهد مقصود بنگریم ‌‌ و اندر رخش زیارت روی خدا کنیم

ما پادشاه هر دو جهانیم از چه روی ‌‌ خود را بپادشاه جهانی گدا کنیم

از قید ذلت این تن خاکی رها شود ‌‌ گر ما ز بند آز دل خود رها کنیم

ما خود مریض شهوت نفسیم در جهان ‌‌ امید در دوا خوش است که از خود دوا کنیم

بر هر دری ز بهر چه سر را کنیم پای
همچون فقیر بر سر خود خاک پا کنیم

چه شبهان تیره بگذشت که باغم تو خفتم — چه خیالها گذر کرد و من از غمت نخفتم

ز فراق دل پر از خون و چه غصه ها که خوردم — بلبم رسید خود جان و ولی بکس نگفتم

چکنم که شعلهٔ عشق شد این دم آشکارا — بدرونم آتشی بود و ز خلق می نهفتم

همه شب چو غنچه در پرده شدم لیک امشب — ز نسیم صبحگاهی برخت چو گل شکفتم

تو اگر چو سرو رعنا گذری بجانب دل — منم آنکه همچو گل از سر جان بپایت افتم

بامید آنکه روزی گذر آوری بسویم — ز دو دیده آب پالودم و خاک راه رفتم

چو نداشتم بجز جان که دهم بمژدگانی — بمژه چو لؤلؤ تر همه شب عقیق سفتم

تو اگر مرا نخوانی وز در کهت برانی — چو فقیر و ناتوانم چکنم اگر نیفتم

بماه من برسان اوّل ای نسیم سلام — ببر ز عاشق بیچاره اینچنین پیغام

چنان بگوی که خیر الکلام قلّ و دلّ — تمام گوی که اکرام باشدش اتمام

تو شب بعیش و طرب روز میکنی هر شب — مرا بحسرت روی تو بگذرد ایّام

بجز خیال رخت هیچ نیست در دل من — خلیل وار شکستم تمام این اصنام

بروی و موی تو روز و شبم شده توام — گهی بصبح نگه میکنم گهی در شام

بچشم و ابروی تو خواب راحت از من رفت — دگر مپرس که راحت کدام و خواب کدام

بخط و خال دل و دین من ز کف بردی — دلم بدانه در افتاد و دینم اندر دام

بدان دو لعل لبت جان و سر دهیم یکسر | که هم تو کام ببینی و هم من ناکام

مرا که ز آتش عشق تو سوختم چه غم است | بحال پخته کجا راه میبرد هر خام

یقینم آنکه بیامرزیم ولی چکنم

فقیر را شده در استعانت استفهام

ای آنکه از عکس رخت لرزد مرا تا سر قدم | نقش جمال فرخنت سوزد مرا لوح و قلم

دل از خلایق برده رخ در خفا آورده | چو نمه چرا در پرده چون مهر بر پاکن علم

کس ره نبرده سوی تو چشمی ندیده کوی تو | پیدا نباشد روی تو در طرهٔ پر پیچ و خم

تو خود چو سلطانی مگر کز تست عالم در خطر | آفاق از تو سر بسر برگشته از خیل و حشم

ای موی تو مشکل گشا وی روی تو حیرت فزا | سبحانک اللهم یا هادی الوری یا باری النسم

از عشقت ای آرام دل پایم فرو رفته بگل | ابروت گوید لا تمل چشمانت گوید لا تنم

مستم ز چشم مست تو هستم ولی از هست تو | پابستم اندر شست تو چون ماهی اندر قعر یم

گه از سرایت سر زنم گه حلقه بر در زنم | گه چون کبوتر پر زنم اندر هوای آن حرم

تو همچو شکر من مگس گر برزنی آیم به پس

بر تو فقیرم نی بکس ور تو ببینیم بیش و کم

چنان در دل حجر نقش بندم | که گوئی در طریق نقشبندم

سر از خاک سرایت بر ندارم | اگر سر میبری چون گوسپندم

مفکن در رهم از زلف دامی
که من دل را بدامت در فکندم

مزن دیگر بنوک غمزه تیرم
که من خود همچو آهو در کمندم

مسوزان آتش رخسار دیگر
که من در آتش عشقت سپندم

چنان چشمان مستت برد از راه
که هرگز کس نبیند هوشمندم

چو گل بر خاک پایت بوسه آرم
گر از من بگذرد سرو بلندم

چو ابر از دوریت هر لحظه گریم
چو برق از شوق دیدارت بخندم

ز عشقت رشته طاقت شد از جان
ز مهرت بیخ صبر از دل بکندم

اگر خود میکشی راحت فرستی
گر آسایش دهی باشد گزندم

فقیرم گر زبان دارم چه باکست
که خود در عشق رویت سودمندم

شب همه شب ز عشق تو همره روز روشنم
شوق وصال روی تو برده ز دست دامنم

روی تو ابشکر دهن تا شده زیب چشم من
من شده همچو کوهکن تیشه بسنگ میزنم

من که بچارم آسمان سر چو مسیح میزدم
عشق تو همچو ریسمان برده بپای سوزنم

طایر روح آشیان داشت بروضهٔ جنان
در قفس جهان ز سر رفت هوای مأمنم

بال گشای جان من بود هوای لامکان
لیک کنون در آب و گل گشته مکان و مسکنم

کاش که پرتو رخت خیمه فکند بر دلم
تا که من از فضای تن خیمهٔ جان بر افکنم

گر تن و جان من کف میرود از هوای تو
جان بدر تو میکشم خاک تو میشود تنم

گرچه مجال طلعتت حد خیال کس نشد
لیک نوید عشق بین مهر کشد بر و زنم

عشق تو در درون من هستی من ز کف ربود
دانهٔ خردلم کجا در خور سنگ مطحنم

عهد تو محکم از ازل آمده با دل حزین
پس ز چه روی با دگر عهد کنم که بشکنم

تا بدلم خیال تو کرد بنای دوستی
یکسره از جهانیان غیر تو هرچه دشمنم

من که فقیر آمدم دیر گهی بکوی تو
حیف بود که بعد از این لاف زنم که من منم

بیا و چشم دلارام تا کشید جام
پدید شد بمن آغاز کار تا انجام

مهی که در پس چندین حجاب پنهان بود
بچشم من شده پیدا چو ماه نو از بام

فروغ نور رخش خیمه زد بعالم دل
بساط خویش بر افکند از میانه ظلام

کسی که با همه دعوی خواجگی کردی
بپیش او شده در بند بندگی چو غلام

بنوش باده و نور حقیقتی دریاب
لکن فروغ رخ عقل تیره از اوهام

مرو بدام هوا اگر فراغتی خواهی
بدام زلف دلارام دل بشو و آرام

هوا معطر از آن زلف عنبر افشانست
دلی چه سود که ما را نمیرسد بمشام

بکام دل رسی آندم که در جهان بینی
دمی که از لب معشوق خود بجوئی کام

براه عقل بجز عشق دام ننهادند
وگرنه عقل بود خود خلاصی از هر دام

ره حقیقت اگر از فقیر میطلبی
بعشق ره وحدت والسلام والاکرام

امروز درین مزرعه چون تخم نکشتیم
فردا بچه رو در طمع خرمن دشتیم

از سر چو نهشتیم هوا همچو عزازیل
هرگز نتوان گفت که ما اهل بهشتیم

تا چند دل آشفته بکاخ گل و سنگیم
کآخر همه بر خاک زمین خفته چو خشتیم

صد حیف که دل را بگل آلوده نمودیم
بنگر که چه آبی بچه خاکی بسرشتیم

بالیم ببال و پر خود لیک چو طاوس
افسوس توان خورد براین پای که زشتیم

ما باز شکاریم و براین جیفه چو کرکس
بنشسته و بر ساعد شه باز نگشتیم

گر زانکه جهان همچو بهاری شده خرم
ما دل بچه خوش کرده که چون برق گذشتیم

مردان خدا را ز بقا نقش بسنگ است
ما بر ورق آب خطی چند نوشتیم

آنان پی زنده دلان خویش نگشتند
ما از پی خود زنده دلان را همه کشتیم

تا بر تن خود بافته تافته پوشیم
بس فتنه که با چرخ خکت تدبیر برشتیم

ما هیچ ندانیم چه وادی بنوردیم
ما خود نشناسیم چه راهی بنوشتیم

نی مرد خرابات و نه قائم بمناجات
نی معتکف مسجد و نی اهل کنشتیم

این بس که فقیریم و بدرگاه بزرگان
دیریست که سر از ره اخلاص بهشتیم

تا بخیل عاشقان من کوس یکتائی زدم
خیمهٔ عشق تو را در کنج تنهائی زدم

جز خیال روی تو در خاطرم کس ره نیافت
تا من از آواز لا فریاد الّائی زدم

سر بکوی عشق جانان داده ام از شوق جان
پای بر بام بلند سقف مینائی زدم

ذرّه سان رقصان ز عشق روی آن مهر منیر
در هوا بس طعنه ها بر خاک غبرائی زدم

گرچه چون شبنم بر اینخاک سیه افتاده ام
لطمهٔ موج دل اندر جوش دریائی زدم

اندرین بازار با سود و زیانم نیست کار
قفل نومیدی بر این دکان سودائی زدم

همچو نقطه سر نهادم بر سر میدان عشق
پشت پا بر دائر پرکار خودرائی زدم

آنچه را خواندم ز اسرار حکم از یاد رفت
از صحیفهٔ روی او تا دم ز دانائی زدم

و آنچه را بر لوح دل بنوشته بودم محو شد
تا بخط عارضش من لاف بینائی زدم

تا فقیر روی او گشتم ز لذات جهان
دل ببستم پس بر او مهر شکیبائی زدم

ز خاکپای تو بر چشم خویش سرمه کشیدم
نشان کحل جواهر در آب دیده بدیدم

دلم ربودی و من در پیش بقد خمیده
ز اشتیاق چو آهوی تیر خورده دویدم

فکنده سلسلهٔ زلف تا میانهٔ قامت
سدا و شهر قیامت شد از میانه پدیدم

برای جلوه قبا راست کرد قامت خود را
برون دویدم من از روی شوق جامه دریدم

دهان تنگ بیک حرف برگشاد ولی من
هزار نکته باریکتر ز مو بشنیدم

مرا که هیچ نباشد هزار جان گرامی — فدا نمودم و لیکو به زان دو لب طلبیدم

منم که مرحله پیمای کوی عشق تو گشتم — هزار بادیه از شوق کعبهٔ تو بریدم

چه حکمت است که هر ذره در هوای تو رقصان — بر آفتاب جمالت رسید و من نرسیدم

گدای در بدرم من ولی بمصر کرامت — فکنده رحل اقامت بیوسفست امیدم

براه عشق سپردم من فقیر چو جان را
دوباره زنده شدم شربت حیات چشیدم

در مرحله عشق تو بی پا و سرستم — و اندر طلبت کوی بکو در بدرستم

از حال من زار مپرس که چونی — در عشق چنانم که ز خود بی خبرستم

هر جا که ببینم بت سیمین بدنی را — بر یاد تو من صورت او را بپرستم

ای باد سحر گر گذری بر سر زلفش — گو زنده بدان بوی نسیم سحرستم

از خال و خطت دانه و دام از چه نهادی — بردار که من طایر بی بال و پرستم

صد بار اگر از در خویشم برهانی — همچون مگس افتاده تنگ شکرستم

در عشق توام هیچ ملامت نکند کس
زیرا که فقیرم من و بی سیم و زرستم

بیا جانا که بی دیدار رویت زار و غمگینم — ز عشق روی تو آن از کف برفته دین و ایمانم

جهان بی دیدن رویت چه باشد آتش سوزان — وطن جز بر سر کویت نباشد غیر سجینم

چنان در تلخی صبر از تو کار من شده مشکل
که در هر دم و هم آسان هزاران جان شیرینم

مرا گفتی که دل بر مهر مه رویان خطا باشد
خطا باشد که جز ایشان بعالم دوست بگزینم

ببازی شوخ شیرازی دل و دینم کند یغما
چه حاصل از بت خلخ چه سود از لعبت چینم

نگارا تا بکی جور و جفا بر ما روا داری
که هر دم میکشی ما را بدان دست نگارینم

شبی خواهم چو روز روشن از رویت و شانم را
که شبها در فراقت روز شد با ماه و پروینم

نظر بازی بدین عارفان کفر است با خوبان
چه سازم من که ره بستند چشمان تو بر دینم

چو از شور رقیبان ره ندارم بر سر کویت
نشینم بر سر راهت بصد خواری که مسکینم

فقیرم چشم احسان بر تو دارم کاش میدیدم
بوقت رفتن از راه وفا آئی ببالینم

گر بچشم عاقلان اندر جهان دیوانه ایم
مست روی یار و سرخوش از لب جانانه ایم

در همه آفاق گر مجنون لیلی آمدیم
لیک اندر چشم لیلی عاقل و فرزانه ایم

زاهدان در خودپرستی شهرهٔ شهر آمدند
ما بعشق شاهدان اندر جهان افسانه ایم

گرچه دور از بزم خاصانیم لیک از بنگری
در حقیقت شمع بزم آرای هر کاشانه ایم

گر قضا ما را بر این خاک سیه انباشته است
گر بچشم من نگه بنگری دانی که ما زان دانه ایم

ما نه خفاشیم تا چشم از تو بر دوزیم لیک
روز روشن پیش آن شمع فلک پروانه ایم

ساقیا می ده که بر درگاه پیر میفروش
صاف اگر قسمت نشد دردی کش میخانه ایم

آشنایان حرم را میرسد تا ره دهند
خاک ما را گر مقام آشنا بیگانه ایم

عیب ما نبود سیه روئی که مانند فقیر
هر کجا باشیم منظور دل شاهانه ایم

ما گدایان در پیر مغان گردیدیم
پادشاهان اقالیم جهان گردیدیم

تا مگر بر در میخانه سبوئی بکشیم
سالها خاک ره کوزه گران گردیدیم

بامیدی که لبی بر لب ساغر بزنیم
بر در میکده با اشک روان گردیدیم

بهوای رخ گل در چمن انیعالم
همچو بلبل همه شب نعره زنان گردیدیم

گرچه در جمله مقامات گران جان بودیم
لیک ارزانی آن رطل گران گردیدیم

تو مپندار که ما را بجهان قدری نیست
شب قدریم و ز هر دیده نهان گردیدیم

جان بدیدار رخ ساقی جانان دادیم
گرچه مردیم ولی زنده بجان گردیدیم

دست همت بسر زلف دلارام زدیم
همره باد صبا مشکفشان گردیدیم

دل که آئینه جان است صفائی دادیم
واندر آن آینه بی پرده عیان گردیدیم

نقش نیکوی رخ یار درون دل ماست
واندر آن صورت نیکو نگران گردیدیم

بر در پیر خرابات بیفتادیم
گر فقیریم ولی گنج روان گردیدیم

بهر دیار که باشم اسیر موی تو باشم
بهر مقام که باشم فقیر روی تو باشم

بهر هوا که بپرواز بال و پر بگشایم
چو دیده باز کنم شاهباز کوی تو باشم

بمحفلی که در آیم حدیث عشق تو گویم
بمجلسی که نشینم بگفتگوی تو باشم

نظر بصورت خوبان کنم جمال تو جویم
گذر بسوی نکویان کنم بسوی تو باشم

بکعبه رو کنم و سجده بر جمال تو آرم
بخانقه روم و دل بجستجوی تو باشم

میان گلشن اگر نغمهٔ ز دل بسرایم
چو بلبل سحری در هوای بوی تو باشم

مرا مگوی که چونی و کام دل بچه جوئی
که دل بهیچ نبندم در آرزوی تو باشم

بوقت مرگ که اینجان عاریت بسپارم
امیدوار چنانم که روبروی تو باشم

چو سر ز خاک لحد بر کنم بروز قیامت
چو دیده باز کنم در رخ نکوی تو باشم

به پیشگاه الهی که روسیاه و فقیرم
چو آبروی نباشد در آبروی تو باشم

شده است خواب محرّم بچشم بیدارم
که در ربیع خوش آید نسیم اسحارم

جماد را اثر زندگی دهد دم صبح
چرا بقصد رجادی نبوده مقدارم

شبی بیاد دلارام لیلة القدر یست
که از هزار مه آنشب بهست بایارم

مپوش آن رخ نیکو مگیر جان مرا
مشکن آن سر گیسو مپیچ طومارم

بسوی روی گلی سوی گلستان رفتن
خوش است اگر رسد از ره هزار خارم

بخواهم آنکه ز کویت قدم نهم بیرون
چو مار کوفته سر سر چگونه بردارم

مرا بروز قیامت چه غم بود با تو
بقامت تو پناه آرم ار گنه گارم

اگر تو روی بپوشی چنان کنم افغان
که زینهار کند عالمی ز زینهارم

ز هجر روی تو سیلاب خون روان سازم
جهان بسوزد از این سینه شرربارم

ولی که عشق ندارد و برم نجاک اندر
سری که شوق ندارد زنم بدیوارم

شبم بروز رسید ای فقیر و چو طوطی
هنوز صحبت شیرین چکد ز منقارم

بر سر دست آمده است زلف نگارم چو شام
مجمرهٔ عود شد بوی خوشش بر مشام

مطرب یاران بساز زمزمهٔ چنگ و رود
ساقی دوران بریز بادهٔ صافی بجام

شاهد مجلس نگر چهره برافروخته
در نظر عاشقان آمده بدر تمام

گر دگران را نظر بر رخ ساغر بود
روی تو بر ما حلال بادهٔ صافی حرام

در نظر امشب دگر روز نیارد گذر
در رخ نیکوی تو جمع شده صبح و شام

بر سر زلف تو شد تا دل ما را وطن
مرغ بدام اوفتاد نیست خلاصی ز دام

گر شب ما اینچنین تا بسحر بگذرد
روز تماشا شود در نظر خاص و عام

بهتر از امشب شبی در همه آفاق نیست
کرده مرا قامتت روز قیامت قیام

تا بنسیم سحر مشکفشان آمدی
گشته چو موی سیه در نظرم مشکفام

گر تو شوی پرده دار در نظر هر خسی
بر درت افتد فقیر تا گذر آری ببام

تا تو در خانه شدی ما بتماشا نزویم
بوستان شد دل ما جانب صحرا نرویم

تا گل روی تو اندر چمن دل بشکفت
یکقدم از در دل جانب گلها نرویم

طلعت روی تو در آئینهٔ دل طالع
ما دگر در رهٔ هر صورت زیبا نرویم

در سرای تو فکندیم کنون ما رهوا
از ثری ما بهوائی بسر یا نرویم

در جهان اینهمه غوغا طلبان بهر چه اند
ما سر زلف تو دیدیم و بغوغا نرویم

دیده چون نوح شد و دل مثل ابراهیم
سوی آتشکده و جانب دریا نرویم

ما بیک بوسه ز لعل لب تو کام بریم
با میدی بنشینیم و بیغما نرویم

عاشق روی تو را و امق دوران خوانند
بعد از تو دگر بر در عذرا نرویم

ما فقیر تو شدیم و همه را سر دادیم
چون گدایان پی دریوزه بهر جا نرویم

دلا بوعدهٔ تو تا کی انتظار کشم
دلی نمانده که بار فراق یار کشم

زمانه بر سر جنگست و تو کرده بروی ستیز
چسان جفای تو و جور روزگار کشم

تو در کناری و دل رفته در کنار دگر
چگونه هر دو توانم بیک کنار کشم

بطلعت رخت اید دست کج مکن بسر زلف
که تیره بختی از این چرخ کج مدار کشم

بچشم مست بیکبار دل ببر از کف
رضا مده که بسر درد از خمار کشم

تو اینچنین که دل از من بغمزه ببری
کجا مجال که جان در رهٔ قرار کشم

تو پادشاهی و من خود فقیر دربارم
روا بود که بدربار انتظار کشم

گر دل بری مرا که بپایت سر افکنم
محتاج نیست هرچه تو گوئی بجان کنم

اوّل کسی که دل برهت داد من شدم
آخر کسی که جان بجنت میدهد منم

من سر نهاده ام بره آستان تو
گر سر دهم که حلقه بهر در نمیزنم

آخر دلم بدانه خال تو شد گرو
همچون سمندری شده آتش نشیمنم

آیا بود که از اثر آه آتشین
پیدا شود شرار و افتد بخرمنم

اکنون که آستین بفشاندی برآستان
همچون غبار معتکف ذیل دامنم

گر بشکنی دلم بشکن دل از آن تست
هرگز طمع مدار که من عهد بشکنم

گر جان من بعشق رخت رفت گو برو
دارم امید آنکه شود خاک ره تنم

با عشق روی تو چه غم از روز رستخیز
من خود بقامت تو قیامت بپا کنم

ای پادشاه گرچه فقیرم بکوی تو
باشد که بخت رخت کشد تا بمخزنم

تو جفا میکنی و من بوفا مینگرم
تو خطا میکشی و من برضا مینگرم

قتل این خسته بیچاره بشمشیر که کرد
من که سر را بره آورده بپا مینگرم

هر کسی مهر دل اندر هوسی افکنده است — من بهر روی بدان ماه لقا مینگرم
صنما گر بجهت دل نگران افتاده است — بنگر آخر که از این رخ بکجا مینگرم
طلعت روی تو خود آینه غیب نماست — من در آن آینه در روی خدا مینگرم
گرچه از جام صفا قسمت ما درد آمد — لیک من نوشم و از روی صفا مینگرم
آنکه گویند شود قلب سیه سیم سفید — کیمیائی است که در خاک شما مینگرم

غم مخور رنج مکش دیده نگهدار فقیر
شه ندا داده که اوّل بگدا مینگرم

گفتی که شوی تو دستگیرم — وقت است بیا و دست گیرم
چون خاک براهت اوفتادم — بیچاره و دردمند و پیرم
ای لعل لب تو آب حیوان — مگذار ز تشنگی بمیرم
جز درد فراق بر دل من — هر درد دگر بود پذیرم
صبر از همه چیز میتوانم — صبر از تو نمیشود گزیرم
جانم بفدای چشم مستت — با غمزه بگو مزن بتیرم
من را که غلام ترک رویم — دیگر بحبش مبر اسیرم
در راه تو وادی مغیلان — خوشتر که ببستر حریرم
رفت از دل من هر آنچه یکسر — جز نقش تو نیست در ضمیرم

جز بر در تو کجا کنم رو
تو پادشهی و من فقیرم

غم جهان مخور ایدوست باده خور از جام | که خون بسی خورد این روزگار نافرجام
بجوی جام جم از ملک جم چه میجوئی | که جم ز ملک شد و نام جم برفت از جام
گذشت آنچه گذشت از جهان غنیمت دان | مرا این دو روزه گرت مهلتی دهد ایام
ز دام حیله دنیا کسی خلاص نشد | مگر کسی که بتدبیر عشق جست از دام
پی حیات دو روزه جهان چه رنج کشی | بعشق باش که بینی بخویش عیش مدام
بنام و ننگ چرا دل دهی که عارف را | هزار ننگ بود از کسیکه جوید نام
ز کوی دوست بهر دم هزار پیک رسد | ولیک گوش کجا تا که بشنود پیغام
ز خواب غفلت اگر دیده شود روشن | کند نظاره که الناس کلهم نیام

بجز فقیر کسی ره بکوی دوست نبرد
قدم بمرحله فقر زن بخیر ختام

یار در آمد ز در ماه برآمد بیام | گل بچمن بر نشست سرو شد اندر قیام
گل چو ببیند رخش چاک کند پیرهن | سرو چو بیند قدش خم شود از احترام
عاشق دلسوز را درد نباشد دوا | مرغک شبخیز را صبح نیاید بشام
کشته شمشیر عشق هیچ ندارد کفن | تیشه فرهاد را کس نبرد در نیام

کوهکن از بیستون کام دل خود گرفت
ما همه مرغ مسیح خانه بسقف آوریم
زاهد بیچاره را کی خبر از عارفست
شاهد اگر بگذرد از نظر زاهدی
ای لب جانبخش تو دور از این خشک لب
یا برحم کن نظر یا بدلم کن گذر

گرچه از آن نوش لب هیچ نشد شاد کام
کی چو مسیحا زنیم پای ببالای بام
آنچه حلال تو شد در بر عارف حرام
سبحه گذارد ز کف دانه بجوید ز دام
همچو شکرپاره روز بما صیام
یا برسانم سلام یا بفرستیم پیام

یا که ثوابی بکن یا که جوابی بده
یا که گذر از فقیر گفتیم خیر الکلام

شب همه شب ز فراقت همه لؤلؤ سفتم
همه شب تا بسحر نغمه زدم چون بلبل
بدو زلف تو از آن دست بدامست شدم
آب از دیده بپاشم همه شب در ره تو
من دیوانه کجا تاب بیارم با تو
تا کنون عشق تو در پرده دل پنهان بود
عشق اندر همه جا خیمه رسوائی زد
منکه خود واعظ شهرم همه را پند دهم

تا شوم گوهر دردامن پاکت افتم
بنسیم سحری مست و چو گل بشکفتم
بهوای رخت از پشت بپهلو خفتم
صبح با نوک مژه خار و خسش رفتم
تو پری وار و من از عشق تو شد آشفتم
پرده زد چاک که من از کسی ننهفتم
که منم طاق و مسازید بهر کس جفتم
هرگز از عشق تو من پند کسی نشنفتم

همه را پند بناموس پرستی دادم | خود دگر گفته سالوس نمی پذیرفتم

من فقیرم همه دانند چه کارم باعظ
لیک گفتند بگو چاره ندیدم گفتم

من روی بدین تری ندیدم | در خلق چنین پری ندیدم
غیر از تو میان خوبرویان | دلدار بدلبری ندیدم
من خود سر و جان براهت آرم | با حکم تو داوری ندیدم
گفتی که تو را همیشه یارم | از یار ستمگری ندیدم
گفتی که کنم دوای دردت | من مُردم و بهتری ندیدم
بر خاک درِ تو سر نهادم | لیک از تو سرآوری ندیدم
جز صبر چه چاره میتوانکرد | با عشق دل آوری ندیدم
خوشتر ز بیان حسن رویت | در حرفه شاعری ندیدم
من وصف تو چون کنم که از خود | آئین سخنوری ندیدم
بس کن که بجز تو رند و قلاش | در دی کش و منبری ندیدم

هر چند فقیر و ناتوانم
بهتر ز قلندری ندیدم

من با تو بهر مقام بودم | در بندگی تو میفزودم

جز جور و جفا ز تو ندیدم / جز مهر و وفا نمی‌نمودم

یکبار مرا بخاطر آور / پروا نبود ز دیر و زودم

پیوسته توئی درون چشمم / زان روز که چشم برگشودم

جز مهر تو هر چه بود در دل / از آینهٔ دلم زدودم

گر جامهٔ هستیم شود چاک / جز عشق تو نیست تار و پودم

بردی دل و دین من بیکبار / در عشق تو غیر از این چه سودم

فرمان تو بهر قتلم آمد / یک نکته از آن ورق نشنودم

در حلقهٔ طاعت تو محکم / هر حلقهٔ دیگری ربودم

تا خلق جهان تمام دانند / جان دادم و مردی آزمودم

من هیچ نبودم و فقیرم
از بود تو بوده است بودم

گهی از صورتت در گلستانم / گهی از قامتت در بوستانم

گهی گویم که جانانم توئی تو / گهی گویم توئی روح روانم

سر زلفت اگر بر دستم افتد / شود آرام جان ناتوانم

خوشا وقتی که آن باد سحرگاه / عبیر افشاند و من جان فشانم

مرا تاب و توان بودی بهر گاه / تو بردی از کف آن تاب و توانم

دگر افسانهٔ مجنون نخوانی — اگر من داستان خود بخوانم

اگر بر تربتم آری گذاری — چو نی نالد روان استخوانم

ستم دیدن ز یار مهربانی — ملالت آرد از ملک جهانم

کمن هرگز نشستم بر جان درویش — که من درویش را از خویش دانم

بخاک آستانت سر نهادم

فقیرم لیک سر بر آسمانم

تا در افتاد در آن حلقهٔ زلفت دستم — دست بشستم ز جهانی و بجان پیوستم

تا که در مصحف روی تو تأمل کردم — آنچه در صفحهٔ دل بود بکلی شستم

شد عیان نقش رخ دوست بخلوتگه دل — دگر از من خبری نیست که منهم هستم

تا تو ای شاهد جان جلوه کنان بگذشتی — من غلام تو شدم وز همه کس بگسستم

ساقیا باده بیاور که ز لعل لب یار — آنچنان مست و خرابم که ز خود وارستم

دیگرم جانب مسجد نکند خاطر میل — تا نبینند که اندر رمضان من مستم

زاهدان از پی محراب بمسجد آیند — من بمحراب دو ابروی تو دل بربستم

شکر لله که بعشق تو گرفتار شدم — حمد لله که از آن دام بلا برجستم

نیستم هیچکسی لیک فقیرم ناچار

مدتی بر سر کویت بطلب بنشستم

تا بسر زلف دوست عهد ببستیم — یکسره از قید هرچه هست برستیم

در ازل از شربت وصال چشیدیم — تا بابد اوفتاده سرخوش و مستیم

ای شه خوبان بهرکجا که تو هستی — ما همه در موکب جلال تو هستیم

تا بره عشق پا بپای تو رفتیم — در همه عالم عزیز و دست بدستیم

پرتو رویت بهر دریچه که بنشست — ذرّه صفت ما بپرتو تو نشستیم

سلسله جنبان ماست نور تو دائم — گاه ببالا رویم و گاه بپستیم

گر تو نپوشی جمال خویش توان کرد — سرزنش ما که آفتاب پرستیم

بر دل خود تا بتا جمال تو دیدیم — جمله بتهای آذری بشکستیم

قبله ما بود طاق ابروی دلدار — بر جهت دیگری نماز نبستیم

چند فقیرا نه جستجوی تو کردیم

تا همه را جلوه جمال تو جستیم

بعشق روی تو از دست شد دل و دینم — شده است فکر جمال تو دین و آئینم

بهرچه مینگرم صورت تو در نظر است — تو ئی معاینه پیدا بچشم حق بینم

مرا که نقد وصال تو در کف است چه غم — از آنکه خلق تصوّر کنند مسکینم

چو آهوی ختنی دل ز عشق پرخون شد — دماغ جان شده خوشبو ز بوی مشکینم

خیال طلعت روی تو چون ملالم کرد — گمان برند که پیوسته زار و غمگینم

مرا معلّم عشق تو ذکر تو آموخت — بجز خیال تو فکری نکرد تلقینم

گرفت نور جمال تو حالیا دل من — غلام حلقه بگوشند ماه و پروینم

بر آستان ملک آستین بر افشانم — نهفته ملک جم و کی بدلق پشمینم

چو کرکسان بسوی جیفه بال نگشایم — هوا گرفته پی صید همچو شاهینم

هر آنچه تو بپسندی مرا پسند آمد — چه باك از آنکه نکردند خلق تحسینم

هزار بار اگر جان دهم مرا سهلست — در آن دمی که تو باشی قرین بالینم

فقیر کوی توام ای تو خسرو خوبان — هوای روی تو بگرفت جان شیرینم

تا که نقش روی خود را در شراب افکنده ایم — نقش این هستی عالم را بر آب افکنده ایم

تا بچشم مست ساقی دیدهٔ ما باز شد — کشتی خود را بدریای شراب افکنده ایم

چشم ما بیدار آمد بر امید بوی صبح — در شراب دیگران افیون خواب افکنده ایم

همچو بازی بر سر ساعد سلطان شدیم — دیگران را همچو جغدان در خراب افکنده ایم

سر برهنه پا برهنه همچو خورشید فلك — خرقهٔ سالوس را بر آفتاب افکنده ایم

غرق دریائیم لیکن پیش چشم هر خسی — بر بساط آب بادی در حباب افکنده ایم

فقر را دارا شدیم و لاجرم همچون فقیر — بر در شهر رحل خود را بر تراب افکنده ایم

بر دلم از روی تو نور ای صنم / دل چو بهشت و تو چو حور ای صنم
دست رسد بر سر زلف تو حور / همّت اگر نیست قصور ای صنم
سینه ز تو گشته بساط نشاط / دل ز تو شد دار سرور ای صنم
خود که بگوید تو ز ما غایبی / روی تو دائم بحضور ای صنم
ای تو ز چشم همه نزدیکتر / چون شدی از چشم تو دور ای صنم
گر تو بما رخ ننمائی ز ناز / در دل ما نیست فتور ای صنم
در همه دردی بوفا صابریم / از تو نباشیم صبور ای صنم
عشق تو در آب و گل ما بود / کی رود از دل بمرور ای صنم
نیست عجب شعله عشقت بدل / شعله بود نور تنور ای صنم

من که فقیرم چکنم جز نیاز
نیست ز من ناز و غرور ای صنم

من از این میکده بیرون نروم / گر شب و روز ملامت شنوم
سر بپای خم خمخانه نهم / در بیابان ریا من ندوم
گوئیم باده مخور عاقل باش / من از این عقل تو دیوانه شوم
من چسان بگذرم از میخانه / که بیک قطره می در گروم
بر تو این هر دو جهان ارزانی / بس مرا کهنه و قرص جوم

هر کسی هر چه بکارد درود　　منهم از کشتهٔ خود میدروم

من خود از لب لعل آزادم　　نه گرفتار بلا و نه لوم

من فقیرم تو شه محتشمی
بر درت همچو گدائی عنوم

من چه باشم که متاع سر بازار تو باشم　　یا چه دارم که ببازار خریدار تو باشم

تو مرا بر در خود از ره احسان بنوازی　　خود مرا نیست سزای تا که سزاوار تو باشم

تو بر این خاک چو خورشید بهر روی بتابی　　ذرّه برخاست که من عاشق دیدار تو باشم

من دل و دین ز کجا آدرم و در روی تو جویم　　من سر و جان ز کجا تا که طلبگار تو باشم

هر که را ره بگلستان بنود با که بگوید　　که تو گلدسته من باشی و من خار تو باشم

ای نسیم سحری گر گذری جانب گلشن　　گو که من عاشق بوی خوش اسحار تو باشم

گر مرا هیچ نباشد که سزاوار تو باشد　　فخرم این بس که بهر روی وفادار تو باشم

گر سزاوار نباشم که ترا دانم و خوانم　　خاک مردان شوم و یار رهبر یار تو باشم

هر کرا دیده بروت نگرانست مرا بس　　که برآ و آیم و در سایهٔ زنهار تو باشم

بخشم آید که کشم رخت بخاک سر کویت　　یا بزنجیر هوای تو گرفتار تو باشم

بفقیر درت آید و دست نظر آر و گرنه
من خود آن قدر ندارم که بمقدار تو باشم

بتو میسوزم و با جور فلک میسازم
که بعشق تو ملامت نکند غمازم

ناله پنهان کشم از درد فراقت دایم
ترسم آخر که شود فاش بهر کس رازم

بلبلم لیک ز هجران تو چون بوتیمار
سر فرو برده و هرگز نبود آوازم

آنچنان تیر غمت بال و پرم را بشکست
که بجز خاک دری بال و پری اندازم

من بسودای تو دیوانهٔ شهر آمده‌ام
گر خیالت نتوانم که بنجو دپردازم

با همه عیب و ملامت که ز مردم دیدم
چون بعشق تو بود بر همه عالم نازم

گرچه در چشم خلایق شده‌ام مور ضعیف
لیک با عشق تو بر نسر فلک شهبازم

غم آن نیست که بر خاک نشیمن دارم
دو جهان زیر پر آرم بیکی پروازم

گرچه بر خاک تو پیوسته فقیرم لیکن
حالیا بلبل شیرین سخن شیرازم

پس از چل سال گشت این نکته معلوم
که موجود است عشق و جمله معدوم

طلب کردم ز دنیا قسمت خویش
مرا عشق تو آمد رزق مقسوم

نصیب خضر آمد آب حیوان
سکندر در میانه مانده محروم

یکی اندر جهان گردید ظالم
یکی دیگر ز گیتی رفت مظلوم

بهر کس قسمتی مقسوم گردید
منم عاصی توئی در ملک معصوم

کسی را علم نبود ز آفرینش
عیان نبود بهر کس سر مکتوم

جهان را داده نقش روی زیبا
بهر کس منزلی واده در این بوم
یکی از چین همی آرد حکایت
یکی دیگر شکایت دارد از روم
تعالی الله عجب قدرت نمائی است
بهر کس نیست این اسرار معلوم
اگر خود چون فلاطون خم نشینی
نگردد بر دلت یک نکته مفهوم

برو بنشین فقیر زار مسکین
بفرمان باش همچون آتش و موم

من هرچه ز وصل یار دارم
از دولت انتظار دارم
هر صبح که بر دلم گشادند
از نعمت شام تار دارم
گر زانکه زر و زگار نالم
هم نغمه زر و زگار دارم
گر خون جگر بسی بخوردم
لعل لب آبدار دارم
گر غرق شدم میان دریا
هم گوهر شاهوار دارم
شبهای دراز اگر نخفتم
دستی بد و زلف یار دارم
پر گشت اگر کنارم از اشک
رخسار تو در کنار دارم

بر درگه تو اگر فقیرم
گنجی چو تو در حصار دارم

ز آتش عشق چنان میسوزم
که بیکدم دو جهان میسوزم

شمع را گر سر و تن میسوزد — لیک من با دل و جان میسوزم

بر سر خویش نمی‌آرم دود — همچو تب دار نهان میسوزم

اشک خونینم اگر در نگری — فهم کن تا که چسان میسوزم

بر سر آتش عشقت چو کباب — هر نفس رقص کنان میسوزم

بر سر آتشت ابراهیم — که تن آزاد و روان میسوزم

شده ام ز آتش تو موسیقار — ز آتشم لیک از آن میسوزم

سوزم و لیک بسازم چو فقیر
که ز اندوه زمان میسوزم

مریض عشق توام پی نبرده اند بدردم — دگر طبیب نخواهم پی علاج نگردم

نخواهم آنکه نگویم ز درد عشق بمردم — تن ضعیف گواه آورند و چهرهٔ زردم

مرا بعشق گدازند تا که جان و دل و تن — که اوست کوره حدّاد و من چو آهن سردم

اگر ز عشق دلارام هیچ نیست بدستم — تو خود بگو که چه آورده ام که هیچ نبردم

امیدم آنکه ز انفاس عیسوی برسد جان — که سر ز روی ارادت به پیر دیر سپردم

تو را که دیده بخوابست کی بدیده منزل — ز من بپرس که شب تا صباح راه نوردم

چه خارها که بپا رفت و من بسر ندویدم — چه نیشها که بدست آمد و چو نوش بخوردم

غریق دجله چه داند جمال کعبه چه باشد — مرا رسد که لب خشک قطع بادیه کردم

نه همچو زاهد سالوس سیم برد بمسجد — بجام باده صافی مرا کشند که مردم

به پیر میکده عشق داده ام سر مردی
فقیر وار دگر زین سرای سیر نگردم

چنان خراب از آن کوزه نهفته دوشم — که گر بخانه روم چون سبو برند بدوشم
جمال طلعت ساقی به پیش چشم خمارم — نه دل گذاشت نه دینم نه عقل ماند نه هوشم
شدم بباده پرستی بشهر شهره مردم — کجاست توبه که من نور آفتاب بپوشم
چسان نصیحت زاهد بگوش من گذر آرد — که من بدرگه شاهد غلام حلقه بگوشم
ز زهد خشک ملولم ز خلق یکسره راحت — مرا که باده بنوشم چرا چو باده نجوشم
چو از جهان بکف آورده ام متاع تجرّد — دمی فراغ بصد ملک عالمی نفروشم
تو همچو گاو بخور کاه و بار بر تو چو اشتر — که من بمثل تو خر کی نصیحتی بنیوشم

بعشق جان دهم آسان که پای بند نه ام
اگرچه زار و فقیرم بقدر خویش بکوشم

خوشا هوای سر کوی دوست در سحرم — که همچو روح معطّر کند دماغ ترم
فروغ طلعت محبوب در برابر دل — فتاده عکس رخ آفتاب در قمرم
شدم ز طلعت آن آفتاب در حیرت — چگونه دل برهانم چسان بدو سپرم
چنان ز نور رخش روشن است مشکوتم — که کس نگفته که او دیگر است و من دگرم

بهر کجا که بگردم چو خط پرگاری | بخاک دوست فتاده است همچو نقطه سرم
غنیمت است سر زلف یار و روی نگار | که دیده است که فردا کجاست رهگذرم
چو بلبل سحر آهنگ تازه ساز کنم | که فیض صحبت گل فرصت است در نظرم
بر آن سرم بتولای پیر میخواران | که گر غمم خورد اندر زمانه غم نخورم
ز غصهٔ فلک و جور روزگار چه غم | بس است زلف پر از چین کام پر شکرم
شبان تیره بروز آورم بدین امید | که روز روشن رویش بچشم دل نگرم

اگر شراب و کبابم نداد اند فقیر
ز شربت لب لعلش کباب بین جگرم

ای دوست بدوستان وفا کن | درد دل عاشقان دوا کن
ما را بتو حاجتی نباشد | جز روی تو گر شود روا کن
آن در که تو بستهٔ بمردم | بر مردم چشم ما تو وا کن
بیگانه شدیم ز آشنائی | ما را تو دوباره آشنا کن
بر خار ره تو جان سپردیم | ای کعبه خدای را صفا کن
آنصید که در کمندت افتاد | از بهر خدا دمی رها کن
دل آینهٔ جهان نمایت | چشمی تو بدین جهان نما کن
ما جز تو بکس نظر نداریم | تو نیز نظر بسوی ما کن

هر کار که میکنی خدا را | پیش آر و بیاری خدا کن

از بهر خدا دل فقیرت
بنواز و نظر بدین گدا کن

ای روی تو شمع محفل من | وصل تو مراد حاصل من
افتاد بخاک آفتابی | تا نور تو تافت بر دل من
من از تو چنان شدم که هر کس | بنشست دمی مقابل من
در حیرت از آن رود که اینجا | آبی ز تو هست یا گل من
تا حلقه عهد تو گرفتم | آسان شده کار مشکل من
من مسئله دگر ندارم | حل گشت ز تو مسائل من
جز ذکر تو نیست اشتغالم | جز فکر تو نیست شاغل من
ای صاحب تاج و تخت جانها | وی روی تو بخت مقبل من
من کیستم ای شه جوان بخت | تا خیمه زنی بمنزل من

گر زانکه فقیر را نوازی
لطفی است که گشته شامل من

ای روی تو خوشتر از ریاض رضوان | وی خال و خط تو روح و ریحان
گفتی که چگونه ز عشقم | چون موی تو واله و پریشان

عشق تو پدید آورد درد
زندان بود این جهان بتحقیق
ظلمتکده ایست اینجهان لیک
تو پرده نشین شدی چو لیلی
گر بوی تو آورد نسیمی
هر مرده که سر برآرد از خاک
با جمله توئی بچشم عشّاق
هر کس که ترا ببیند از دور
مُسلِم بجمال تست کافر

بوی تو دوای دردمندان
تو یوسف ما بکنج زندان
لعل لب تست آب حیوان
مجنون منم اندرین بیابان
بر خاک سیاه مستمندان
خاکش بود آفتاب تابان
آن روح روان و جان جانان
گوید الّٰهٔ است نیست انسان
کافر بود از زلف تو مسلمان

بر کوی تو شد فقیر بالا
گوید اَرِنی دمادم از جان

نه از کفر است گفتارم نه از دین
مرا با روی تو باشد سر و کار
بچین زلف تو دایم بود ره ام
من از شیرین لبت فریاد دارم
من از رشک لب لعل تو بارم

نه با مهر است رفتارم نه با کین
چه کارم در جهان با آن و با این
کجا دارم خیال روم یا چین
چه بگشایم لب از فرهاد و شیرین
ز چشم خویش دایم اشک خونین

در آید لعل رخشان از دل سنگ
تو آن لعلی که دل را کرده سنگین

ز جا بر خیز و رستاخیز بنگر
هزاران فتنه را بنشان و بنشین

اگر یک پرده از رخ بر گشائی
جهان بر دیدنت بندند آئین

تو آن شمعی که گر رخ بر فروزی
شود پروانهٔ روی تو پروین

بچشم دل تورا بینم دمادم
کرا باشد چو من آن چشم حق بین

سخن چندان فقیر از عشق گوید
که هر ذره ورا گوید تحسین

صبح است و هوای ابر و باران
آورده برون سر از گریبان

بنشسته بحجره بسته در را
با دلبرکی چو مهر تابان

رخساره چو منقل پر آتش
افروخته موسم زمستان

چون دود هوا گرفته مویش
خال سیهش سپند سوزان

من بر گل روی او بگریم
او کرده دو لب چو غنچه خندان

گوئی که خطش بنفشه زاریست
یا گرد چمن دمیده ریحان

زلف و رخ او چو سنبل و گل
یا پاره ابر و ماه رخشان

گلگونه او اگر ببیند
بلبل شود از چمن غزلخوان

از نرگس چشم او توان دید
آهوی رمیده در بیابان

از حقهٔ لعل نوشخندش — هر لحظه پدید دُرّ دندان
وز چشمهٔ تنگ شکرینش — پیداست که دارد آب حیوان
با قامت او درخت طوبی — همسر نشود بباغ رضوان
با رفتن او کجا خرامد — خود کبک بطرف کوهساران

در نزد فقیر هیچ عیشی
خوشتر ز هزار باغ و بستان

ای زلف بیقرارت آرام بیقراران — وی روی دلفریبت کام امیدواران
با آنکه در فراقت حال دل فگارم — چون حال مرغ بسمل در روز تیرباران
از آتش فراقت کس را خبر نباشد — جز آنکه دیده باشد روز فراق یاران
هرچند وصف گل را گوئی یک از هزارست — افسانهٔ رخ گل پیداست از هزاران
آنرا که روز میدان در خاک و خون کشیدند — کی بنگرد بجانش تکتاز از سواران
ای صورت تو بهتر از صبح عید نوروز — بوی خوش تو خوشتر از باد نوبهاران
گر روزگار ما را دور از تو کرد آخر — ما را بتو رساند روزی ز روزگاران

در کوی شهریاران ما را فقیر خوانند
یارب که باز بینیم دیدار شهریاران

در عشق تو خوش است از پی درمان دیدن — سهل باشد بره دوست بیابان دیدن

آنکه را کعبه مقصود بیت الحرام است / نیست اندیشه اش از خار مغیلان دیدن

از لب لعل توای گنج روان کامی نیست / جز بخون جگر و رنج فراوان دیدن

گر توای یوسف جان میل عزیزیت بود / چارهٔ نیست بجز ذلت زندان دیدن

بسکه سودای سر زلف تو دارم در دل / دل خود را نتوان جز که پریشان دیدن

هر که شد فتنه چشم تو در اوّل باید / خویشتن را هدف غمزهٔ فتّان دیدن

تا کی ای راحت جان روی پریوار ترا / نتوان دیدن و خود را ز تو حیران دیدن

بهوای گل روی تو بگلشن رفتن / بامید قد تو سرو خرامان دیدن

گر تو از دیده نهان آمده نیست عجب / چشم خفّاش و رخ مهر درخشان دیدن

سر بسامان ننهد در ره عشق تو فقیر / جز بخاک سر کویت سر و سامان دیدن

خوش است عمر ولی با توئی بسر بردن
ز دست همچو توئی صبح و شام می خوردن

بچین زلف تو آنرا که دسترس باشد / خطاست ملک جهان را بدست آوردن

بهر دو ملک جهان را زند آنکه یکدستی / بجام باده و یکدست با تو در گردن

بنوش جام و میازار خاطر خود را / که این دو روزه روا نیست خاطر آزردن

دو چیز لازم مرد است اندرین عالم / ز خود گذشتن و با خلق مردمی کردن

چو سرو خرم و خندان همیشه بر پا باش / نه همچو لاله نشستن بخاک و پژمردن

دماغ تر کن و سرگرم ز آب آتش روی — چو خاک از چه بهر باد سر وافسردن

غم جهان مخور و باده خور که دانا را — ز غم فسردن و از باده روح پروردن

بعشق روی تو زنده است در زمانه فقیر

بهست در نظرش از فراق تو مردن

چند بجانم ز عشق آتشی افروختن — چاره ندارم بجز ساختن و سوختن

هر که بمیدان عشق جام شهادت چشید — غسل نباشد برا و نی کفنش دوختن

چند بدیدار خویش پرده بر انداختن — چند ز دیدار خلق دیده فرو دوختن

بهر تماشا دمی جانب بازار شو — تا نگری عالمی جان تو بفروختن

گرچه تو شاهی ولیک رسم شهان شد کمال — نیمی انداختن نیمی اندوختن

گر تو فقیری نورا حق نبود در طریق

مسئله عشق را باد گر آموختن

چه خوش است بوی عشقت بشام دردمندان — چه خوش است با خیال چو تو یوسفی بزندان

بتو گرید آنچنان چشم که ابر نو بهاری — ز تو خندد آنچنان دل که شکوفه های خندان

دل من چنان ز عشق تو که کوره بر آتش — تو بر آن دل جفاکش شده سخت همچو سندان

ستم از جفا پسندان همه دم رسد نه چندین — ادب از نیاز مندان همه وقت خوش پسندان

بنظاره برد دل یکی نظاره پس ده — که گهی برند و گه باز دهند راه بندان

اگرم جفا پسندی چه کنم بجز تحمّل
که جفا خوش است لیکن بپسند خوش پسندان

ز هلاک همچو من درگذر ای صنم که آخر
شوی آنچنان پشیمان که بلب گزیده دندان

بمقام پاکبازان گذر او فتاد دل را
کرم است اگر بدرویش نظر آورند رندان

بفقیر مستمندت نظر آور از عنایت
که شهان همیشه دارند نظر بمستمندان

اندرین بازار دون سودای پا دامن مکن
تن رها کن عمر خود را صرف پیراهن مکن

زور بازوی شجاعت را درین آیین میار
با قضا هرگز خیال مغفر و جوشن مکن

اندرین وحشت فزای گل که زندان دلست
هیچ فکری جز خیال رفتن از روزن مکن

قوّت مردی در اوّل آزما اندر جهان
ورنه بگذر زین عروس و هیچ وقتی زن مکن

با سلیمانست کارا کارنی با دیو و دد
خاتم جم را تو در انگشت اهرمن مکن

دوست را با ما بنای دوستی بس محکم است
خانه خود را خراب و روی با دشمن مکن

اندرین صحرا که باد از هر طرف گردد دوان
خرمن خود را مسوزان آتشی روشن مکن

بر سر کوی مرادت سالها ماندی فقیر
دست خود را هیچ وقتی دور از آن دامن مکن

اگر گویم تو را ماهی نباشد ماه را گفتن
و گر گویم تو را سروی نباشد سرو را رفتن

چنان دیدار رویت دوست میدارم که گر آئی
ز دیده آب پاشی و ره آرم با مژه رفتن

چو گل صد پیرهن چاک از فراقت هر زمان دارم / چو غنچه لب ببستم خویشتن را من ز نشکفتن

ز هجرت روز و شب خون دل از دیده همی بارم / چه خوش کاریست با مژگان خود لؤلوی تر سفتن

بدست خود بپایت جان و هم لیکن نمیدانم / مراد خویش را از قد و بالای تو بگرفتن

دلم را در کمند زلف خود در دام آوردی / مرا خود نیست حاصل جز پریشانی و آشفتن

شدم مفتون چشم مست فتّان خراب تو / ندارم غیر مخموری و بیماری و ناخفتن

برون آ تا ببیند هر کسی روی نکوی ترا / چنین پنهان شدن تا چند و روی از خلق بنهفتن

بخاک پاک کویت سر نهادم من قمرآسا / تو را خواهم تو خود دانی امیدم هست بپذرفتن

نه درد عشق گویم با طبیبان / نه از راز دلم آگه حبیبان

نه پای رفتن و بار فراقش / نه جای ماندن و جور رقیبان

خوش آن ساعت که یار از در درآید / شود درویش نصیب بی نصیبان

چو گل در روی او دامن زنم چاک / چو غنچه در کنم سر از گریبان

چنان در روی او گردم غزلخوان / چو بر گلشن هزاران عندلیبان

مرا با خاک راهش آشنائیست / علی رغم حسودان و غریبان

لب معشوق بالُبّ لبابست / دگر قشرند و احمق اللبیبان

ادب از عشق آموزند ما را / ندانم من ادب از این ادیبان

صلای عشق امروز از فقیر است
قلندر آمد از قوم خطیبان

شد قبلهٔ دل من روی خوش جوانان
گر صورت جوانان بینیم جمال جانان

آئینه رخ دوست رخسار شاهد است
او را توان عیان دید در روی خوب آنان

هر کس در این بیابان گمراه عشق گردد
معشوق را نبیند الا براه دانان

یاران مهربان را از جان عزیز دارم
عیشی مباد کس را بی روی مهربانان

دل در جهان نبندم زانرو که دل ندارم
ما را اگر دلی بود بردند دلستانان

گر لعل لب گشاید شکر لبی بگفتار
بر خاک او نشینند از دیده خون فشانان

سر جمال لیلی پیدا از حال مجنون
گنج نهان هویدا از رنج پاسبانان

جانا بلای عشقت سودای عالمم کرد
افسانهٔ من و تو سر زد ز قصه خوانان

غم نیست گر در اینکار سرمایه از کفم رفت
سودای عشق کمتر افتد بکار دانان

راهی بود پر از خار وصل جمال گلشن
جائی بود پر از سنگ تنگ شکر دهانان

در عشق اینغزل را گفتا فقیر داند
طعم شکر ببخشد در کام خوش زبانان

رویش نتوان گفت که روحی بتن است آن
مویش نه که صد نافهٔ مشک ختن است آن

این مهر درخشنده تابان عیان است
وین گنج نهان داشته اندر دهن است آن

ماهی است که صد یوسف مصرش اگر آید / در هر نظری کرده قبا پیرهن است آن

خواهم که بدیدار رخش جان بفروشم / از من نستانند که کم‌تر ثمن است آن

من جان بکه بخشم که اگر رخ بگشاید / خود آتش سوزنده جان و بدن است آن

از غمزه جادوی فریبش شده پیدا / کز هر نظری راهزن مرد و زن است آن

این گل بگلستان شده لیکن گل خندان / وین سرو چمن لیک چمان در چمن است آن

پرسند که این کیست که سرگشته اوئی / گویم که دل و دین و سر و جان من است آن

در عشق کسی انتوان گفت که چونی / هر چند ببینید که بیخویشتن است آن

هر کس بخیالی چو فقیرش سخنی گفت
بیهوده بود زانکه برون از سخن است آن

راحت بود آن جان که ترا یافته سامان / آسوده شد آن دل که ترا برد بدامان

زیبا نظر آنکس که ترا ساخته منظر / فرخ گذر آن کز پی تو گشته خرامان

آنرا که بعشق تو بود گفت و شنیدی / جز خاک درت هیچ نباشد سر و سامان

تا بر رخ همچون قمرت زلف دوتا شد / فانشقّ علی الفور وظلّاه غمامان

چشمان تو سرمست فتادند بمحراب / لا دین لنا الیوم و هذان امامان

گر همچو تو موسی ید بیضا بگشودی / فرعون بد اختر نگرفتی ره هامان

دستان من و عشق تو در زمره عشاق / منسوخ کند قصه ابسال و سلامان

ما را که فقیریم بغیر از تو کسی نیست
وز تو همه شاهان جهانند غلامان

از تو ای جان چه میتوان گفتن
کی سخن میتوان ز جان گفتن

وصف خواهم کنم دهان ترا
هیچ خوبست از آن دهان گفتن

کو نشانی که کس ببیند از او
تا بداند از او نشان گفتن

ما بیکحرف میهمان توایم
خوش بود پیش میهمان گفتن

خواهیم گفت خود فضول بود
میهمان را بمیزبان گفتن

لب ببندم ازین سخن دیگر
از دهانت نه این نه آن گفتن

چشم جادو ترا چگویم من
فتنهٔ قوم جادوان گفتن

قد و بالات را چه باید گفت
جز قیامت در این زمان گفتن

از سر و پا اگر سخن گویند
نیست یکمو از آن میان گفتن

هر چه یاری بیار گفت خطاست
کان سخن را بدیگران گفتن

لب ببند و فقیر از گفتار
بس بود شرح داستان گفتن

چه باشد روضهٔ رضوان صبا دل بار با یاران
ز نشستن در بر یاران دل بستن بدلداران

مراد از زندگانی نیست جز با دوستان بودن
حیات جاودانی چیست دیدار وفاداران

ترا در خواب میدیدم که با جانم هم آغوشی / طمع بردم که از رحمت نظر داری ببیداران

چسان با چشم گریان میتوان دیدن جمال ترا / که خور رخ را نه بنماید بروز ابر و باران

گذر کن بر من از راه وفا تا جان فدا سازم / که جان در باختن سهلست در راه وفاداران

اسیر زلف مهرویان ز بدگویان چه غم دارد / کسی کاندر سر دار است کی ترسد ز سرداران

ببازی یکدم آور دست بر موی پریشانت / بشوخی یکقدم بگذار بر کوی گرفتاران

بجز چشمان خواب آلود بیمارت ندیدم من / که خواب آلوده خون خلق را ریزند بیماران

گنه کار سیه رو را نباشد راه در جنت / مگر خال تو بر رو نیست از خیل گنه کاران

مرا از آن لب میگون بیک بوسه نوازش کن / که جانبخشی است می بخشیدن اندر دین میخواران

فقیرم چشم احسان دارم از آنکه گنهکارم / بدانرا بد نپندارند هرگز خوب پنداران

این دل پر ز آتشم از رخ تو دهد نشان / بر سر خاک من بیا آب بر آتشم فشان

ایکه ز چشم مست خود باده بمردمان دهی / از نظر عنایتی بر دل عاشقان چشان

تا سر زلف برکشی دل ز جهانیان بری / بهر خدا دل مرا همره خود ببر کشان

در ره عشق واعظم پند همی دهد ولی / منکه بعشق خوشدلم دل ندهم بناخوشان

دم مزن از نصیحتم ایکه بعشق نیستی / کز تو همه سخنوران آمده اند خامشان

بیخ ریا و کفر را از دل خویشتن بکن / شاخ صفا و صدق را در دل پاک بر نشان

چند بعاقلی روی در پی مال دنیوی
باده بنوش تا شوی مست شراب ایشان

ساقی و مطرب اگر باده و ذوق آورد
درکش و برخور و ببین صورت آن پریشان

آتش آب عشقشان در دل هر کس افتد
آب حیات میشود کشته از دست آتشان

هر که ز عشقشان خبر یافت کجا رود دگر
همچو فقیر جان و سر نهد بپای ایشان

با من سخن کن ای ز تو همچون گهر سخن
طوطی چگونه از تو کند خوبتر سخن

لب بر سخن کشای که هر کس ببیندت
گوید که قند میکند از نیشکر سخن

گویم دهان من بدهانت سخن کند
گوید بهیچ من نکنم خود دگر سخن

از عضو عضو تو سخن دلپذیر هست
هر یک ز دیگر است دل آویزتر سخن

هر گه که میکنی سخن از چشمه حیات
جان همه خود آورد از تن بدر سخن

تو در سخن در آئی و من جان ببخشمش
جان مرا گرفته چو جانش ببر سخن

از یکسخن هزار دل و جان همی بری
بالله بگیر جان و مگو اینقدر سخن

جانا مگر ترا بسخن آمده عدن
تا ریختی بخلق چو لولوی تر سخن

در عشق یکسخن بتو گوید سخن فقیر
ایکاش داشتی تو بدین خون جگر سخن

جان بتن آورد مست با تو بت آمیختن
آب بقا خورد مست باده ز لب ریختن

شاهد و ساقی اگر هر دو یکی شد چو تو
هر دو جهان ز یکی میشود انگیختن

هر که بگیرد بدست سلسلهٔ زلف تو
از همه کس بگسلد وز تو نه بگسیختن

دایرهٔ عشق را آنکه چو نقطه بود
خوش بنشیند که نیست رفتن و بگریختن

ایکه ز عشق رخش لاف انا الحق زنی
چشم چو منصور دار بر درش آویختن

هر چه پسند تو شد بر همه عالم پسند
کس نتواند بشیر پنجه در آمیختن

بر سر کویش فقیر سر بنه و دم مزن
چاره نداری بجز خاک بسر بیختن

آتش عشق تورا سوختن و ساختن
با تو حریفی قمار نیست بجز باختن

آنکه ببازار عشق کرد خرید و فروخت
با همه در ساختن وز همه پرداختن

ای دل خونین من کشتهٔ میدان تو
چند بدین خون نشین همچو اجل تاختن

کس نکند اینچنین با دل بیچارگان
قاعدهٔ دلبر نیست بردن و ننواختن

بر سر ما یکقدم آر ز راه وفا
تا نگری چون بود سر بر انداختن

ما همه خاک توایم پرتو خود در فکن
چند رخ افروختن یا علم افراختن

ما بتو سر تا بپا دیده فرو دوختیم
لیک تورا چشم باز دورتر انداختن

گر تو بپوشی رخت تا نشناسم تورا
شاه و گدا را فقیر چون شده نشناختن

مشو همره گزپی دلها شکستن
مرو هرگز بدان راهی که آخر
بیا با ما نشین ای مهر خشان
تو دایم بر دل زارم بخندی
مرا تا رشته جانست محکم
بدام انداختی مرغ دلم را

دل بیچارگان از خویش خستن
بباید ور برویت بار بستن
چه لذّت داری از تنها نشستن
مرا چاره نباشد جز گریستن
محالم هست زنجیرت گسستن
کجا دانند زدامت باز جستن

فقیری را چو من در قید بردی
ز قیدت چون توانم باز رستن

جان مرا در گرفت عشق جهانگیر او
چند بپرسی که کیست آنکه بمیدان فتاد
گر ز غمش هر دمی کشته شوم باک نیست
جان بچه کار آیدش تا کند او را شکار
اینهمه تدبیر من رفت بباد فنا
منکه دل و جان خویش پیشکش او کنم
گر بکشد حاکمست ور بنوازد رواست
شیخ ریاکار اگر از تو کند کافرم

پای مرا سخت بست حلقهٔ زنجیر او
مرغ شکسته پریست بسملی از تیر او
جان چه بود تا دهم بر دم شمشیر او
آنکه بود عالمی صید بنخچیر او
یکسره کردم رها در بر تقدیر او
هیچ نفهمید کس علّت تأخیر او
نیست حیات و ممات دور ز تأثیر او
من کنمش ریشخند با همه تکفیر او

شکر فقیر تو ام دین و دل من توئی
کی کنم از روی صدق گوش بتزویر او

رفتم و عاقبت برفت از دلم آرزوی او — جان بلبم شد و نشد آخر گفتگوی او
جانزدم و نزد قدم بر سرم ای نجات جان — مردم و داد من نداد حاکم ملک روی او
آنکه طریق عشق رهبرده منیر و د — در طلب رضای او کی برسد بکوی او
دل همه دم ز عشق او دم زد و هیچ دم نزد — تا چو صبا گرفته ام از دم مشکبوی او
روز وصال او مرا گشته چو صبح طلعتش — شام فراق او مرا آمده تار موی او
گاه بعشوه جان دهد گاه بغمزه دل برد — هیچکسی نبرده جانب خلق و خوی او

کس نشناخت تا چسان باشد و از کجا
گر چه فقیر میرود در پی جستجوی او

یا هر که رو برو شوی ای آیت آله — بنگر که خود مقابله کرده است مهر و ماه
عکس جمال تو بجمال وی او فتد — بینی جمال خویش ورا و چون کنی نگاه
خوش بنده که آینه دل نگاهداشت — تا اندرا و معاینه بیند جمال شاه
پس صاف باشد آینه دل که گر کسی — آهی کشد درا و شود او تیره از یک آه
هر کس که شد مقرب درگاه سلطنت — او پادشه شناس شود کی کند گناه
تا در حریم بارگه دوست ره کند — زاهد بمسجد آمده صوفی بخانقاه

بگذار خانقاه و ز مسجد تو درگذر
وز هر دو در طریق حقیقت بجوی راه

راه وصال دوست بپرسیدم از خرد
گفتا ز خود سفر کن و بگذر ز ما سواه

ما در هوای خواب و خوراکیم در جهان
ما در خیال آنکه چه شد جبه و کلاه

کی میتواند آنکه ره حق رود کسی
کافتاده در هوای طبیعت بقعر چاه

بگذشت عمر و موی سر ما سپید شد
سودی نبود در ره ما جز دل سیاه

گر لطف دوست شامل حال است ای فقیر
خوش باش زانکه اوست ترا ملجا و پناه

هیچ میدانی چه شوری در جهان افکنده
عاشقانرا بی سبب آتش بجان افکنده

از دل عشاق روی خویش را کردی نهان
وانگهان موی سیه را در میان افکنده

یک تجلّی کرده از روی همچون آفتاب
زان تجلّی پرتوی بر این و آن افکنده

تا در این بازار آوردی متاع دلبری
در دل سودائیان سود و زیان افکنده

دلبرانرا داده مرآت سر تا پا نما
عاشقان را در بلای امتحان افکنده

پیچ و خم افکنده در طرهٔ زلف ایاز
بر دل محمود زنجیری گران افکنده

روی لیلی را نکو کردی برسم دلبری
شور مجنون بر سر هر داستان افکنده

از پس آئینه دل گشته شکر شکن
پس سخن در طوطی شکرفشان افکنده

خوان نعمت را صلا در داده از راه کرم
پس فقیری همچو من بر آستان افکنده

ای در نظر خلق جهان مردم دیده
وی آنکه ترا دیده ز مردم طلبیده

در عین عیانی تو و از دیده نهانی
کس صورت زیبای تو با دیده ندیده

باشد که بدیدار تو من دیده کنم باز
آن روز که جان بر لبم از شوق رسیده

با ساز فراق تو چو نی ناله کشم من
شد قامتم از عشق تو چون چنگ خمیده

هرچند با مید نشستیم عبث بود
نه پیک ترا دیده نه پیغام شنیده

ترسم که بصبید دلم آن روز شتابی
کاین مرغ گرفتار از این دام پریده

باری چه شود گر گذری جانب گلشن
گلها همه از شوق رخت جامه دریده

ما را چه خطائی بود ای لعبت چینی
کز ما شده رنجیده چو آهوی رمیده

رخ کرده نهان همچو شهان لیک کمندی
از زلف تو بر گردن ما حلقه کشیده

چون بگذرد از خاک تو آنکس که قضا است
وز تیر غمت دل شده چو مرغ طپیده

ای تو چو گنج و از نظر پرده بخویش بسته
لیک طلسم صبر من از عشق رخت شکسته

از پی دیدن رخت هر طرفی دوانشوم
با دل خسته بهمت در نظرم نشسته

هر که ز خویش خسته شد در طلب وصال تو
زود بعافیت رسد چون تو علاج خسته

راست بگو بمیت سخن لیک مشو تو کج ز من
گر تو بعشق بسته خوش منشین که رسته

گرچه بر آستان تو همچو فقیر آمدم   عاقبت از کرم دری باز کنی که بسته

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به
ور کنی در سر اینکار تو جان بازی به

بارها گفتمت ای دل که از آن قامت خوش   چشم بردار وگرنه تو سر اندازی به

عاقبت دره دل دین من از کف برود   دیده بر صورت خوبان چو نیندازی به

گر ترا ساز ره عشق بود در خاطر   صبر پیش آر که با خار جفا سازی به

با حریفی که ترا ششدر غم گرداند   هر چه داری تو در این تخته اگر بازی به

چند از این خانه بدان خانه شدن چون فرزین   مات اندر رخ آن شه ز سر افرازی به

با خیال رخ او کشور دل کن آباد   زانکه با لشکر غازی چو نیا غازی به

غیر آوازه عشقش همه چیز آوازه ست   برکش آوازه او را که خوش آوازی به

در همه حال دلم را هوس تنهائیست   گر خیال تو بخاطر رسد انبازی به

گر بخاک درت ای دوست کنم خاک بسر
غم مدارم که فقیرم چو تو بنوازی به

در بزم وصل جانان مطرب بزد این ترانه   کان روی را بهانه جوید ز ما بهانه

گر میکشد بتیغم من سر از او نپیچم   ور میزند بتیرم جان منش نشانه

جان در کف است ما را تا رخ کند هویدا   پروانه را چه خوشتر از شمع جز زبانه

ای بحر عشق ما را کشتی بجود و فنا کن
تا کی ز چشم خود اشک باریم دانه دانه

باز آی در بر ما ما را چو باز بر با
تا کی دلم چو گنجشک در کنج آشیانه

ای کعبه جمالت در پرده از نظرها
جانها کبوتر آهنگ در بوم و بام خانه

از چشم نیم مستت ته جرعهٔ باده
ما را دو چشم باز است باقی شبانه

انجام غمزه دارا بر عارفان کم کن
ما را نجات بخشا ای از غصهٔ زمانه

تا ره بتو ببردیم جان در رهت سپردیم
کی باشد اسب تازی محتاج تازیانه

روزی رسد که این سر بر پای تو در افتد
من چون فقیر بر در تو بگذری شهانه

دوش از درم در آمد آن ماه نو بشادی
گوئی که در دل شب خورشید رخ گشادی

از آب روی روشن چون آتش شبانه
وز خاک راه خوشبوی چون باد بامدادی

گه همچو گل بشوخی اندر دلم نشستی
گاهی چو سرو آزاد در چشم ایستادی

نوری چو او در آفاق از اختری نتابد
حوری چو او بگیتی از مادری نزادی

دل از برم ببردی تا خندهٔ نمودی
جان از بدن گرفتی تا بوسه بدادی

بنیان صبر در دل از عاشقان بر انداختی
تا رسم دلبری را در خود بنا نهادی

دور از جمال جانان پیوسته در عذابم
ایکاش جان زارم در پایش اوفتادی

گر بگذرد دگر بار بر این فقیر روزی
سر آورم بپایش جان بخشمش بشادی

من خود ندانم آنکه تو سلطان کشوری / یا آنکه آفتابی و پیدا ز هر دری

سلطان کشوری تو و پاکیزه گوهری / خورشید خاوری تو و فرخنده اختری

یکبار اگر بجانب بازارت آورند / جانها کنند فدای مه روت مشتری

نه قدرتی که پنجه زند با تو آفتاب / نه زهره که زهره کند با تو همسری

با آنکه روی میکنی از دیدها نهان / در هر کجا که مینگرم در برابری

در پرده روی خویش نهان میکنی ولیک / خود پرده دار و پرده عشاق میدری

ما را دگر نظر نبود در جهان بغیر / غیر از تو زان سبب که تو خود خوب منظری

در هر نظر بغمزه و غنج و دلال خویش / جانها ربائی از کف عاشق بدلبری

ماهی ولیک نورفشانی نه نخشبی / سروی ولیک سرو روانی نه کشمری

بگذار پا بجانب بستان که سرو را / بندد کمر بخدمت و آید بچاکری

خون شد دل فقیر و نبوسید لعل تو
آری همیشه خون جگر خورده جوهری

تو روح روان و روح ریحانی / تو جان جهان و جان جانانی

خواهم که ببینمت نه بتوانم / انسان عینی بعین انسانی

چو ندیده ز دیدن تو بردارم / ممکن نبود که عین اعیانی

هر جا که بگلشنی نظر آرم / تو نوگل شاد آن گلستانی

هر دم که ببوستان گذر دارم — تو سرو روان آن بستانی

با حور بهشت التفاتم نیست — در روضه تو نگری که رضوانی

من خود چه نوسیمت که میخوانی — من خود چه بخوانمت که میدانی

من دل بجهان و جان نمی بستم — تو به هم از این وهم از آنی

چشمم بتو باز بود هر جا

زانرو که فقیرم و تو سلطانی

جنت ز خاک میکده باشد حکایتی — کوثر ز جام باده صافی روایتی

آب حیات را که بظلمت نهفته اند — آن آب دارد از لب ساقی سقایتی

جز جام می که منبع نور هدایتست — دیگر بهیچ چیز ندیدم هدایتی

گوئی که نور باده صافی درون جام — چون در میان سوره نور است آیتی

با جام باده از چه شکایت توان نمود — عیش مدام را نکند کس شکایتی

ما در پناه پیر خرابات رفته ایم — زانرو که شیخ شهر نبودش کفایتی

با سایه حمایت آن پیر میفروش — گمره شوی اگر روی اندر حمایتی

ساقی بیار باده و ما را ببر ز هوش — از عین مکرمت بنما خود عنایتی

زان باده که تقویت روح میکند — ما را بجرعه ز کرم کن رعایتی

امروز باده نوشم و فردا می طهور — قول صریح هست ندارد کنایتی

این بنده فقیر گنه گار را ببخش
زانرو که نیست غیر تو شاه ولایتی

گر تو بر عاشقان خود نگری
خاک راه تو جان مشتاقان
تو که پیوسته بوده‌ٔ پنهان
از کجا رفتی چنین موزون
وز کجا گفتی چنین شیرین
با نسیم سحر ترا جستم
چون نباشی لطیفه که نسیم
آفتابی ولی بچشم حسود
با چنین صورت و چنین قامت
حور و غلمان ترا اند کس

بیکی غمزه دین و دل ببری
از چه بر خاکشان همی‌گذری
در میان بشر بسان پری
در هوای تو یافت کبک دری
از تو آموخت بلبل سحری
چون بدیدم از او لطیفه تری
با شد از ناف آهوی تتری
گرچه در چشم دوستان قمری
کس نگوید که زاده بشری
تو خود اینجا بهشت مختصری

بر فقیر ورت نظر آور
ایکه بر خلق صاحب نظری

چه بگویمت بجز آنکه بگویمت که ماهی
بتجلی تو پیدا شده ام چو مهر و ذره

که من آفتاب روی تو ندیده ام کماهی
بحیات تو حیاتم شده همچو آب و ماهی

اگرم گواه خواهند بر آستان عشقت / دهد از ظهور عشق تو وجود من گواهی

همه شرح عشق روی تو نهان و آشکارا / همه وصف شوق وصل تو سفیدی و سیاهی

متحیرم ز عشق تو و این دل فگارم / بکجا پناه آرم که تو خود مرا پناهی

چه گناه دارم ای دوست که ره تو بندارم / وگرم گناه باشد تو مبین که بی گناهی

بهوای عشق روی تو دل آنچنان نهادم / که نخواهم از تو جز آنکه تو هر چه را که خواهی

بکجا توانم ای دوست ز خدمتت گریزم / که بهر کجا گریزم تو مرا گریزگاهی

همه جا سپاه عشق تو گرفته چون توانند / که ز تو برون نهد پای اسیر بی سپاهی

چه خوش آنکه از کرامت نظر آوری بسویم / که فقیر ناتوان را ز کرم تو پادشاهی

جانا بچشم من تو مگر مهر روشنی / کز هر دریچه مینگرم پرتو افگنی

گر آفتاب نیستی از چیست مرد و زن / رو کرده اند بر تو ز هر بام و روزنی

در هر کسی که می نگرم جلوه گاه تست / من در خیال آنکه تو در خاطر منی

مجنون عشق تو همه هامون گرفته اند / لیلی صفت بخانهٔ دل تو نشیمنی

با آنکه تخم مهر تو در دل فشانده اند / بر هر که بگذری تو چو آتش بخرمنی

کس را مجال نیست که بیند جمال تو / گر همچو آفتاب دمی سر بدر کنی

بی پرده صورت تو نیاید بچشم من / هرچند خیمه بر دل هر کس همی زنی

بر دامن وصال تو کی دست ما رسد
با آنکه از کرم تو برافشانده دامنی

دوری و دوستی شده پروانه را بشمع
ورنه بجان خویش کند سخت دشمنی

گفتم که دل بعشق وهم طاقتم نماند
مور ضعیف را نبود زور آهنی

ما خود فتاده ایم بدرگاه چون فقیر
بنیاد فقر نیست بغیر از فروتنی

حدیث عشق تو ما را کشد بخاموشی
خیال روی تو بار آورد فراموشی

چنان در آینه دل نشسته عکس رخت
که جز تو نیست مرا روز و شب هم آغوشی

بر آستانه میخانه هر چه بگذشتم
بعشق روی تو بودم که مست و مدهوشی

رخی که پرتو او عالمی کند روشن
چرا ز مردمک چشم ما همی پوشی

مرا که کشته عشقم دگر روا نبود
که تیغ برکشی و در هلاک من کوشی

متاع عشق تو را گر بجان خریدم من
بها نه بود و تو با این بهانه بفروشی

بچشم من ز تو هر زخم به ز هر مرهم
بکام من ز تو هر زهر به ز هر نوشی

غلام حلقه بگوش توام که در خوبان
لطیف پیکر و سیمین تن و بناگوشی

چه نالها که کشم زار در فراق تو من
ولی تو ناله ما را بهیچ ننیوشی

بچشم مست خراب تو تا فقیر شدم
کشید کار من بینوا به بیهوشی

تورا که گفت که بر ما نظر نمیندازی
چه روی داده که بر عاشقان نمی‌پردازی

گرت بخاک اسیران گذر فتد بینی
بپای خویش چه سرها ز تن براندازی

کسی بزلف تو هرگز نکرد دست دراز
بغیر دست خودت آنهم از ره بازی

کسی چگونه بزلف تو دسترس باشد
که بر فلک کند آن پرشکن سرافرازی

چه شد که با همه کس شوخ و شنگ و نکوزلی
ولیک با من بیچاره ترکتازی

بصید مرغ دل پرشکسته بسمل
چو بازی از سر نخوت چرا بپروازی

زخویش بگذرد آنکس که با تو پردازد
که عشق با تو نباشد بغیر جانبازی

درون سینه تنگم چه نالها دارم
ملامتم مکن ار برکشم خوش آوازی

میان ما و تو بس رازهای پنهانست
که بر فقیر درخویش کاشف رازی

ای روی تو اصل زندگانی
وصل تو حیات جاودانی

خواهم که دل از تو برکنم من
چون برکنم این دل از تو جانی

من در طلب تو در جهانم
ای جان که بصورت جهانی

هرچند کناره گیرم از خلق
چون مینگرم تو در میانی

ما پیر شدیم و این زمانه
خوش باد بکام تو جوانی

غم قسمت ما شد از میانه
ورنه تو همیشه شادمانی

گر

گر من بروم چه غم خدا را / باشد که تو دائما بمانی

با اهل زمین نباشدم کار / غیر از تو که شاه این زمانی

وصف تو برون از این بیانست / هر چند که معنی بیانی

لیکن چکنم اگر نگویم / صورت شده شاه معانی

هر جا که شهی بود توانگر / با دست فقیر ناتوانی

ای خورده حیات از لب لعل تو شرابی / جان بر دهن پر نمک گشته کبابی

بر عاشق بیچاره نظر گر چه گناه است / بخشند گنه را بقیامت بثوابی

در چشم خمار تو بجز خواب نباشد / ما چشم نداریم بجز در ره خوابی

از تاب سر زلف تو آرام ز کف رفت / بالله مکن از تاب مرا در خم تابی

با عشق جمال تو جهان رفت ز چشمم / با داست بخاکی که نهادند بر آبی

در جنت فردوس که عدنست گوارا / گر دوست نباشد نبود غیر عذابی

ما را طلب روی تو بی نام و نشان کرد / کی رفته مگس در عقب صید عقابی

از هر طرفی دیده فرو دوخته دارم / باشد که ببینیم رخت از طرف نقابی

جان تشنه دیدار تو و تشنه لبان را / دائم سر آبست در اندیشه سرابی

بر خاک تو انگر شدن آرام فقیر است / باشد که سؤالش رسد آخر بجوابی

با چنین صورت که نور از روز روشن میبری
من که باشم تا بگویم جانم از تن میبری

با چنین قامت قدم بگذار طرف چمن
گر دل سرو چمان از چمیدن میبری

پرده از رخسار خود بردار و برگلزار شو
تا ببینندت که رونق زآب گلشن میبری

هر زمان کز در در آید طلعت فیروز تو
پرتو خورشید گردون را ز روزن میبری

دل نه از این بیدل بیچاره تنها بردهٔ
هر که را باشد دلی از مرد و از زن میبری

دلبران دل بر طریق مهربانی میبرند
تو بیغما میروی چون دزد در رهزن میبری

من گمان کردم که از تو خوشه چینی خرمنم
در هلاکم اینزمان آتش بخرمن میبری

دامنت را برگرفتم تا بکام دل رسم
تو مرا همراه خود دستم بدامن میبری

رازت اندر پرده دل داشتم طاقت کجا
پرده بدریدم امیدی که سوزن میبری

حیرتم آید که برکویت غلامی چون فقیر
گر بجان آید چرا با طوق گردن میبری

امشب ز نور خود بدلم پرتو افگنی
دانستمت که دلبر جانپرور منی

از دلبری تو کز همه عیبی بروزگار
پاکی و پاک صورت و پاکیزه دامنی

تاریکی از دل همه عشاق میبری
زانرو که شمع جمعی و پیوسته روشنی

جورت همی کشم که گرت جور شد پسند
آخر ز مهر بر دل زارم نظر کنی

گر زخم میزنی گذری باشدت بسبر
ور زهر میدهی شکری می پراکنی

من دوستم بر آنچه تو باشی بدوستی | من دشمنم بر آنکه تو پیوسته دشمنی
من خود باختیار کنم جان فدای تو | بیهوده تیغ میکشی و تیر میزنی
من خود چه خوانمت که تو روحی امر تن | نه روح من که روح روانی بهر تنی

من خود فقیر و خانهٔ دل هست جای تو
دارم امید آنکه دلم سخت نشکنی

دریغا که بگذشت وز جوانی | بلهو و لعب صرف شد زندگانی
غنیمت نبردیم و بردند از ما | بارزانی الحق متاع گرانی
چگویم که پیدا بود حال زارم | پشیمانم از کردهای نهانی
پشیمانی آخر چه سود است از آن | که باز آورد از تجارت زیانی
ولی گر مجالی بدستت بشنو | نصیحت تو از ناصح مهربانی
مکن عمر مصروف شهوت که ترسم | در این وادی پرخطر در بمانی
براهی که چاهی بود هر قدم را | بغفلت منه پای تا میتوانی
در اینخانه عاریت دل مگذار | که اینجا نمانی که خود میهمانی
چنان زندگی کن که در وقت مردن | بجز مردنت آرزوئی ندانی
تمنائیت این باشد از عمر دنیا | که بار امانت بمنزل رسانی
بهر حال منظور داری خدا را | بجز او کسی را ندانی نخوانی

ز من بشنو این را اگرچه فقیرم
که باقی خدا هست و جز اوست فانی

اگرم نمی‌رسد دست بدامن وصالی — خوشم از جهان که دل را بتو داده‌ام اتصالی

همه شب چو بلبل از عشق رخت غزل سرایم — چه کنم گرم بگلشن نگشاده‌اند بالی

بزوال راهبر بود بنای هرچه دیدم — زجهان بنای عشق است مصون ز هر زوالی

ز طریق عشق روی آر بجانب حقیقت — که حقیقت جهان چیست چو بنگری خیالی

چه شود که از کرامت نظر آوری بما — شود این جهان پر از نور ز پرتو جمالی

تو اگر کرم نمائی وز پرده رخ گشائی — بنظاره جمال تو که را بود مجالی

چه خوش آنکه فارغ آمد ز علائق زمانه — ببلای عشق رویت بودش فراغبالی

ز وصالت احتمال است که باشدم نصیبی — همه عمر از فراقت بگذشت و احتمالی

بطبیب حال خود را نکنم بیان که دانم — شود از بیان حالم همه عمر در ملالی

چه بگویمت ز حالم که بروزگار عشقت — شدم آنچنان که در من نبود خیال حالی

خوشم از حیات زیرا که بدرگهت فقیرم
بجز از تو با کسم نیست بدهر اتکالی

تورا هرگز نگویم آفتاب عالم آرائی — که همچون آفتاب عالم از هر ذره پیدائی

بچشم مردمان چون مردم چشم آمدی پنهان — بعالم گر نهانی لیک بر عالم هویدائی

تو را گر آشکارا کس نبیند در جهان لیکن ‌ ‌ ‌ ز خوبان جهان یکسر بخوبی آشکارائی

چگونه میتوان دریافتن کنه جلالت را ‌ ‌ ‌ که بر هر ذره خورشید و بر هر قطره دریائی

بهر پیرایه نتوان کرد آرایش جمالت را ‌ ‌ ‌ که از یک پرتو نورت دو عالم را بیارائی

بیا ای لعبت حوری رخ ای ماه پری پیکر ‌ ‌ ‌ که ما خود دیده بر بستیم اگر خود چهره بگشائی

ز عکس پرتوی آئینه دل را منور کن ‌ ‌ ‌ که ما را خود نباشد دیده گر دیدار بنمائی

تو را زیبا توانگفت از هزاران حسن در افزون ‌ ‌ ‌ نه از زلف و رخ و خال و خط اندر خلق زیبائی

همه یکچشم و یک گوشند بر خاک درت جانا ‌ ‌ ‌ که یک دیدار بنمائی و یک گفتار فرمائی

بدیدار تو بر دل بسته ام راه تماشا را ‌ ‌ ‌ تو را بینم که از یک جلوه زیب هر تماشائی

تو را غیر از ثنا گفتن چگویم پیشه خوبان
فقیرم گر مرا از عین بخشایش ببخشائی

ندانمت که چگویم توئی چنانکه تو هستی ‌ ‌ ‌ چه فتنه ها که بپا شد بهر کجا که نشستی

تو آمدی و بیکبار من ز هوش برفتم ‌ ‌ ‌ نشستی و همه درها بیک کرشمه ببستی

تو آنچنان که بجستی دلم ز کف بربودی ‌ ‌ ‌ گمان برم که چو من عاشق نزار بجستی

دلم شکستی و خواهم که جان فدای تو سازم ‌ ‌ ‌ که در شکست تو دیدم هزار بار درستی

مرا بکشتی و از کشتنت عجب نکنم من ‌ ‌ ‌ عجب در آنکه چسان کشتی و چگونه برستی

مرا بباده پرستی ببدنام بعالم ‌ ‌ ‌ از آن زمان که تو پیدا شدی بحالت مستی

ملامتم مکن ای شیخ زانکه باده پرستم
که می پرستی از آن به که خویشتن پرستی

بمی پرستی از آن خوشدلم که خود شکستم
تو خود پرستی و چندین هزار دل شکستی

نه من بخاک درش پست آمدم که فقیرم
که نور چرخ بخاک رهش فتاده بپستی

چه بگویمت که شاهی ز خود سپاه داری
چه بخواهمت که ماهی ز خود گواه داری

تو مگر چو آفتابی و بهر دریچه تابی
ز تجلیت بهر ذره هزار راه داری

تو ز آفتاب برتر شده من ز ذره کمتر
تو بروی خویش حیران رخ مهر و ماه داری

تو چرا جمال خود را ننمائی آشکارا
ستم است کاینچنین رو ز نگه نگاه داری

من اگر گناهکارم که نظر بتو ندارم
تو بعاطفت گذشت از اثر گناه داری

اگرم ز دیده دور است جمال دلفریبت
بدلم نظر کن ایدوست که جایگاه داری

چه شبان تیره بگذشت و مرا امید برجا
که سپیده وش گذاری شب سیاه داری

قدمی بخاک جانها بگذار تا ببینی
چه فدائیان که بر ره ز گدا و شاه داری

ز خدای خویش خواهم که تو از درم درآئی
سر و جان کنم فدایت اگر اشتباه داری

ز کرم پناه من شو که فقیر و مستمندم
تو که در پناه داری همه را پناه داری

بسلام آمدم ای آنکه سزاوار سلامی
تا کلامی شنوم از تو که فرخنده کلامی

تو مرا حال چه جوئی که رساننده حالی	تو مرا نام چه گوئی که شناسنده نامی
من ندانم که چه حالی چه نامی و کجائی	من ندانم که چه صنفی چه جنسی و کدامی
بینمت لیک چو عکسی که در آئینه نمائی	جویمت لیک چو نقشی تو که در بدر تمامی
با چنین روی خوشی تو گل هر باغ و بهشتی	با چنین لعل لبی باده هر ساغر و جامی
مهر تابنده نتابد تو اگر رخ بگشائی	سرو پاینده نپاید تو اگر خوش بخرامی
رو میوش ای رخ تو کعبه هر حاضر و بادی	سر کن از خانه که منظور دل هر در و بامی
پیش چشم تو حلال آمده خون همه مردم	حذر از نرگس کاندر مستی و حرامی
گوئیم خوش منشین چون منشینم که قیامت	شده بر پای مرا زانکه تو در حال قیامی

جز سر کوی تو جائی نروم زانکه فقیرم
بر درت همچو غلامم که سزاوار غلامی

ایکه ز پرده عشق خود بر همه ساز میکنی	نغمه هر حقیقت از ساز مجاز میکنی
تا بکمند آوری خیل گدا و شاه را	دام دل سبکتگین زلف ایاز میکنی
گر تو بچشم جادوان بنگری بدهان	یکسره مردم جهان شعبده باز میکنی
گر بهلاک عاشقان تیر بغمزه میزنی	پس ز چه رو ز زلف خود قصه دراز میکنی
ایندل پر ز خون من در شکن که بعاقبت	فاش میان عالمی حقه راز میکنی
منکه بیک اشارتی از تو هزار جان دهم	از چه بدین نیاز من دایمه ناز میکنی

برسر کوی تو مرا گر در رقیب سرزنش
گفت فقیر تا بکی عجز و نیاز میکنی

چو نتو نبود در جهان رامشگری — کز ملاحت جمع آرد لشکری
گر دلم را میبری وین را مبر — کی دل و دین برده باهم دلبری
تو شدی شیر و من آهوی ضعیف — با تو فربه چون کند من لاغری
غیر تو کس نیست در میدان تو — از کجا جوئیم ما خود داوری
من سری دارم بپایت فگنم — از سر جان گر تو میخواهی سری
خواهم از دستت بدامن آردلم — تا سپارم من بدست دیگری
ناید از دست من بیدست و پا — با چنین سر پنجهٔ زور آوری
آتش عشقت سراپایم بسوخت — در نیستان در فتاده آذری

بگذر از من زانکه نیکو خصلتی است
گر فقیری را نوازد سروری

خوش آنکه بر دل زارم نظر بیفکندی — بیفکن ار پی هلاکت من آرزومندی
چه شد که با همه الطاف خسروی که تراست — ز خاک این دل درویش خیمه بر کندی
شبان تیره گذشت از فراق تو ما را — ببوی صبح وصال از تو باز پیوندی
دری که بر همه آفاق از تو باز آمد — چه روی داده که بر روی ما تو دربندی

چگونه بار فراق تو را نهم بر دل
که کاه را نتوان گفت کوه الوندی

دلی بوصل تو خرسند از زمانه نشد
تو خود بدور زمان از زمانه خرسندی

خوشا جمال تو کاندر زمانه مادر دهر
خوش است از آنکه تو او را همینه فرزندی

بیا که در همه خوبان نظر بیفکندم
نبود کس که بگویم بدو تو مانندی

بیفکن از رخ خود پرتوی بروی دلم
که بر فقیر رسد بخشش خداوندی

ای لعبت پریوش بگو چه نام داری
کز هر دری بچشمم هر دم بسر درآری

هر دم چو خرمن گل آتش فشانی از رخ
بر لاله زار دلها بس داغها گذاری

تا پرده از رخ خود چون ماه تو فکندی
خورشید ذره سان دید در راحت بیقراری

بر هر کسی گذشتی دل از کفش ببردی
خوش بود اگر تو یکبار باز آئی و بیاری

از هر کسی بعالم جستم کناره لیکن
از تو میسرم نیست زانرو که در کناری

تا چشم مست آمد پیمان شکن بعالم
در زلف پر شکن رفت عهد درستکاری

ای خط استوایت سرلوح استقامت
وی خال دلربایت فهرست استواری

بر ظلمت خط تو گر خضر راه جوید
بیند که آب حیوان هست از لب تو جاری

در دفتر قیامت ما را حساب پاکست
زانرو که از تو داریم سر خط رستگاری

تا بر صحیفه دل نقش تو را کشیدم
از چشم اشکبارم سر کرد زرنگاری

بسیار بر سرایت چون خود فقیر دیدم
سر بر درت نهاده بگرفته خاکساری

تو اگر چو بندگان ز حضور شاه واری
سر و جان بخدمت آری و ادب نگاه داری

سر آب زندگانیست وصال روی جانان
چه ضرر از آنکه ظلمات میان راه داری

بعزیز مصر آنگه برسی که همچو یوسف
برخی چو ماه اول قدمت بچاه داری

بهوای او مجرد شوی از همه علایق
سر و پا برهنه پیوسته چو مهر و ماه داری

تو چو مهر و مه مخور غم که زمین و آسمان را
همه دم بپای خود کفش و بسر کلاه داری

بنعیم خلد هرگز نکنی نظر ز همت
اگر اندرین خرابات تو جایگاه داری

همه وقت از تو منت بکشند خلد و جنت
که بفقر و فاقه از دست جلال و جاه داری

خوش و خرم آندم از روز وصال یار گردی
که شبان تیره همدم ز فغان و آه داری

غم آن مخور که امروز گناهی از تو سر زد
که بلطف دوست فردا رسی ار گناه داری

پی رحمت حق آنگاه روی که ز نباشد
که تو شست و شو بر آب از ورق سیاه داری

ز توانگری مزن لاف و چو من فقیر شو
که بهر کجا روی از همه کس پناه داری

گر تو بگریزی ز چون من زاهدی
یشهد الله نیست جز تو شاهدی

من ترا در هر مکانی یافتم
همچو معبودی خود چون عابدی

طاق محراب دلم ابروی تست — تو چو مسجودی و دل چون ساجدی

با سپاه غمزه‌ات تن در دهم — وانهمه پیکان بجان واحدی

هین مکش ما را که هرگز کس ندید — در پی مقصود حاصل قاصدی

آتش رویت دل و جانم بسوخت — لیک پنهانست از هر باردی

بر لب لعلت بحسرت جان بداد — خشک لب جان طول جامدی

بر سر چاه زنخدانت دلم — بار خود انداخت همچون واردی

خوشبود گر قامتت قائم شود
بر سر خاک فقیر قاعدی

مرا دیدار رویت داد دل را سر شیدائی — که دیدار پری رسوا کند مجنون سودائی

ز عشقم عقل نادان حیرت آرد هر زمان آری — بحیرت آورد هر پارسا را حال سودائی

بتنهائی نه من آشفته موی تو گردیدم — که در زنجیر خود آورده از خلق تنهائی

عجب دارم که در هر جا که آرم تو را بینم — چه شد کان یار یکجائی سر آورده بهر جائی

بیا ای شاه شنگول شیرین شهر آشوب — که ما را نیست بی دیدار روی تو شکیبائی

هزاران صورت مجموع بیا در جهان دیدم — ندیدم چون تو مجموعی عیان گردد و زیبائی

تو را روز قیامت با چنین قامت خدا آرد — که تا بر بندگان قائم کند برهان یکتائی

سخن تا چند باید گفتن از آن لعبت شیرین — ندیدم من فقیری چون تو طوطی شکرخائی

عمری بگرفتیم بمیخانه مقامی — باشد که عنایت رسد از پرتو جامی

هر کس که بخاک در میخانه نهد سر — ازدار سلامش شده هر روز سلامی

خاک در میخانه مگر آب حیاتست — تا هر که از او دید دمی یافت دوامی

از آتش می سوخته ام خرقه هستی — گر پیر مغان باز نبود صحبت خامی

آنرا که بود کام دل از لب ساقی — جان داده بناکامی در یافته کامی

بر روی خود ای ساقی مهوش مفکن زلف — حیف است جهانی بنشانی بظلامی

مرغ دل ما در اثر دانه خال است — تا چند نهان داشتن آن دانه بدامی

بر بوی گل روی تو شب همچو هزاران — نالم مگر آرد نفس صبح پیامی

ای خاک درت سجده گه خیل فقیران
ما نیز فقیریم بدرگه چو غلامی

دل بتو دادم که تو خود دلبری — ور همه کس در همه جا بهتری

هر چه بدیدیم همه صورتست — غیر تو کاندر همه جان پروری

من بگمانم که توئی در ضمیر — بینمت اکنون همه جا مضمری

جز تو ندیدم بجهان شاهدی — رخ بنهفته ز بشر چون پری

تا دل من مهر قبول تو یافت — همچو سلیمان شده انگشتری

آنکه بغیر از تو ندارد نظر — وه چه بود گر بدلش بنگری

انکه بهر جا گذرش سوی تست | وه چه شود گر بسرش بگذری
دل که نظرگاه تو شد مشکلش | سنگ مزن بر سر هر گوهری
گر تو فروشی ز رخت یک نظر | هر دو شود مهر و مه مشتری

بر در تو سر بنهاده فقیر
در هوس آنکه تو خود بر دری

گر تورا جانست جانانی بجوی | راز دل را هر زمان با او بگوی
بوی جانان جان دهد هر مرده را | آب رفته باز گرداند بجوی
چند سرگردان بمیدان خیال | پیش چوگان طبیعت همچو گوی
گر بجانت آتش عشق اوفتد | پیش هر خاکی نریزی آبروی
نقش جانان بر بیاض جان نگار | هر سوادی را ازو کن شست و شوی
همچو گل هر روز بر رویش نگر | همچو سنبل هر شب از زلفش ببوی

بر سر خاکش بنه سر چون فقیر
گر تورا شد خاکساری خلق و خوی

بر سر کوی تو جان داده چو من بسیاری | ور رخ خوب تو قسمت نشدش دیداری
خون ما ریختی و روی بما ننمودی | ما ندیدیم بغیر از تو چنین خونخواری
رنج کش تا رسد دست که بر گنج شهان | کس ندیده است که سر گوفته گردد ماری

تا دلم بارگه سلطنت عشق تو شد
شدم از جور تو من بر در دل زنهاری

تا ندیدیم بغیر از تو دگر در عالم
دلبری را که بیک جلوه شود دلداری

کوه و صحرا همه مجنون بیابان تو شد
طلعت روی تو شد هر در و هر دیواری

خواب بر دیده نیاید که بخوابت بینیم
گر محال آمده دیدار تو بر بیداری

چشم ما را نبود طاقت رویت ورنه
گلشن روی تو پیدا بود از هر خاری

بار ها بر دلم از رفتن و باز آمدنت
بار بگذاری و با خود ببری هر باری

مشکن این دل که ندیدیم در این ملک جهان
شهریاری بفقیری بدش آزاری

ز خدای خویش خواهم که تو از درم درآئی
غم مدت جدائی بوصال خود زدائی

چه خیالها که بیگانه بخاطرم درآمد
بجز از خیال روی تو که داشت آشنائی

همه عمر من بوحدت بگذشت و کس ندانند
بامید وصل روی تو بوحدت خدائی

سر و جان و دین و دل را بنمودم آشکارا
بهوای آنکه یکبار تو جلوهٔ نمائی

بدوای درد عشق تو نبرده ره مسیحا
که تو خویشتن بر آن درد حقیقت دوائی

بنسیم صبح روی تو گره ز جان گشایم
بود آنکه از رخ خویش تو برقع گشائی

چکند اگر ننالد دل زارم از فراقت
که بناله همچو نی ساز کند غم جدائی

همه جا گرفتم از شوق تو دامن صبا را
مگر او دهد نشانی که تو بی‌نشان کجائی

چو فقیر بینوا در طلب وصال رویت
شده ام بخانه خانه بهانه گدائی

یکبار اگر بتربت رندان گذر کنی
در پای خود قیام قیامت نظر کنی

جانها دو باره در قدمت خاک گرده شوند
هر مرده را تو زنده بجان دگر کنی

گر بر لبت دو باره سخن بگذرد خوش است
قند مکرر است که بر نیشکر کنی

هر دم بچشم مست و سر زلف و لعل لب
بنیاد فتنه آوری و شور و شر کنی

آتش بجان عاشق بیچاره میزنی
وانگاه خود ز آتش سوزان حذر کنی

ترسم کمند عشق تو از گردن افکنند
گر خون عاشقان تو بدیشان هدر کنی

در شرح حال من چو بهر نقطه بگذری
اوراق هزار مرتبه زیر و زبر کنی

تا کی چو آفتاب طریق سفر تو راست
روزی بباید آنکه تو ترک سفر کنی

گر بر فقیر خاک ره خود گذر دهی
حقا که رتبه اش ز فلک بیشتر کنی

وه چه بود اگر مرا بنده خویش بشمری
جان بتو باختن من و ز تو که بنده پروری

جان من و فدائیان چشم براه منتظر
تا که ز راه مکرمت بر سر ما تو بگذری

خاک شود چو بوستان گر بسرش قدم نهی
خار شود چو گلستان گر بسرش تو بنگری

من نه که این دو مهر و مه بنده و برده تو شد
بلکه فلک بخدمتت بسته کمر بچاکری

رخ بنما که ماه نو جان بهایت آورد | تار ز زلف برفگن گشت شده زهره مشتری

ای بت سیمتن چرا آمده‌ای تو سنگدل | تا که برآ و می‌کنی روی نهفته چون پری

من بجز از تو در جهان هیچ کسی ندیده‌ام | کانچه نظر همیکنم از همه جا برابری

دیده ببستم از جهان تا تو شدی بچشم دل | دل کنم از جهانیان تا تو بخاطر اندری

سر بدر تو مینهد هر که چو من فقیر شد
در هوسی که عاقبت سر ز کرم درآیی

این قاعده از کجا تو آوردی | دل بردی و خاطرم بیازردی

حیف آمده از توئی جفا کردن | خوشبودی اگر دمی وفا کردی

رفتی و ز حال من نپرسیدی | ایکاش ببینمت که برگردی

دور از تو شوم که دل آرامی | جان از تو رهم که جان پروردی

گفتم که ببینمت مگر روزی | تا گویمت آنچه را که خود کردی

دانم که چو بینیم تو خود گوئی | از غصه تو اینچنین چرا پژمردی

پژمرده چرا نباشم از حسرت | جان همره خود برفتنت بردی

بر ناله من اثر تو ننهادی | خون جگرم بمیگساری خوردی

با درد تو از چه رو نسازم من | زانروی که دردی و فارغ از دردی

هرگز نبود فقیر را غیر از صبر | گر خون جگر بغم بپروردی

هر شب بخاطر خود میگفتمت قمری / امروز در نظرم از جان عزیزتری

بر صورت تو نظر گر افکنم چه شود / با آنکه در همه جا پیوسته در نظری

چشمم بتو نگرد در صورت گل نو / گوشم ز تو شنود با بلبل سحری

گر شاهدی گذرد بر خلق جلوه کنان / عارف تو را نگرد با آن جلوه گری

از وصل تو خبری با هیچکس نشود / جز آنکه یافت خبر از تو به بیخبری

سیمرغ پر نزند در خانه مگسی / خورشید را نتوان گفتن که بی بصری

بر هر کسست گذری افتد ز راه وفا / او را بیک نظری با خویشتن ببری

آنجا که خیمه زنی از نور عشق رخت / بس پرده ها که ز شوق از پرتو بدری

دین و دل و سر و جان آزم بخاک رهت
گر بر فقیر درت از مکرمت گذری

بتا بگو چه خطائی ز بنده ات دیدی / که روی خویش از او بر صواب پوشیدی

مگر ز راه وفا بر خلاف زد قدمی / که در حضور جزا و بر خلاف بگزیدی

اگر پسند تو آمد جدائی از کویت / پسند ما همه آنست کان پسندیدی

ولی خلاف بزرگان مکش که کس نکشد / غلام را که ندارد بغیر امیدی

چرا نهفته کنی روی خویش را در موی / مگر ز دود دل عاشقان نترسیدی

بگو بچین سر زلف خود که ای کافر / مگر تو ملت چینی که بت پرستیدی

من از تو روی نگردانم ای بهشتی روی — که رحمت تو ندارد صلای نومیدی

بسی برفتی و باز آمدی ولی بفقیر
بهیچ روی نه بگذشتی و نپرسیدی

تو ای پری وش مه رو چگونه دلداری — که دل همی بری از مردمان بعیّاری
بخلق رخ ننمائی و دل چنین ببری — چها کنی اگر از پیش پرده برداری
چرا ز خلق کنی روی خویش را پنهان — که دیده را نبود بر تو تاب دیداری
گرفتم آنکه تو بر خلق آشکار شدی — چگونه یار درآید بچشم اغیاری
بحکم تجربه یک لحظه پرده را بردار — که نیست غیر تو دیّار و خود تو در داری
از آن زمان که سر زلف بر رخ افکندی — شده است روز جهان بر جهانیان تاری
بچشم مست تو مستم بزلف تو پابست — که هست راحت مست در گرفتاری
بزلف و ابرو و چشمان خود کنی بر خلق — پدید فتنه و آشوب مست و هشیاری
بچشم باز تو بر خلق ننگری دانم — که خواب فتنه بچشم تو به ز بیداری
نیفکنی سر زلفت ز پیش رو بر پشت — که فتنه را نتوان گفت زیر سر داری
بپیش رای تو کس را نبوده چون و چرا — بکن هر آنچه تو خود میکنی که مختاری

توئی و غیر تو کس نیست در جهان امروز
فقیر را نرسد چون شهان جهانداری

جانا ترا چگویم گر گویمت که جانی / از جان عزیزتر چیست تا گویمت که آنی

گر گویمت که سروی سروی ولی خرامان / ور گویمت که روحی روحی ولی روانی

شاهی که در زمانی ماهی که در زمینی / شمعی که در میانی جانی که در جهانی

تا کی مخالف آئی عشاق بی‌نوا را / وز ترک چشم مستت شور افکن زمانی

ای باد صبحگاهی بر خاک ما گذر کن / گر آب رحمت خود آتش ز ما نشانی

گر عالمی به جان بر چشم نیم مستت / الحق که باشد ارزان رطلی بدین گرانی

عشق تو عاشقان را سرمایه سعادت / وصل تو دوستان را بنیاد شادمانی

گر خضر با تو یکدم در عمر خود نشیند / داند که چیست لذت از عمر جاودانی

از آب زندگانی هرگز نشان نپرسد / آنکس نشانی آرد از تو که بی‌نشانی

عمری بر آستانت دامن ندادم از دست / باشد که آستینی بر خاک من فشانی

یکبار بر فقیرت بگذر شها خدا را
حیف است کاین گدا را از درگهت برانی

تو فتنه هر دینی یا غنچه چینی / خوش بود گر این برقع از چهره تو برچینی

بر صورت و زلف تو حیران و پریشان نشست / صورتگر فرخاری مشکین قلم چینی

فرهاد نشد چون من پابست بت عشق / شیرین نبود چون تو سرگرم بشیرینی

گر نوگل دامانی از چیست که برخیزی / در سرو خرامانی از چیست که بنشینی

جان بر تو فدا سازم زیرا که تو جانانی
سیم آورمت در ره زانرو که تو سیمینی

عشق تو بود دینم سودای تو آئینم
للناس مقالات فی الدین و لی دینی

سنبل شده مجنونت تا بر سر او آئی
نرگس شده مفتونت تا بر رخ او بینی

یکبار بپرس آخر از حال فقیر خود
کی واله سرگردان از چیست که غمگینی

از تو بحیرت اندرم کادمئی یا پری
من شده در بدر ز تو تو بدرون اندری

گرچه ز دیده غائبی ذوق حضور میدهی
در پس پرده ولی از همه جا برابری

هرچه ز راه معرفت در دل خویش آورم
تو بطریق دلبری از دل من همی بری

هر که بزهد و مسکنت دوخت بخویش پیرهن
همچو قبا بغمزه از بر او تو بردری

چند معلقم کنی همچو کبوتر هوا
خوش بود آنکه چون هما سایه بمن بگستری

من که بجان خویشتن از تو دریغ نایدم
از چه سبب بیکنظر بر دل من تو ننگری

کیست که مشتری شود یکنظر از جمال تو
ماهی و مشتری ترا بسته کمر بچاکری

تا تو به پرده اندری پرده گشاید آفتاب
رخ بنما که کم زند پنجه بزور داوری

چند فقیر بینوا گوشه نشین بود ولی
در ره عشق عاقبت سر زند از قلندری

جان بتو دادیم بجانانگی
ره بتو بردیم ز بیگانگی

دل چو مسیحا و تو چون آفتاب
هر دو شده یار بهمخانگی

شعله سودای تو پروانگی
تا همه را سوخت بپروانگی

عشق تو بر گردن عقل افکند
سلسله حیرت و دیوانگی

روی بدیوانگی آرد خرد
چون تو روی در ره فرزانگی

دین همه مردان بهمت چون فقیر
جان بسپارند بمردانگی

با چنین صورت چه زیبا میروی
با چنین قامت چه رعنا میروی

نقشبندی میکنی بر چشم ما
گوهری در قعر دریا میروی

میروی تنها فدای رفتنت
رشکم آید زانکه تنها میروی

گرچه تنها میروی لیکن دلم
میبری همراه خود تا میروی

ما بصحرای غمت درمانده ایم
لیک دایم تو بصحرا میروی

حالت ما خود تماشائی بود
تا بکی بهر تماشا میروی

گر تو سروی سرو در یکجا بود
از چه پس چون گل بهر جا میروی

عالمی از تو پر از غوغا بود
از چه خود دیگر بغوغا میروی

کرده یغما جهانی را ولیک
باز می بینم بیغما میروی

دین و دل اندر رهت آرد فقیر
تا نگوئیدت که بیجا میروی

چند در خانه نشینی چون پری | آشکارا شو ز هر بام و دری
صورتت بنما که سجده آورد | پیش او هر صورت صنعتگری
معجزی کن از ید بیضای خود | در شکن در هم تو سحر سامری
چند پنهان بگذری بر مردمان | آمد آن دم کاشکارا بگذری
همچو شاهد در میان جمع آی | تا ز صوفی خرقه‌ها را بردری
گر ز رفتار ستانی جان‌ها | جان بستانی که جان‌پروری
با چنین رفتار و این باز آمدن | میبری جان‌ها ز تن باز آوری
هر کجا دارم نظر تا همتیت | خود نمیدانم که زیب منظری
هر زمان پیکی پیامت آورد | گرچه چون جان در میان پیکری

بر فقیرت سهل گردد ممتنع
گر تو را بیند که گنج گوهری

گر به غمزه جان و دل زین بینوا برداشتی | خار و خس از راه هم از راه وفا برداشتی
نیتی بگذاشتی بر من ز جان برداشتن | آفرین گویم نمیگویم چرا برداشتی
دست از جان شستم آن روزیکه دل دادم بعشق | دیر شد تا بر سرم امروز پا برداشتی
بس کشیدم انتظار وصل تو عمر دراز | تا گمان کردم که جانا دل ز ما برداشتی
من چسان دل از تو بردارم که بر جان نگار | گر غمت بگذاشتی صد ماجرا برداشتی

گر

گر سرم بگذاشتی بر درگه خود چون فقیر
سرفرازم زانکه نخوت از گدا بر داشتی

تو با چنین رخ زیبا و زلف پر چینی
گمان برم بت فرخار و لعبت چینی

ببین در آینه چین تو ای بت پرچینی
که تا معاینه بینی که دین و ایمنی

کسی که سجده کند صورت بت سنگین
چرا تو را نپرستد که ماه سیمینی

بعشق روی تو گر عالمی فدا باد
عجب مدار که بر عالمی تو شیرینی

ندانم آنکه مرا دین کدام مذهب چیست
مرا تو در همه احوال مذهب و دینی

تو شمع عالمی و از تو شد جهان روشن
خطاست گر بتو گویم که شمع بالینی

جهان نشد آینه روی عالم آرایت
روا بود که تو خود را در آن جهان بینی

زمین بلند شود آسمان فرود آید
بخدمت تو چو برخیزی و چو بنشینی

نصیب من ز تو آن نشد که شیخ دل آگاه
سرود در غزلی با کمال شیرینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو
چه باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

مگر باشد گل روی تو خود روی
که هر دم سر زند از طرف جوی

مگر موی تو همراه نسیم است
که عالم شد از او چون مشک خوشبوی

مگر عشق رخت در بلبل افتاد
که هر شب تا سحر باشد سخنگوی

الا ای باد شبگیری خدا را — دمی از من پیامی بر بدان کوی
بگو با او که ای یار پریوش — برون آور سری بنمای آن روی
ز تو پشتم خمیده چون دل چنگ — ز تو تار تنم لاغرتر از موی
بعمری با تو گفتم راز دل را — تو آخر بر دلم یکبار بر گوی
بهر جائی تو را جستم بعالم — تو هم یکبار آخر خاک ما جوی
در این میدان بخاک من گذر کن — که در چوگان عشقت گشته‌ام گوی

بخاک افتاده‌ام همچون فقیری
فقیران را بود افتادگی خوی

ای لعل لب چه نامی چون باده بجامی — بر دیگران حلالی بر ما چرا حرامی
آن طرهٔ پریشان ابریست پاره پاره — وان صورت درخشان ماهی است در تمامی
آن حسن و آن ملاحت آور دمی بیازار — تا یوسف آورد جان پیش تو بر غلامی
تا چند ای پریوش در خانه آرمیدی — هر چند در دو چشمم پیوسته ماه بامی
هر خوبرو که بینم گویم توئی نه او نی — آخر تو خود برون شو تا بینمت کدامی
از بسکه قطره غلطان دایم بچشم آید — گوئی بطرف جوئی پیوسته میخرامی
آخر بهیچ روئی با من سخن نگوئی — بر گو که جان ببخشم بر تو که خوش کلامی
یک بوسه از دهانت کام دو عالم آید — خوش آنکه کام جویم از تو که شادکامی

گر خوان وصل رویت آمد نصیب خاصان
پس از چه رو چو خورشید دایم بزم عامی

عشق تو تا نسوزد یکسر وجود ما را
ما را برون نیارد زین ننگ‌های خامی

گر پادشاهیت را ننگ از فقیر آید
ما بر فقیری از تو داریم نیکنامی

ای صورت بدیعت آثار صنع باری
پیدا از خط و خالت اسرار کردگاری

صورت نگار چینی گر صورتت ببیند
گوید که من ندانم نقشی بدین نگاری

در زیر پای عشقت پای خرد بود لنگ
آخر بگل نشیند در زیر هیچ باری

بار غم فراقت بر آسمان نهادند
با مهر و مه روانگرد خون از دو دیده جاری

ای گلبن وصالت روح روان جانها
مردیم در فراقت با صد هزار خواری

بر لعل نوشخندت گر جان دهد فقیری
حیف است گر سرش را از خاک برنداری

دل و دین میدهمت گر تو نگهدار آئی
سرو جان نخشمت ار زانکه برفتار آئی

مکند ایدل بکمند سر زلفش دیگر
ترسم آخر که دگر بار گرفتار آئی

مکن ای دیده نظر باز بچشم مستش
تا نگویند که از خانهٔ خمار آئی

ایدل از نقش رخش چند شوی نغمه سرا
تو مگر بلبل و از جانب گلزار آئی

ای نسیم سحر ای آنکه عبیر افشانی
از سر زلف بتان ناکه ز تاتار آئی

در خرابات مغان رفتن و رندی کردن
شرط راه است که در کسوت عیار آئی

باده نوشیدن و سرمست میخانه شدن
نتوان گفت که فرزانه و هشیار آئی

هر زمان روی به پیشی و دل از کف بدهی
باز اندر دل دیوانه پریوار آئی

با چنین روی خوش و طلعت میمون که تراست
نتوان گفت که بر خاطر اغیار آئی

تو فقیری نه که خود طوطی شکر شکنی
که بهر لحظه بگفتار شکربار آئی

از پیت رفته ام ای دلبر بدری
در رهت داده ام سری بسری

تا ببینم مگر جمالت را
عاقبت سر برون کند ز دری

ای لقای تو راحت دل من
دل من خواهد از رخت نظری

چه شود گر بر افکنی یکدم
پرده از روی خوب خود قدری

تا که دیوانه آن پری رو را
جلوه گر بیند از رخ بشری

ای در آئینه رخ خوبان
شده هر ساعت از تو جلوه گری

همه را پرتو رخ تو گرفت
من ندیدم بغیر تو دگری

سر زلف مطولت بجهان
سایه انداخته است مختصری

لب شیرین شکرین خندت
داده آب حیات را شکری

کرده از منطق فقیر عیان
هر دم از گنج رایگان گهری

ای دل بظلمت سر زلفت سکندری / نوشیده خضر جان ز حیات تو ساغری

ای ذره ز پرتو روی تو جنتی / وی قطره ز چشمه نوش تو کوثری

من ماه نو نخوانمت ای آفتاب روی / گر طلعت تو آمده خورشید اختری

روشن ز آفتاب جمال تو عالمی / گلشن ز عکس گلبن روی تو کشوری

گر خلقتت بسرو و گل آرند در مثل / کی سرو و گل بفرق نهادند افسری

ور در کمال لطف ترا روح خوانده‌اند / پیدا نگشته صورت روحی بپیکری

بگشای لعل لب سخنی آر در میان / وز گنج رایگان خود افشان تو گوهری

عشق تو در درونم و شوق تو بر سرم / بستند راه آمد و رفتم ز هر دری

با عشق روی تو دل غمدیده خرم است / جز عشق در زمانه ندیدیم دیگری

عیبی نباشد ار بتو محتاج شد فقیر
محتاج خاک کوی تو هر میر و سروری

بوسهٔ بر لب شکر خندی / بهتر از عالم پر از قندی

نظری بر رخ نکورویان / خوشتر از جنت برومندی

با سر زلف تو دل ما را / شده آمیزشی و پیوندی

چه شود گر برسم دلجوئی / دل بدست آوری و دلبندی

ای کمند دل سیه‌بختان / زیر و بالا مشو تو پیچندی

تا دل خویش را بدست آرم
بدهانت که از دهان نروی
آنکه در بند عشق افتاده است
گر توانی رهاکنش از بند
همچو من در میان عشاقش
کاش بودم چو حلقه بر در او

کنم از عمر خویش خرسندی
بجز این نیست هیچ گندی
مفکن از پند در رهش بندی
ورنه سختش مکن بهر پندی
بنود هیچ آرزومندی
تا مرا از نظر نیفکندی

من فقیرم فقیر گوشه نشین
او ولینعمت و خداوندی

تو هیچ وقت نگفتی که در زمانه چه گوئی
مرا مپرس چه نامی مرا مجو که کدامی
ز عشق نور جمالت غریب شهر بشهری
تورا که روح روانی چه دانمت بلطافت
تو مهر اوج جلالی تو ماه برج جمالی
بجستجو چو در آئی که مثل خویش ببینی
قسم بجان تو جانا که جان بپای تو ریزم
نظر بروی جوانان کنم که روی تو بینم

تو هیچ روز نپرسی که در میانه چه جوئی
مرا مخوان که کجائی مرا مگو که چه گوئی
در اشتیاق وصالت گدای کوی بکوئی
تورا که جان جهانی چه خوانمت بنکوئی
تو گل بباغ کمالی تو سرو بر لب جوئی
بجز در آینه هرگز بهیچ روی نجوئی
اگر مرا تو بپائی ز راه لطف بپوئی
بجیرتم که کدامی ندانمت بچه روئی

هر کسی که وهم دل در اشتیاق تو باشد
شوم فدای همانکس که ظاهر از رخ او
خوش آنزمان که کند جان لقای حضرت جانان
روم بخاک و زخاکم شمیم عشق ببوئی

اگر بناز درآئی منت نیاز فرستم
منم فقیر و تو خوش سیرتی و نادره خوئی

من ندانم که چه اندازه تو شیرین سخنی
سخنی همچو شکر در خور تنگ دهنی
آنچنان عشق تو بگرفته سراپای مرا
که در اندیشه روم من که توام یا تو منی
گر نباشی تو من و من تو نباشم لیکن
در دلم عشق تو جائیست که جان در بدنی
ای دلارام خدارا دل ما را مشکن
که اگر خود شکنی سخت بود خود شکنی
هر زمان سبز و خوش خرم و خندان
می ندانم که تو سرو چمنی یا چمنی
کس ندیده است گلی را که فروزد آتش
جز تو کز صورتت آتش بدل ما فکنی
من تو را شاه زمان ماه زمین کی خوانم
پیش من همچو عزیزی تو که روحی بتنی
هر زمان عشق تو اندر دلم آید گویم
حمد لله الذی اذهب عنی حزنی
پیش من حب وطن حب دل خویشتن است
زانکه با عشق توام آمده بهتر وطنی
حاش لله که دل از مهر تو بر دارم من
گر بتیغم بکشی یا که بتیرم بزنی

من فقیرم بجهان غیر توام هیچ نیاید
انت روح جسدی انت سکون شجنی

بعشق او اگر داری تو دردی — چه بهتر زان که از او نگردی

مریض عشق دایم سرخ رویست — نبیند هیچ وقتی روی زردی

براق عشق در رفتن چو برقست — کجا بینی تو خاکش را که گردی

ترا کی آتش عشق است و جانان — که از افسردگی چون آب سردی

ترا کی در سر از سودای عشق است — که بهر خود و بردم در نبردی

بمنزل آن زمان خواهی رسیدن — که صحرای طبیعت را نوردی

اگر صد خار در راهت نشینی — چگونه میتوان گفتن که وردی

در این میدان که خنجر جانستانست در کار — بروز تیرباران برنگردی

اگر همچون فقیرت جان ستانند
بخوردی خون ولی غم را نخوردی

چند بسوزی مرا خود تو مگر آتشی — جان چه بپایت کشم باز کنی سرکشی

من نخورم غم که تو جور و جفا می‌کنی — بار غمت میکشم ور تو بزجرم کشی

همچو شتر زیر بار رقص کنم از طرب — ور تو در این سنگلاخ سخت مهارم کشی

تا بتو من دم زدم مست و خراب آمدم — داروی درد تو را نیست بجز بیهشی

مست و خراب تو را از و ترا باد کرد — زاری و درماندگی خواری و مستی و خوشی

کشته راهت منم از چه کنی تیغ تیز — جان بره آرد تنم از چه کمان میکشی

دلخوشم ارز آنکه تو بر سر من تاختی — وه چه خوش آید که جان در ره دلدار دهی
عاشق بیچاره را جان بتن آورند — بلبل آواره را شد سخن از خامشی

در ره جانان ز جان بگذر و آزاد شو
گر تو فقیری چرا از همه ملامت کشی

مرا چه خوش بود از دوستان وفاداری — که دوستی تو چه با دشمنان وفاداری
ز زندگی اگرت لذتی بود امید است — که دوستی کنی و دوستی بدست آری
طریق عشق بپرسیدم از خرد گفتا — نگاه دار دلت تا دلی نیازاری
بیار ساقی مجلس بریز باده انس — مرا ببین که تو پیوند یار با یاری
بی علاج دل خود نمای خود کردم — شدم خلاص ز اندوه و رنج بیماری
خوش است حالت مستی و ذوق و وجد و سماع — که در دو سر دهد در زمانه هشیاری
بنغمه مطرب مجلس زد این ترانه بلند — که راحت دل خلق است در سبکباری
ز خویش بگذر و درویش باش و غصه مخور — که عیش دو لب تیان نیست غیر غمخواری

ز حادثات زمان چون فقیر صابر شو
جز از خدای مخواه از کسی دگر یاری

سالها بر سر کوی تو نشستم بگدائی — با میدی که شبی بر سر من در گذر آئی
جز سر کوی تو پا بر سر کوئی ننهادم — بسرای تو نشستم بکرم خود بسر آئی

من شدم واله و سودائی و دیوانهٔ رویت | تو پریوار چرا صورت خود را ننمائی
این چنین حسن خداداد بود آیهٔ رحمت | مکن از خلق نهان صورت الطاف خدائی
هیچ شک نیست که حق صورت خود را بنماید | کند از صورت خوبان جهان جلوه نمائی
گر نبودی رخ گل نغمهٔ بلبل نشنیدی | عکس رخسار گل است اینکه کند نغمه سرائی
تو ببالا شده مشهور در آئینه نظر کن | تا ببینی که نه بالائی و بر خلق بلائی
کعبهٔ روی تو بر خانهٔ دل گشت هویدا | بر من امروز عیان شد که تو خود قبله نمائی
من چو عودم که بسوزم ز تو و باز بسازم | نی چو دودم که کنم ز آتش عشق تو جدائی
خوش بر آن حالت پروانه که تا سوخته گردد | درد دلش نیست که پیدا کند از شعله رهائی
عشق راهی است که هرگز نشناسد سر و پا را | پا بسر منزل او بر زنی از بی سر و پائی

چون فقیر است هر آنکس که بر این ره قدم زد
خود بدرگاه تو انگه نکند چون و چرائی

درین زمانه تو ای دوست بهترین صنمی | که جان بقالب هر مرده هر دمی بدمی
بغیر تو که زند زخم و خود نهد مرهم | تو خود بگو که چسان گاه نوش و گه المی
بزیر پای تو سر می نهند این همه | بروز و شب که تو نیک اختری و خوش قدمی
بنوش باده و هرگز مخور غم دنیا | من از خورم غم تو میخورم که دفع غمی
چو نقش روی تورا در درون دل جستم | بدیدمت که خود آئینه رخ قدمی

زپیچ زلف وخم ابروی تو پی بردم | که طالب ره محراب وصاحب حرمی
بتیغ فرقت خود هر زمان مکش مارا | مگر تو رستمی ای دل که موجب ستمی
تو خود بکشتن من آمدی چرا نکشی | بکش مرا که تو هم حاکمی وهم حکمی
بپیش چشم وجود تو من کیم معدوم | مرا تو پادشه هر وجود و هر عدمی

مرا اگر بنوازی ترا از آن چه ضرر
منم فقیر و تو اندر زمانه ذوالکرمی

در دل آن سرو قد رعنا جوی | بشکن این قد سرو بر لب جوی
گل بی رنگ را بدست آور | سرخ و زرد و سفید کمتر بوی
شاهدی را طلب شکرگوار | نی ترشروی تند حنظل خوی
باده ای را بنوش کاندر وی | بنود غیر بوی وحدت بوی
درکش آن جام و از خودی بگذر | زنگ هستی زلوح خویش بشوی
در طرب شو زنغمه ازلی | بگذر از مطربان بیهده گوی
چند اندر سماع این آواز | بشنو آواز ذکر یا هوی
روی اندر فضای دیگر کن | خیز از این تنگنای تو بر توی

هر که وارسته گشت همچو فقیر
باز گرداند او ز دنیا روی

اگر خواهی که در جنّت دمی با حور بنشینی
در این وحشت سرا در عمر خود مستور بنشینی

چو صبح روشنت باشد تمنّا لاجرم باید
بامّید وصال او شب دیجور بنشینی

بگنج رایگان خواهی رسی در رنج بی پایان
عسل را آن زمان نوشی که با زنبور بنشینی

الا ای در طبیعت با جهود نفس هم بستر
تو با عقل مسیحائی چرا رنجور بنشینی

چو پروانه ز جان پروا نباشد در ره جانان
ز خود پرواز کن گر بایدت با نور بنشینی

در این دنیا بدین یاران مشو دل زانکه اغیارند
همان بهتر که زینان در جهان مهجور بنشینی

ز لعل ساقی باقی می خور کاندرین مجلس
بهر جائی که بنشینی دل مخمور بنشینی

فقیر آسا رخ محبوب خود را زیب منظر کن
نظر بردار از اینعالم که با منظور بنشینی

دلم را بردی و جانم رها کردی کرم کردی
ولی بر جان زارم زین کرم باری ز غم کردی

فراقت گر بجانم بر نهادستی تو خود دانی
خطا گویم اگر گویم که بر جانم ستم کردی

تو هر کاری که کردی اندرا و چون و چرائی نه
تو کی کاری بامر و نهی از لا و نعم کردی

کنون مرغ دلم را در حریم آشیانی ده
اگر جانرا کبوتروار محروم از حرم کردی

برافکن پرده‌ات را از جمال ای کعبه جانها
که در راهت هزاران خار اندر هر قدم کردی

ز شرح شوق رویت سوختم اوراق دفتر را
مگر برجای دود آتش بدین نای قلم کردی

حدیث عشق رویش چند بنویسی فقیر آخر
شبت را روز آمد بس بود هر چه آن رقم کردی

مرا مجنون صفت خاطر ز مهر خویش کندی — تو لیلی وش نقاب از چهره ات آخر فکندی

بکوه عشق چون فرهاد جانم را ز کف بردی — تو شیرین لب در آغوش خوش خسرو شکر خندی

تو را گفتم که جان بر کام شیرینت ببخشایم — که هر کس جان ببخشد بر تو از جانش تو خرسندی

امیدم بود کآخر جانم از یکبوسه بستانی — چرا نستانی آخر گر تو کام آرزومندی

ز نور شعله شمع رخت کردی جهان روشن — مرا پروانه وش از پرتوی بالای خود بلندی

غریق بحر بی پایان عشقم پایم اندر گل — تو دستم گیر همچون ناخدایان چون خداوندی

بچشمان خمارین عقل هشیاران ز کف بردی — بزلفان پریشان جمع مجموعان پراکندی

تو را اگر با چنین صورت گذر افتاد در جنت — نیاز و فخر بر آدم که آدم را تو فرزندی

بچشم در نمائی که دیدارت کنم روزی — و لیکن نقش روی دوست بر دل همی بندی

من از درد فراقت در شب اندوه گریانم — تو بر حال دل بیچاره ام پیوسته میخندی

فقیرم بر درت افتاده ام با حالت زارم
پسندم آنچه را بر حالت زارم تو بپسندی

این چه رسمی است تو را وین چه طبیعت که تو را — که اسیران بلا را بنظر هیچ نیاری

عاشقان را بکمند سر زلفت چه سپردی — خوش بود گر قدمی بر سر ایشان بگذاری

روز عیش و طرب و باده و گل گشت و تماشا — کس چه داند که بما چون گذرد آن شب تاری

از هلاک دل ما در گذر ای دوست که هرگز — نکند جور و جفا یار وفادار بیاری

دل سودازده در زلف تو آرام بگیرد | کان نسیم سحریرا نبود صبر و قراری

چشم مخمور تو خواب از سر ما برد و بیغما | تا گرفتار سواریم و تو در خواب خماری

شور و افغان شده شب تا بسحر قسمت بلبل | گل شگفته است و ببازی شده با باد بهاری

کوهکن تیشه بسر میزد از حسرت شیرین | او بکام دل خسرو شده با بوس و کناری

دلبری شیوهٔ شمع است که هم شعله فروزد | هم بحال دل پروانه کند گریه و زاری

ای سلیمان چه کنه گر گذر آری بموری
وی توانگر چه ضرر گر بفقیری نظر آری

تورا دو لب همه روز از برای خنده شگفتی | مرا دو چشم بهر شب ز گریه هیچ نخفتی

بیامدی بیکی جلوه در برابر چشم | چو چشم باز نمودم بیک نظاره برفتی

بموی پر گرهت صید دل ببندی مستی | بزلف پر شکنت مرغ جان بدام گرفتی

بگفتمت که مرا جان بده که با تو بگویم | چو جان بدادمت آخر بمن تو هیچ نگفتی

محل راز تو باشد دلم چرا بشکستی | که آشکار شود آنکه سالها بنهفتی

بگفتمش که فقیرم سرم فدای تو بادا
جوابداد که سهلست اگر بپای من افتی

چه نشانی از تو پرسند که یار بی نشانی | چه شود اگر تو ما را سر کوی خود نشانی

همه عمر رنج بردم که بخدمت تو آرم
دل و دین و مال و نعمت سر و جان و شادمانی

همه زندگانی خویش اگر تو را ببخشد
چه ببخشد این کهن سال بچو تو نوجوانی

نه مرا خوش آمد از جان که ازاو نیز جهانم
خوشم از جهان ازاین رو که تو در درون جانی

نتوانم آنکه گویم ز کمال حسن رویت
تو جمال من نظر کن که کمال خود بدانی

سحر از خروش بلبل بنگر تو در رخ گل
شده رنج پاسبانان در گنج رایگانی

چکنم اگر ز عشقت نخورم غم فراقت
که بجز طریق ظلمت ندهند زندگانی

چه بگویم ار کنم وصف دهان تو شنجدت
تو خود از سخن بگوئی نگری که خوش دهانی

بنکات تندرستی نظری بحال ما کن
چه شود اگر بدرویش عنایتی رسانی

تو شهی و داب شاهان کرم است و فضل و احسان
ز طریق مهربانی بفقیر ناتوانی

بیا که تشنه ام ای آنکه آب حیوانی
بیا طبیب من ای آنکه عین درمانی

بیا که ما ز تو هستیم زنده جاوید
بیا که بر دل عشاق جان جانانی

بکفر زلف تو ایمان من بود محکم
که سجده برده بدان صورت سلیمانی

تو خود عزیزی و صد یوسفت است بندا
تورا چگونه توان گفت یوسف ثانی

بموی تست پریشانی دل مجموع
بروی تو شده مجموع در پریشانی

تو از مه رمضان بهتری که در رویت
صباح عید و شب قدر هر دو پیشانی

تو خوشتری ز جهان و جهانیان یکسر — که پیش اهل حقیقت تو در جهان جانی

بیا و قدرت یزدان نگر که زاب و گل — بدین کمال رساند جمال انسانی

بدین لطافت اگر بر فلک روی سهلست — که آورد ملکت جان خویش قربانی

ببیندگان درت ظاهر است احسانت — چه لطفها که بهر کس کنی بنهانی

منم فقیر چو مور و توئی سلیمانم
من ارچه بدتر از آنم تو خوبتر زانی

بعشق روی تو بگذشت روزگار جوانی — امیدم آنکه به پیری مرا بخویش بخوانی

مقیم بارگه و خاک آستان تو بودم — بسوی آنکه بر آن خاک آستین بفشانی

چرا گذر نکنی بر دلی که هیچ ندارد — بجز نشان تو با آنکه بی دلیل و نشانی

خیال وصل جمال تو در درون سویدا — چنان بود که نباشد مجال سود و زیانی

بعقل علم بدیع جمال تو شده مشکل — ز اشتقاق بیانات و اختلاف معانی

ترا چنانکه تو هستی بجز تو کس نشناسد — مرا چنانکه منم خود ندانم و تو بدانی

چه صنعتی که بقدرت نهانی از همه عالم — چه صورتی که بحکمت ز دیدها تو عیانی

چو ذره پست شدم پیش آفتاب جمالت — خوش آنکه با همه پستی مرا بجود برسانی

نگویمت که تو جانی مرا بملک جهانم — توانم آنکه بگویم ترا که جان جهانی

نهان بدیده عشاق چون سخن ز دهان تو — ولیک بر تو عیانست رازهای نهانی

تورا رسد که گدائی بسلطنت بفرستی
فقیر را تو توانی ز مسکنت برهانی

آنکه نشنیده است هرگز از شراب عشق بوی
گو بیا بر درگه میخانه خاک پا ببوی

گر ترا از کبریا کبریت احمر آرزوست
یکجو از دردی کشان در شهر اصفاهان بجوی

آنچه تدلیس و حیل تدریس کردی سالها
لب ببند و دم مزن زان قیل و قال و گفتگوی

خاطر از طغرای پیچاپیچ کمتر کن سیاه
از شراب معرفت کن لوح دل را شستشوی

جار را مجرور دان و ظرف را مظروف بین
گر بدستت کوزه می هست بر دوشت سبوی

تا بکی در صرف و نحوی عمر صرف و محو کن
گر وجود خود نبینی در جهان یکتا ز موی

تکیه بر دیوار و بر مسند نشستن تا بکی
رو قلندروار صحرای حقیقت را بپوی

اندر آن وادی که شد کل اللسانش سرنوشت
با خود از طال اللسان شو بی سماع ورع های و هوی

همچو نیلوفر ز دریای حقیقت سر در آر
چون بنفشه چند سر در زیر پیش آب جوی

بگذر از این ما و من کاینخانه بار ما نیست
مأمنی جو چون فقیر از خاک پیر نیکخوی

فردوس از جمال گلستان تو گلی
روح القدس ز گلشن روی تو بلبلی

جنت ز مصحف رخ پر نورت آیتی
رحمت ز نور طلعت خوبت تفالی

بر دور رخ چو زلف مسلسل بر افگنی
گوئی که هیچ دور نشد بی تسلسلی

هردم که همچو قند مکرر سخن کنی / گویم تورا ز نقل شکر شد تنقلی

پیرایه بر جمال تو بستن خطا بود / خورشید را جمال نباشد تجملی

مارا اگر تو در نظر آری روا بود / گر پرتو آفتاب ببیند تنزلی

بنیاد نه رواق فلک در تزلزلست / واندر بنای عشق تو نبود تزلزلی

مهر سپهر روز و شب اندر تحولست / در مهر تو بخویش ندیدم تحولی

در هر بلا تحمل و صبر آورد فقیر
لیکن ز فرقت تو ندارد تحملی

هر که را دل برده باشد دلبری / چون ببندد دل بهر دیگری

هر که باشد همنشین با سلطنت / همنشینی کی کند با چاکری

هر که از جان بنده سلطان شود / پادشاهی میکند در کشوری

حکم سلطان را بجان و دل شنو / تا ببینی عالمی از لشکری

پای بر تخت سلیمانی زند / آنکه بر دست آورد انگشتری

طالع خوش دارد آن مقبل که او / بیند از در طلعت نیک اختری

پرده از رخ بر فکن ای ماه نو / عاقبت سر کن برون از منظری

من ترا در آسمانها یافتم / از تو بر چشم نیاید برتری

تو نشیمن داشتی در خانه ام / من شدم از تو بهر بام و دری

لیک بر هر در فقیر آرد گذر
گز سرائی عاقبت بیند سری

من ندانم تو چه جنسی که هویدا و نهانی — در تو حیرانتر از آنم که بگویم بچه مانی

همه جسمند و تو روحی همه روحند و تو نوری — همه ظاهر تو نهانی همه پنهان تو عیانی

دلبری بر تو حلال است که پر غمزه و شوخی — جانستانی ز تو زیباست که خوش کام و دهانی

جان فدای تو کنم منکه پریشان دل و ریم — تو بمن روی نیاری که پری روی و جوانی

هر زمان رخ بگشائی چو بهشتی بنشینی — در خط و خال در او حوری و غلمان بنشانی

آنکه یکبار سر و جان بجمال تو فروشد — دل بسودا ندهد زانکه تو آتش زده دریانی

منکه از تیر غمت کشته میدان تو گشتم — کی دگر توسن مهر از سر جان میگذرانی

بر سرم بگذر و یک لحظه روانشو که ببینم — تا چسان میروی ای جان من آنم که روانی

عاشق روی تو را روز قیامت نبود غم — که شود زنده دگر بار بعشق تو که جانی

چه ضرر گر بدل زار فقیرت نظر آری
تا بر او گنج نهانی برسد گر برسانی

من جان فدای روی تو آرم بدلبری — گز دلبری اگر گذرم روح پروری

هر دلبری که دیده بر او دوختم ز شوق — با تو بهیچ روی نبودش برابری

گویند کز جمال دلارای آفتاب — بهتر کجاست در نظر من تو بهتری

از چشم و ابرو و رخ و عارض چو بنگرم — جمع است در تو مهر و مه و قوس و مشتری

در چشم عاشقان رخت باغ جنتی — در کام تشنگان لبت حوض کوثری

بی اختیار دل ببری از دست عارفان — هر ساعتی که چون بت عیار بگذری

در پای قامت تو فتادیم چون گیاه — ما را بهیچ نشمری ای سرو کشمری

از روی مکرمت نگر ای صاحب کرم — ما خود فقیر درگه و تو شاه کشوری

از زلف پریشانت برپا شده غوغائی
وز نرگس فتانت پیدا شده بلوائی

ای روی دلارایت دیوان کمال حسن — وی خال خطت بر رو سرخط دلارائی

عمریست که دریکجا پوشیده رخ از مردم — ترسم که شوم آخر دیوانه هرجائی

چل سال بدست عقل دادیم زمام خود — از عشق تو عقل آخر نشناخت سر و پائی

الفاظ و معانی را خود دیدم و دانستم — با عشق تو چون بینیم بینائی و دانائی

در خلق بسطاقی مشهور در آفاقم — با ذکر تو نشناسم در مرتبه گویائی

تا روی تورا دیدم روی از همه تو شدم — سودای تو از من برد فکر همه سودائی

با عشق نیامیزد پرهیز و ورع دانم — چون چاره مدارا نیست کردیم مدارائی

با آنکه بمن دادی از لایق و نالایق
خود نیست فقیرت را غیر از تو تمنائی

ای تو مجموع حسن و زیبائی — از تو پیدا شده دلارائی

رویت آئینه سکندر ما
در تو بینیم ملک دارائی

سر زلفت صلیب ترسایان
لب لعلت دم مسیحائی

طاق ابروت سر و تین است
چشم جادوت مزادنائی

نقطهٔ خال تو چه خوش بنشست
لیک اندر خط چلیپائی

الف قامت اقامت کرد
بر خلایق دلیل یکتائی

وه چه شیرین لب و شکر خندی
وه چه خوش مشرب و شکر خائی

با چنین رفتنی بگفته شیخ
همه چشمیم تا برون آئی

با چنین گفتنی چه خوش فرمود
همه گوشیم تا چه فرمائی

چه شود گر برسم دلجوئی
بگذری بر فقیر هرجائی

در خیل خوبرویان می‌بینمت امیری
از پا فتادگان را امروز دستگیری

در زیر پای پیلت عالم پیاده و مات
بر اسب رخ گشادی شاهی تو یا وزیری

گر با ورت ز من نیست در آینه نظر کن
گر نیک نظر ببینی خود را که بی‌نظیری

تو ز آفتاب برتر ما خود ز ذره کمتر
کی در نظر در آری ما را بدین حقیری

جان از ره امانت روزی بما سپردی
آخر امانتت را از ما چرا نگیری

گر صد هزار بارم سختی کنی و زشتی
بر جان من پسندی در چشم من حریری

ای عاشقی که بر سر پیوند یار داری
جان در کف آور اوّل کآخر تو ناگزیری

شب تا سحر در آفاق گردیدم و ندیدم
همچون نسیم بوییت مشکی تو یا عبیری

باشی چو سرو آزاد گر تو ببند یاری
داری حیات جاوید گر پیش او بمیری

از دوست ناز آید وز ما نیاز باید
از اوست پادشاهی وز ما بود فقیری

حیرانم ازاین طلعت زیبا که تو داری
وین قامت رعنای دلارا که تو داری

در شهر هر آنکس که کند فتنه و مستی
پیداست از آن نرگس شهلا که تو داری

دشمن چه رو روی فرار از تو ندارد
با غمزه چنین قتل احبّا که تو داری

در کوچه پر پیچ و خم افتاده ره ما
زان گیسوی تاریک چلیپا که تو داری

از پای در افتد بت سنگین چو ببیند
سیمین بدنا آن رخ و سیما که تو داری

من بعد دگر معجزه بر خلق حرامست
زان سحر حلال دم گویا که تو داری

ترسم که دگر صورت یوسف نخرد کس
زین حسن و ملاحت سراپا که تو داری

گر پنجه خورشید ببازار در آید
سودا نکند با ید بیضا که تو داری

گفتم که یکی بوسه تمنای فقیر است
گفتا تو کجا وین چه تمنا که تو داری

خوش بر آنکس که تو مقصود جهانش باشی
وز جهان روح دل و راحت جانش باشی

خوش بسرمایه عمری که ببازار جهان — شده در داد و ستد سود و زیانش باشی

بندگان را بزمین شاه زمانی باشد — خوش بر آن بنده که تو شاه زمانش باشی

چشم دل برکه گشایم که دگر جا نرود — دل شیدا که تو منظور نهانش باشی

اینهمه رنگ خوش و بوی خوش از صورت گل — در گلستان تو خود آب روانش باشی

در همه صورت خوبان جهان دادم دل — پیکری بود و تو خود صورت جانش باشی

اندرین میکده هر جا که بود خماری — خم صافی شده در رطل گرانش باشی

دل سودازدگان واله و سرگردانست — همچو پرگار و تو چون نقطه میانش باشی

بلبلا شور و نوا بر گل خندان هر شب — چکنی گر نکنی تا نگرانش باشی

ای توانگر نتوانی که کنی منع فقیر
تا تو بخشنده آن لقمه نانش باشی

من بعد ملامت نکنم رندی و مستی — کان رند که مست است از آن شهر تو هستی

صد فتنه نوخاسته برخاسته از جای — زان روز که با باده دیرینه نشستی

عهد دل ما با لب لعل تو درست است — گر عهد دل ما سر خم را نشکستی

عیبم مکن ای شیخ اگر باده پرستم — بهتر ز تو هستم که تو خود را پرستی

ایکاش تو را بر در میخانه گذر بود — تا خرقه سالوس خود از باده بشستی

با سبحه صد دانه ز توحید زنی دم — خوش بود گزین دام ریا باز بجستی

عارف ننهد وسوسه در خاطر خود راه — گر خلق بگویند که زنار ببستی
گر وعدهٔ جنت دهد آن زاهد سالوس — ما را رخ ساقی است بهشتی بدرستی
گر دست بدان زلف دل آرام نهد کس — بس رشتهٔ الفت که ز مردم بگسستی

سر بر در میخانه نهد هر که فقیر است
تا بر سر رفعت رسد از اینهمه پستی

نازنینا از چه رو دل راز ما برداشتی — رفتی و ما را بدین هجران و غم بگذاشتی
ما تو را صاحب وفا دیدیم اندر هر مقام — گر تو ما را در محبت بیوفا انگاشتی
ور زمین دل نرویانیم جز مهر گیاه — تا تو اندر آب و گل تخم محبت کاشتی
ما سر و جان را سپر آریم با تو در نبرد — روز میدان گر تو با ما تیغ جنگ افراشتی
آنچه خواهی کن که ما را حکم اندر حکم تست — گر تو در جنگی بما ما با تو داریم آشتی
روز جنگ از تو چسان آریم اگر روی گریز — گر خیال خود سپاهی هر طرف بگماشتی
یار را اغیار پنداری و ما یار تو ایم — رحمتی آور اگر ما را غضب پنداشتی
خانهٔ دل را عمارت کن خرابی تا بچند — گر ز رخ خود هر زمان نقشی بر او بنگاشتی

بر سر خاکت سری بنهاده ام همچون فقیر
لطف کردی گر سرم از خاک ره برداشتی

همره من مباش تو تا نکند نظر کسی — گنج نهان عیان بود بر سر دست مفلسی

من متحیّرم که چون دل شده جای عشق تو — یوسفی اینچنین چرا ماند به کنج محبسی

تا تو بخاطر اندری ره ندهم بدیگری — تا بتو همنشین شدم رو نکنم بمجلسی

با سر و زلف و چشم تو هر که بگلستان رود — دل ندهد بسنبلی ننگرد او بنرگسی

غیر تو از جهانیان دل ندهم بهیچکس — زانکه بآرزوی دل جز تو نبرده ره کسی

گر همه مشکل جهان حل شود از مهندسان — بر خط و خال روی تو ره نبرد مهندسی

هیچکسی چو من نشد شیفته جمال تو — گرچه فقیر بینوا هست ترا چو من بسی

سخنی گویمت ای دوست اگر گوش کنی — باده نوشی به از آنست که غم نوش کنی

گر غنیمت شمری صحبت یاران همه وقت — دست با شاهد مقصود در آغوش کنی

غم مخور باده بخور زانکه جهان در گذر است — بار بیهوده چرا اینهمه بر دوش کنی

گوهری را بکف آور که چو دریا هر دم — از خیال رخ او سینه پر از جوش کنی

شاهدی را طلب از خویش که با نور رخش — شمع کافوری آفاق تو خاموش کنی

جام می در کش و سرخوش بخرابات خرام — تا جهان را تو خراب از دل مدهوش کنی

بر دل ریش زن آن داروی بیهوشی را — چند فریاد و فغان از اثر هوش کنی

خون پاک خود از این چرخ جفاپیشه طلب — تا کی از جان طلب خون سیاوش کنی

گر از این زال کهن سال بجو دانی رو — از سراپرده توحید تو روپوش کنی

اینچنین لؤلؤ شهوار توانگر گنج فقیر
حیف باشد که ببینی و فراموش کنی

بحمدالله والمنه تمام شد گنج فقیر در روز سوم ماه رمضان
المبارک ۱۳۶۰ در دارالعلم شیراز
بدست فقیر و در روز بیست و
نهم شوال سال مذکور
تحریر طبعش بانجام
رسید

نمقه العبد الذلیل ابن علی نقی شیرازی
محمود غفر لهما



قصیدهٔ نخبة النور

بسمه تیمناً و تبرکاً

فرخ آنجان کز رخ جانان خود او را فراست — خرم آن دل کز وصال دلبرش او را براست

شهریار آنست کاندر شهر او را یار نیست — کشور آنرا کش ورا می هر دو عالم کشوراست

گر کلاهت نیست چون خورشید صاحب افسری — ورنه صاحب افسرانرا افسر از افسر است

دل چرا بندیم بر این مادر فرزند کش — کز دل نامهربانش مهر او با مادر است

زاده دنیا اگر خونخوار شد نبود عجب — کانچه از مادر وجود آید زشیر مادر است

گر بده نوبت زنه افلاک ای هشت یار — آخرت تن بر زمین هفتگانه ششدر است

پنج حس اگر بچار ارکان فرستی با سه روح — از دو چشمت بگذرد یکتن که مرگش بگذر است

سوی جیفه پر مزن گر کس نئی کرکس است — شهپر شاهین طلب کان از دست شه پر است

گر بعزت اندرین دنیا شوی خوار از شاه — ور برفعت نام تو بالاتر از شه سنجر است

پا در آن عزت مدار و سر از آن رفعت مکش — کاول خوارزم خوار و آخر سنجر چراست

گر در این خاک سیه از چرخ نیلی فر تو را نیست — عاقبت در بحر فانی رخ گل نیلوفر است

وقت را فرصت شمر کامروز نقد حال تست — دی گر از ما رفت فردا هم برای دیگر است

نور جانرا از تن خاکی هزار آن قوتست — صیقل آئینه ناپاک از خاکستر است

از دل دریای روشن گوهر شاهی طلب — کاندرین خاک سیه هر گونه جای گوهر است

صحت تن از ریاضت جو نه از شرب دوا — زانکه در اصلاح آن ساعی ترا از هر سعتر است

همچو عیسی جوهر تقوی بجوی از کم خوری — ور نه در چشم خر پرخوار هر جو جوهر است

پر مخور تا پر در آری چون بلا یک از میان — تازیانه اسب تازی در میان لاغر است

لاغری آور که چون موی توان بستن کمر — ورنه لا از لاغر ار منفی شود باقی غر است

شد براق طور سینا نور سینه موسوی — مرکب قارون بخاک تیره است استر است

کار دنیا را بزور و زاری و زر دیده اند — گر کسی را هر سه پیدا شد ز هر کس بهتر است

بر خسیسان زر گوارا تر بود از زور و زار — اول و آخر بزور و زار اگر مبنی زر است

زور و زر بگذار و زاری را طلب گر انبیا — موسی از زاری مزور اصطفی و اختر است

آتش از گوساله زرین بجان سامریست — جسم فرعونی ز عون و فر بدریا اندر است

را نضی آموز و چون حائض پی لعبت مرو — دل چرا چون نبض حائض جای زیور است

آنکه را اقبال دیدی لا بقا از او بخوان — نیشتر بر رگ نی زار زد که مقلوبش گر است

موئی از دنیا بچشمت ره مده چون ارمدی — موی اندر چشم ارمد بدتر از هر نشتر است

مالک خود شو که ناید ملک اندر چشم تو — هر که خود را در جهان مالک نباشد اشتر است

چند مانی در ره صورت ره معنی گرای — آنکه میماند بصورت مانی صورتگر است

اندرین بتخانه هر دم میرسد آواز حی — گر از آن حی در کسی را باز باشد حیدر است

مقبلی کوره بسوی قبلهٔ مقصود برد — خار و خاشاک ره او را بهتر از دیبا است

گر جراحت را دوا جوئی مترس از نیشتر — خشک لب از نوش آنکس بیش از نیش براست

گر نه جنس بزرگان و بزرگانرا ببین — بهتر از فرعون شد آنکش بموسی تسخراست

در طریق شیرمردان گه گردی شیر مرد — خاک اغبر در ظلال چرخ اخضر اخضراست

کنج عزلت جو که گنج عزتت آید بدست — زانکه تنهائی بتن هائی تورا تن اوراست

از قناعت چون مسیح و خور شو اندر کنگره — چون جهود و خر چرا چشمت بخار کنگراست

گر نه گاوی از چه رو خروار گرد خرمنی — هر که بر خروار و خرمن دل نهاد اوّل خراست

مرد را به از فتوّت در جهان نبود لباس — لافتی را از قبای لاقبا ها در براست

همچو آزر چند در آزار و دور از ره شدن — چون براهیم ار براهیم از چه ترس از آذراست

مرد را آرایش اندر زینت آرامش است — آنکه آرامش ندارد چون زن رامشگراست

دست اگر کوتاه گردد همّت گردد بلند — هر قصیری را چو تو تحریف سازی قیصراست

فاقه را بر ناقهٔ همّت اگر گردی سوار — هر کجا منزل کنی نزل شهانت درخوراست

بختی بخت ار کشد بار سبکباری چه غم — در ره خوف و خطر دارای خطا و فراست

سیرت نیکو بجوی و صورت نیکو مخواه — کان سیاهی و سفیدی بلال و قنبراست

فعل را برخوان و حرف از اسم نیک و بد مزن — ای بسا موسی که با فرعون عون و یاوراست

ای بسا منکر که معروفست و کس آگه نیست — وی بسا معروف کاندر چشم مردم منکراست

تخته نرد و قماری را مخوان عود قمار — پشک جا فر را نشاید گفت مشک اذفر است

عقل سعد تو مسعودی بود سعد معاذ — نفس نحس تو معاذ الله جهود خیبر است

از اب و ابن ار تو را فخر است و مفخر ناقصی — عیسی بی ابن و اب را این که فخر و مفخر است

کبر را از خود رها کن کبریائی با خدا است — آنکه مست کبر شد مستکبرین را درخور است

در سفر از شب روی مگذر که ره تنها بود — آن مسافر را که شب از صبح صادق اسفر است

کعبه دل را عمارت کن که چون اصحاب فیل — گرچه زفت و لمتری اندر سر تو لم تر است

تا ز عصیان آبروی هر کس اندر خاک ریخت — از هوا بر گردن کس هزاران چنبر است

لشکر تن را بفرمان دل آور ای پدر — کاقتدار سلطنت از طاعت هر لشکر است

اندرین میدان که صفها بسته از خیل هوا — گر کسی صفدر شود زیبد که گوئی صفدر است

شد حسد حبل مسد هر کس گره وار در مسد — روز و شب بر جان ناپاکش اری شرار آذر است

در غضب منشین تو چون خاک راه و بنشان آتشش — کشتی اندر موج دریا راحتش از لنگر است

از درخت آرز و جز ناامیدی کی بری — گر تو را باور نباشد رفتگان را باور است

تا توانی تخم حرص اندر زمین دل مکار — این در آن افشاند کاندر جان و دل بذر بیجا است

عاری از ثوب طمع شو خلعت عزت بپوش — چاک کن آن پیرهن کاندر تن هر چاکر است

همچو شیران خر و از خویش فانی از شراب — ابن عرس است آنکه از ام الخبائث احمر است

کلک خود را در خطای خط اگر آری خطا است — ورنه هر انگشت تو انگشت نار مجمر است

شد ربا از ربوه و ربوه بضد غایط است | غایت غایط چه باشد خود ربا زان کمتر است

غوطه در قاذوره غایط به از اکل رباست | این بآبی شسته و آتش ازاو مستقذر است

زیرک اندر کار عقبی باش و در دنیا بلیه | زانکه اهل جنت فردوس ابله اکثر است

گر تورا کوچک شمارد مردم دنیا چه باک | مردم چشم اصغر و از جمله اعضا اکبر است

بر قضای حق رضا ده سر مپیچ از حکم او | داوری کردن نه زیبا با خدای داور است

گلشنی را بر تو گلخن میکند اخلاق تو | کینه اندر سینه همچون خنجر اندر حنجر است

استقامت جوی از دوران که اندر آسیا | صدهزاران دانه ها گندم حکم محور است [?]

پاک باش و باک کت از کس نه که چوبی زامتحان | در کف موسی عصا و بهر فرعون اژدر است

تا توانی نقطه از حرف حق بیرون مبر | حنجر از یک نقطه اندر تحت حکم خنجر است

اندر اول بنگر آخر را که خسران نادر است [?] | خسرو با کله بی پایه آخر اخسر است

از چنین پیش آمدی دارم عجب من اینزمان | کاینچنین اخلاق بد در مردمان پیش اندر است [?]

این چه اسلامی که آلافش کمربست از الف | حالیا بینیم جلوه خیزی زکاف کافر است

دفتر علم و عمل اندر کف مردان چه شد | خود کجا رفتند آنانی که زیشان دفتر است

دفتر دانائی اندر طاق نسیان خشک لب | کام نادانی بهر بزمی کنون از دف تر است [?]

دین کجا شد تا تفقه آورد در وی فقیه | کو نشان آنکه او دنیافروش دین خر است

حکمت از دست حکیمان همچو آهو شد بدشت | این مثل بشنو حکیم خر بعالم نوبر است

فلسفی را در تفوه کس بفلسی ناورد | منطقی اندر تنطق کاله مستحقر است

نحوهٔ نحو از مکاتیب خواطر محو شد | صرفهٔ صرف از مصاریف ضمایر مضمر است

از معانی وز بیان کس را نشد گفت و شنو | زین بدایع چشم و گوش مردمان کور و کر است

یکی از قانون پیغمبر نیارد خبر | کاندرین میدان کجاسی پاره و چپ پیکر است

آخر از ماوای تقوی هیچکس آگه نشد | کاندرین بلوی کجا آن بینوا مستنکر است

زهد از و بنیاد خوف زاهدان اعراض کرد | کز برای جمع مال او حاضر هر محضر است

مرمرا از عجب واعظ بیشتر آید عجب | سر و جهری اندر او پیدا چو سنگ مرمر است

ظاهرش اندر زاندر زهد و پرهیز و ورع | باطنش با خود همی گوید که من بر منبر است

همچو عنقا معرفت در قلهٔ قاف افتاد | پر شکسته پای بسته تیرش از زیر تا پر است

خود مگر صدق و صفا شد صرف تا یکنفس با | یا که در مهر و وفا یکشوهر و دو خواهر است

همچو خر افسار مردانست در دست زنان | حکم زن اندر سر مردان بجای افسر است

رای مردان شد لگدکوب هر پای زنان | دم مزن زان زن که او هر شوهری را شوهر است

منعم خیر انیز باشد مانع خیرات بین | ماحی شر حامی اشرار در این محشر است

عالمی پر دیو شد مهر سلیمانی کجا | یکجهان یاجوج و سدی که از اسکندر است

چند بوی یوسف جان بشنود هر بی بصر | بو بصیر دل برد یعقوب بر بو البصر است

آه میرا از شراب معرفت باشد شراب | آب گندیده بهر گو ثور را چون کوثر است

گر

گر بنوشی قطرهٔ زان می چه لذتها بری | شک کرا باشد در آن شهدی که اندر شکر است

نکتهٔ بیضا بلوح دل سواد فقر بین | سر خط الفقر فخری صاد از پیغمبر است

بر فقیران طعن چون آری که بر نطع فلک | هر یکی ذرهٔ ز خاک پایشان صد اختر است

عارف از دلق خلق ور جذب دارد جذوه | خرقهٔ پشمینه را بنگر که در بر اخگر است

در کلاه و کفش تا کی بسته داری پا و سر | خاکپای ژنده پوشان تاج مهر و خاور است

لاله سان در خاکساری با نسیم خوش بساز | عرعر سرکش ز پا افتاده از هر صرصر است

بس کن این اسرار گوئی را که دور است از فقیر | فاش اگر گردد که او را گنج در و گوهر است

من نگفتم عشق گفتا عشق باشد گر وفا | از زبان خوش زبانانش نواها در سر است

نور عشق اندر دلم افتاد طبعم شد روان | یوسفا ز چه در زلیخا از چه اندر چادر است

این نه شعر من که شعرای مین شد جلوه گر | و اندر آن شاعر که اندر شعرا ور اشعر است

جان هر دل زنده را بخشد او جان دگر | صحبت جانان به بزم عاشقان جانپرور است

از زبان گر بگذرد عالم کند پر از عبیر | ور نهان گردد بخاطر حقهٔ از عنبر است

روز پنجم ماه هشتم سفتم این لولوی پاک | گر عدد اسم همایون علی را رهبر است (۱۱۰)

نخبة النورش لقب کردم که از انوار حق | آنچه را دیدم مرا در نخبه اندر بر است

بحر ابرار امیر خسروش یک قطره | نخبة الاسرار جامی پیش او کیسا غر است

نخبة النور است در سال مقال و در مثال (۱۳۲۹) | آیة النور است کز آیات قرآن انور است

مر علی را گر غنای تو فقیر آمد ببخش | ای که در فرمان تو امّن یجیب المضطر است

ترجیع بند

در خرابات عشق آور روی | تا ببینی نشانی از آن روی
چند از این جا بشدن بجای دگر | چند از اینسو شدن بدیگر سوی
من شدم در طلب ز راه براه | در بدر خانه خانه کوی بکوی
مدتی روی برده در محراب | بگمانی از آن کمان ابروی
در همه ملک چین ندیدم من | از سر زلف چین او یکموی
از خط و خال او نبود رقم | در دبستان هندی و هندوی
سرو قدان کشمر و کشمیر | ره نبرده بدان قد دلجوی
وان پری پیکران روم و فرنگ | بیخبر زان مه ملایک خوی
عاقبت چون نیافتم خبری | دستم از کار ماند و پای از پوی
در خرابات آمدم حیران | تا بیابم مگر از آنجا بوی
تا مرا شاهد خراباتی | پرده برداشت از رخ نیکوی

شد هویدا بچشم از همه راه
شاهد لا اله الا الله

ای تو انسان عین انسانی | وی تو مشکل شده در آسانی

از همه دیدها نهان گشتی — تا هویدا شدی به پنهانی

هیچ چشمی گرانتر از تو ندید — گوهری در کمال ارزانی

از تو دلشاد چون توئی دلدار — وز تو جان زنده چون تو جانانی

جز سر زلف تو ندیدم من — در جهان مجمع پریشانی

از فروغ رخ تو هر ذرّه — شده چون آفتاب رخشانی

از خط و خال در بهشت رخت — سر در آورده روح و ریحانی

لب گشا تا که چشمهٔ حیوان — از لبت نوشد آب حیوانی

قامتت اوّلین دلائل شد — که تورا نیست در جهان ثانی

نور عقل از کمال حسن تو شد — تیره اندر طریق حیرانی

تا تورا دیدم ای حقیقت جان — که جهان را تو سر بسر جانی

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

مدّتی رو نمودم از هر سو — تا بچشم مگر در آید او

دل مرا برد تا بمیخانه — تا مگر بشنود از آنجا بو

دیدم آن خانه را مقامی پاک — خاک او همچو گلشن مینو

پیری آنجا چو قبّهٔ دریا — باده خواران چو دستهٔ لولو

همه یکدست برگرفتی جام
همه بکدوش برکشیده سبو

آن یکی میکشید پیاله از این
واندگر میدهد حواله بدو

من بحیرت فتاده در اینکار
پای تا سر بحر فکر فرو

پیر روشن‌ضمیر در من دید
کرد احسان و خواند در پهلو

جام می داد کاین بگیر و بنوش
نور وحدت ببین و هیچ مگو

چون کشیدم از آن می توحید
قطره وار اوفتادم اندر جو

در کشیدم بچشم حق بینم
آنزمان ذرّه از آن دارو

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الّا الله

سرخوش از جام عشق چون مستان
گلستان گشتم از بهارستان

دیدم از هر طرف بهر طرفی
نوگلی رسته خرّم و خندان

شده دامن کشان نسیم صبا
در هوای چمن عبیر افشان

در نشاط خورنق ست زمین
از بساط شقایق نعمان

برفکنده بنفشه نطعی خوش
همچو صوفی کنار آب روان

بهم آمیخته در آن جنّت
گل و سنبل چو حوری و غلمان

لاله را داغ برجگر دیدم
از رخ همچو آتش سوزان

بوی شب بوی در وثق تنق | خیره در روی خیری و بستان
چشم نرگس بعارض سوسن | زلف سنبل بقامت ریحان
و من الماء کل شیئ حی | گوش دل میشنید از ایشان
تا بدیدم که اینهمه نیرنگ | ز آب بیرنگ ظاهرست و عیان

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

بازشد نوبهار عشق آباد | باده در جام تا خط بغداد
آب آتش خواص خوش که چرخ | عاقبت خاک داده بر باد
آب یاقوت رنگ پیکر لعل | بر بساط زمردی خوش باد
گل بتخت چمن گشاده قبا | تکیه زن بر اریکه همچو قباد
گشته نسرین و نسترن همدوش | هردو همشیره و همسر و همزاد
بلبلانرا هزار دستانست | هر یکی را بخاطری دلشاد
کاج را تاج شاهی اندر سر | سرو را کرده در چمن آزاد
سایه بر فرق فرقدان انداخت | شاخ افراق و شاخه شمشاد
دست از آستین چنار آورد | و ندران آستان بپا استاد
بید مجنون در اشتیاق صبا | همچو لیلی گره ز مو بگشاد

چون بدیدم که باغبان ازل | همه را در نهاد خود بنهاد

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

باده خوشگوار رشک فرنگ | از دل تیره میزداید زنگ

بجز از می که جوهر عقل است | هیچ دیوانه را مبین فرهنگ

دوش از جوش باده گلگون | بسته شبدیز نه فلک را تنگ

پای بنهاده در رکاب هلال | کرده پروین لجام بر آن خنگ

اختران دیده اردوی سیار | که نباشد ورا مجال درنگ

حمل از روی شوق در هر دور | جانب ثور میکند آهنگ

گشته تکتاز باد و تن جوزا | حمله بر شیر آورد خرچنگ

خوشه پر کرده کفه میزان | خورده عقرب ز شست قوس خدنگ

برکشیده است جدی از دلو آب | حوت مبهوت آخرین فرسنگ

هر یکی را هزارها ملکت | در فلک چون ملوک روم و فرنگ

چون بدیدم که نیر اعظم | تکیه زد بر بساط هفت اورنگ

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

دوش از شور باده گلگون ... شورشی داشتم ز حد افزون

حیرت آورده رو بخانه دل ... عقل رفته از آشیانه برون

گشته از یاد خویش بیگانه ... شده دیوانه و الجنون فنون

کز چه شد اتحاد رنگارنگ ... وز کجا اختلاف گوناگون

آب و خاک و هوا و آتش را ... چون توان ساختن بهم مقرون

چیست مجموع طلعت لیلی ... تا پریشان شود از او مجنون

از چه او رخ نهفته در پرده ... وز چه این سر نهاده بر هامون

عالم جمع از چه تفریق است ... وز چه افسانه میشود افسون

همه را دیده چون خط پرگار ... عشق چون نقطه در میان مکنون

عشق بیرنگ گشته رنگ آمیز ... شده فتان و فتنه و مفتون

چون بدیدم بدیده تحقیق ... که ز عشق است اینهمه چه و چون

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

بامداد از هوای همچو بهشت ... از سر خم بیافکندم خشت

درکشیدم یکی دو پیمانه ... باده جانفزا از روح سرشت

جوش باده چنان که هوشم زدود ... نیک از بد تمیز و خوب از زشت

کعبه نشناختم ز بتخانه | نشد اندیشه از جحیم و بهشت
همه یک مینو و در چشم | مسجد و دیر و خانقاه و کنشت
وا نهمه دانه ها که دهقان کاشت | همه یکدانه دیدم اندر کشت
دیده یکسان بلندی و پستی | فارغ از داشت آدم و ز هشت
دیدم انگشت را برون ز آتش | باز آتش برون نشد از انگشت
وینهمه رشته اندرین پرده | از یکی چرخ باشدش سر رشت
از یکی دیده آدم و شیطان | وز یکی شد وجود دیو و فرشت
چون بدیدم که کلک یکقدرت | اینحروف اندرین ورق بنوشت

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

صبحدم از شراب و شبزال | بصبوحی زدم دو باره شراب
آتش عشق شعله در درد | آتش افروختم دو باره از آب
مست افتادم و در آن مستی | عالمی را بر آب دیده حباب
خیمه نه فلک شده برباد | پیش چشم من و گسسته طناب
آسمان و زمین و هرچه در اوست | آدمیزاد و وحش و طیر و دواب
همه لب تشنه اندرین وادی | آب جویند و آنها ز سراب

غافل از خویش مست از هستی   در طریق فنا گرفته شتاب

آن یکی بر نشسته بر مرکب   وان دگر را رسیده پا برکاب

همه با گوش دل ز هم شنوند   جاء وقت الرحیل یا احباب

من از این آمدن وزین رفتن   در عجب مانده ام لشیٔ عجاب

چون بدیدم بچشم دل همه را   که بیک جا بود ایاب و ذهاب

شد هویدا بچشم از همه راه   شاهد لا اله الا الله

باز جانم گرفت راه فراز   بازگشتم بسوی سلطان باز

عاقبت گشت عاقبت محمود   سوی محمود شد دوباره ایاز

جان که شاهین صید شاهی بود   دارد اکنون بسوی شه پرواز

آنکه را لامکان مکان آمد   کی بری دل ببندد و شیراز

طوطئی را که عالم آینه است   بنود چشم بصره و اهواز

در حرم هر که را که ره باشد   نکند آرزوی ملک حجاز

منکه دایم کشیده جام کرم   منکه پیوسته دیده ام اعزاز

سوی پستی شدم از آن رفعت   بنیاز آمدم ز درگه ناز

شدم از اوج عرش فرش نشین   تا حقیقت عیان شود ز مجاز

گه چو چنگم زدند در این ساز | گه چو نی از نواز در آواز
شدم از پرده های تنگ برون | پرده چشم تار من شد باز

شد هویدا بچشم از هر راه
شاهد لا اله الا الله

دفتر عمر شد سیه ز فسوس | مختصر کن مطولت ز دروس
از مطالع مجو مقاصد را | نیست مقصد بطالع منحوس
چند چون ماکیان ز دانه بدام | آیی آور بکف چو چشم خروس
اندرین تخته قماری چند | دل بر اقمار و منتظر ز شموس
پرده بردار از این سراپرده | که سراسر نقوش بود و عکوس
اندرین نه رواق هفت بساط | دیده بر بند و دل مکن مانوس
نور دل را از این لگن مطلب | شمع روشن مجو از این فانوس
پی رو پیر شو بدیر مغان | گوهر خود طلب از آن قاموس
منکه اندر طلب بجان دیدم | ترک و تاجیک و روم و تازی و روس
عاقبت سر زدم بدیر مغان | دادم آن خاک را بهزاران بوس
تا در آن حجله گاه بوسیدم | پای داماد را بجای عروس
شد هویدا بچشم از هر راه | شاهد لا اله الا الله

ما فقیر تو ای تو ما را شاه — شاه دارد فقیر بر درگاه

شاه را بی سپاه نتوان دید — از فقیران گرفته شاه سپاه

شاه را لشکر از فقیر است — دارد از هر فقیر لشکر شاه

دولت شاه باد پاینده — از فقیران شاه دولتخواه

شاه باشد پناه بر فقرا — هر فقیری بشاه برده پناه

شاه را میرسد گناه فقیر — شاه بخشد فقیر را از گناه

پرتو شاه بر فقیر افتد — نور خورشید افتد اندر ماه

نور شاه و دل فقیر چه عیب — یوسفی گر در افتد اندر چاه

ای تو شاه من و سرم بر در — وی تو شاه من و تنم در راه

بر درت آسمان زمین بوسد — با هزاران جلال و عزّت و جاه

تا زدی خیمه در درون دلم — تا بچشم فکنده خرگاه

شد هویدا بچشم اهل راه
شاهد لا اله الا الله

ترجیع آخر

ای بکیوان زده ز افسر سر — دیده از موکب مظفر فر

بسته بر اسب همچو فرزین زین — جسته بر خویشتن ز لشکر کر

برگشاده چو شاه فرخ رخ — در گرفته چو فیل اعجز بر

چون پیاده بنطع بازی زی — خود مکن روز خانه اندر در

بینی آخر ز جمع دولت لت — یابی آخر ز ملک سنجر جر

سوی جیفه نشد چو کرکس کس — همچو نسر از فلک بشهپر پر

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

نکند کس بجمع درهم هم — نزند با بلیس آدم دم

مزن اندر سریر بی پا پا — گر جهان نشد اساس محکم کم

گردنت زیر طوق چنبر بر — کمتر از این سپهر پرچم چم

تا توانی مکن بهر رو رو — کن تو از این بساط خرم رم

این جهان بر مثال زمان وان — قامتت زیر طاق پرخم خم

همچو عیسی ز چشمه خور خور — که بود در بوده بهر مریم یم

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

چند داری کمیز بد بو بو — دست از این بی تمیز هر شو شو

مردمی کن مکن سر اندر در — که تهی شد ز مرد نیکو کو

تشنه را کی بود ز شبنم نم آب روشن همیشه از جو جو
گوش بغداد شد ز لشکر کر چشم بگشا ببین هلاکو کو
چند باشی چو کبک در قه قه همچو قمری بشاخ کو کو کو
بلبله نوش کن ز باده ده بر زن از بلبل سخن گو گو

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

چند چون کودکان کنی تی تی زال فرزند کش کنی بی بی
گوئیا زاده چرخ اخضر ضر نفع در ما در جهانی سی فی
زندگی در سپاس یزدان دان چون گذشتت بنا سپاسی سی
با قناعت ز خرمن خور خور کی شوی از شراب تا کی کی
گاو دهقان بود ز قریه یه تو در اینجا چو اسب تازی زی
هین غنیمت شمر دما دم دم گرچه عمر از تو شد بشادی دی

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

دست تا کی بباز و شاهین هین دامن از نه سپهر پرچین چین
کمتر اندر قفای خسرو رو عاقبت جایگاه چو من من

در نگر عاقبت ز لاشه شه | خود ببین آخر سلاطین طین
بسته بر گردنت ز هر زه زه | عاقبت خود ببین ضالین لین
چند بینی ز نطع ما عز عز | چند بندی بچوب فرزین زین
چند داری فقیر از در در | چند اندر دلت ز مسکین کین

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

هین غنیمت شمر تو از شب شب | ترک کن از ساغر لبالب لب
همره خود مبر چو گژدم دم | گرچه باشد بدم عقرب رب
بر دلت باز کن چو حیدر در | چند مالی بچشم مرحب حب
از تراز و ببین تو شاهین هین | متمایل مشو تو چون ذبذب
چند بینم تورا از تسخر خر | بخی طبل را مکن طب طب
کوچ کن ز آنکه شد بکوچه چه | کاندر آخر شوی ز مرکب کب

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

دل از این چرخ مردم افکن کن | کن مهیا برای رفتن تن
جام می به ز گنج شاهان هان | بهتر از صد هزار معدن دن

خوشه از آن دو زلف پیچین چین
که ندید آن سپهر خرمن من

مرد دار و بتیغ ابرو رو
لیک ترسد ز نیش سوزن زن

کام از آن کام لعل دلبر بر
پای بر فرق گنج مخزن زن

حکمت از زندگان شنو نو نو
کس نجوید ز کهنه مدفن فن

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

دیده بر کن ز گنج شاهان هان
مده اندر بهای جان جان

بر فقیران بود ز مرّ و رو
نیست در کوه هر درخشان شان

چو زنان تا بکی بجا در در
مرکب اندر زنگ سواران ران

مکن از قول شیخ دفتر تر
حکمت از خال و خط خوبان خوان

جام خون از دل بلاکش کش
تا بیابی ز لعل تر کان کان

ظلمت از زلف یار دیجو جو
آب حیوان در آب دندان دان

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

خوش کن ای دل بحق عادل دل
در طلب از کشنده ظل ظل

چند باشد تو را ز مأمن من
چو نشو و ز جهان باطل طل

گنده

گنده تا چند چون گندم دم
وصله تا چند چون ز حاصل صل

مکن از کرده مزعفر فر
نه فلک را ببین تو یک فلفل

پند اندر زبان اکم کم
قند اندر دهان با خل خل

دل شد از غصه شبخون خون
سینه از وحشت مشاغل غل

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی وجوی از او او

هیچ وقتی مجوز لاشی شی
هیچ روزی مخواه از فی فی

روی از بیکسی بدیوار آر
مزن اندر قفای بد پی پی

چند باشد تو را از آذر ذر
چند بینی تو از پس دی دی

رد بمیخانه زن ز بربط بط
چند در مسجد از صلاحی حی

شد ز جور فلک فریدون دون
جام جم جو که جم کجا کی کی

خود ندیده وفا ز ناکس کس
گشت دوران ز حاتم طی طی

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی وجوی از او او

چند چون امردان ابجد جد
خیز و مردانه شو ز امرد رد

لطف کن چون ملک سلیمان ان
چون بود آخر مشدد دد

سر نکرده برون ز طره ها
کس ندیده ز میم احمد مد

طرهٔ کاف شد بجا فرفر
بیند اندر نجا و زاز حد حد

گر بکف آوری ز الّا لا
در بر آری تو چون مؤیّد ید

بی اب و جدّ تو همچو عیسی سا
بین ز نه کرسی ز بر جد جد

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی جوی از او او

اندرین نو بهار چون بلبل
خیز و بفکن بگلستان غلغل

دامن خود ز دست گلچین چین
خود بر افشان بهر گلی گل گل

گل بگل سرخ رنگ و خوشبو بو
دمبدم نوش بی تأمّل مُل

کرده باد صبا بهر سر سر
گشته آشفته تر ز کاکل کل

تا کی از قال و قیل منکر کر
بشنو از شیشه نغمهٔ قلقل

کن در این فصل خوش بگلبن بن
چون تذرو روان و قمری و صلصل

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی از او او

تا کی ای شیخ تف تف و اخ اخ
در نفاقی ز اف اف و بخ بخ

پیش حق گشته چون مبّتر رد
پیش مخلوق چون مشیخ یخ

در تحرک شده چو ثعلب لب
بسته چون روبه منفّخ فخ

گاه اندر گلو کنی خر خر
گاه اندر دهان تورا وخ وخ

گشته همچون زنان سوزن زن
جمع کرده کلافه ها نخ نخ

این روش را بسر مبر رُوح
وین خورش ور دهان مکن تخ تخ

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی ازا و او

چند بر سفره مطبّق بق
چند بر کاسه مُعلّق لق

چند بر هر دری کنی دو دو
چند هر حلقه را زنی دق دق

چند چون مرغ بشنوی تو تو
چند چون سگ تورا بود وق وق

چند چون گربه میکنی مو مو
چند چون کبک باشدت حق حق

چند سر کرده چون کتی تو تو
چند پا بر مناره چون لق لق

چند چون پادشه تورا هی هی
چند همچون گدا تورا حق حق

روز و شب چون فقیر گو هو هو
روی او جوی و جوی ازا و او

تمت

خمخانه

مرا بخت خوابیده بیدار شد / برون آفتاب از شب تار شد

دلم طالع از روز فیروز یافت / شب کهنه بگذشت و نوروز یافت

بنوری که ایجاد آدم از اوست / نه آدم که بنیاد عالم از اوست

از او خاک پاکیزه مسجود شد / وز او جمله موجود موجود شد

مرا رهنما شد به خمخانه‌ای / که فردوس از او بود ریحانه‌ای

بر آن در زند هشت جنت سری / ز خاکش کند نه فلک افسری

در آن قبله شد کعبه دایم مقیم / بخاکش برد سجده رکن و حطیم

در آن خانه برپا بدیدم خمی / که خیره در او دیده مردمی

خمی عالم افروز روشندلی / نه افلاک در پای او خردلی

خمی گشته ز آلایش عیب پاک / بدامانش از شرک ننشسته خاک

خمی در دلش نور فرزانگان / خمی در سرش شور دیوانگان

چو او کس بگیتی ندیده است خم / هزاران دو عالم در او گشته گم

شد آن دم گلش ز آب رحمت عجین / که آدم نهان بود در ماء و طین

بر آن خم نهاده یکی پاره خشت / که هر ذره زان خشت آمد بهشت

درون پرده طلعت غیب بود / برون پرتو نور لاریب بود

در آن خم شده پای تا سر شراب / شرابی که دردش بود آفتاب

شرابی کزو تیره نور عقول / وزو آدمی شد ظلوم و جهول

شرابی که در خم گر آید بجوش / شود هفت دریا ازو در خروش

شرابی که گر نوشد از وی ملک / بدرد ز مستی حجاب فلک

گر از وی چکد قطرهٔ بر زمین / زمین برتر آید ز عرش برین

چه بودی که ما را از آن می بدی / بمستی همه عمر ما طی شدی

چه بودی که ما را نصیبی بدی / وزان بوستان برگ سیبی بدی

چه بودی کز آن بادهٔ تابناک / فشاندند یکقطره بر روی خاک

چه بودی کز آن طلعت شبچراغ / بچشم فقیران در آمد ایاغ

چه بودی کز آن گلستان امید / بخاک فقیران نسیمی دمید

چه بودی که آن شمع عالم فروز / شب بینوایان سازدی بروز

کجا آنکه او اندرین سرزمین / باسرار خمخانه باشد امین

کجا آنکه ره اندرین خانه یافت / چو خورشید در بزم جانانه تافت

کجا آنکه زین باغ چیند ثمر / کجا آنکه زین چرخ بیند قمر

کجا آنکه خشت از سر خم کند / روان آب در خاک مردم کند

کجا آنکه دارد سبو را بدوش
کجا آنکه کرد از صراحی خروش

کجا آنکه پیوسته نوشیده جام
وز آن جام دیده است عیش مدام

کجا آنکه در دست او ساغر است
کجا آنکه او ساقی کوثر است

بیا ساقی ای نوریزدان پاک
ز نور تو روشن سمک تا سماک

ز نور تو کرده است عالم ظهور
تویی صورت سر الله نور

ز نور تو آفاق کاشانه
چراغ فلک از تو پروانه

تو را بس که درپیشگه خدمت است
ز خدمت تو را شبهه منت است

کرم کن مرا قطره از شراب
شرابی که از بویش آیم خراب

شرابی که عالم از او هست شد
شرابی که آدم از او مست شد

شرابی کز او دیده آدم صفا
وز او دربرش خلعت اصطفی

ز دست تو نوشید آدم شراب
که باز آمد از جنبش فتح باب

شد از آب عشق تو او در بهشت
که خاکش دو باره شد اندر بهشت

نبودی اگر مهر تو در دلش
چه بودی از این آب و گل حاصلش

چو مهر تو در مزرع دل بکاشت
در این خرمن این دانه ها را گذاشت

بیا ساقی ای آنکه بر کاینات / بدریا تو کشتی سفینه نجات

تو ئی آن سفینه که از امر حق / شده هفت دریا بدست تو شق

درین بحر پر موج آن کشتئی / که یکعالمی را تو خود پشتئی

تو خود اندرین لجه آن گوهری / که کشتی ایجاد را لنگری

کرم کن مرا از میت قطره / که بگذارد از من بجز ذره

از آنمی که گر خاک ازو تر شود / ز افلاک صد بار برتر شود

از آنمی بصحرا اگر بر چکد / چو دریا بجود جزر و مد آورد

از آنمی که یکقطره نوشید نوح / ز طوفان شد او را هزاران فتوح

ز دست تو چون جام می کرد نوش / نیاورد از موج دریا خروش

چو او ساخت کشتی بامر خدا / تو را کرد با او خدا ناخدا

بامر تو او پرده افراختی / بحکم تو او لنگر انداختی

بجود تو او دید موجودیش / بخاک تو افتاد بر جودیش

بیا ساقی ای مست توحید حق / بتوحیدت از ما خلق شد سبق

شده آتش از نور پاکت خمود / بخاک تو خورشید برده سجود

بود خاک بر درگهت کیمیا / غبار رهت دیده را توتیا

حجر از تو ما را اکرم بود ‏— بچشم از تو کحل الجواهر رود

کرم کن مرا آب آتش خواص ‏— که سوزم مگر یابم از خود خلاص

بجا کم زند آب و آتشی ‏— دهد بر هوا از من او هر غشی

کسی را کز آن آب باشد خبر ‏— بکبریت احمر ندارد نظر

از آن آب گر خالص از غش شوم ‏— با خلاص چون زر در آذر روم

از آن آب آتش دهی بر خلیل ‏— بخشتی دگر حاجت از جبرئیل

خلیل ار چه خود پور آذر بود ‏— با خلاص چون زر در آذر رود

چو سرمست از آن آب روشن شدی ‏— برا و آتش از عشق گلشن شدی

گر از آب عشق تو در جان نداشت ‏— چسان پا بخاک سلامت گذاشت

بیا ساقی ای از تو در سینه نور
تو را سینه برتر ز سینای طور

تو را دل مگر وادی ایمن است ‏— که از نور پاکش جهان روشن است

تو را سینه پر نور شد از وفا ‏— وز آن نور هر سینه گیرد صفا

چنان طور از نور تو دک شود ‏— که موسی در آن طور مندک شود

کرم کن مرا باده نور بخش ‏— که تا همچو موسی بر آیم برخش

از آن باده کز خود نیابم اثر ‏— عیان نور حق بینم از هر شجر

از آن باده کز بوی او شد عصا — بفرعون و فرعونیان اژدها
چو موسی بر آن باده شد دسترس — ز مستی چنان شد که گیرد قبس
چنان مستش از پای تا فرق کرد — کز و جمله فرعونیان غرق کرد
بجام می عشق تو چنگ زد — که بر جام فرعونیان سنگ زد
تو از نور بیضاش دادی شراب — که شد دست او پنجه آفتاب
بدست تو گر او نشد می پرست — چرا دست او رفت بالای دست

بیا ساقی ای آنکه اندر جهان
ز نور تو شد زنده هر مرده جان

بلعل لبت جان بخشد مسیح — بگفتارت ابکم شود هر فصیح
ترا همچو عیسی خدا خوانده اند — چو عیسی خدا شد بجا خوانده اند
تو هر مرده را زنده کردی بجان — شود زندهٔ جان تو زندهٔ جهان
کرم کن مرا راح روح آفرین — که تا همچو عیسی هم زان و این
از آن راح راحت بجان آورم — چو عیسی باوج فلک بر پرم
از آن راح کز ریح او نافهٔ — بریحان جنت بود تحفهٔ
چو عیسی از آن راح کردی طرب — لبش جان مردم ستانی لب
چو نوشید از آن می سر سوزنی — فلک شد ز نور رخش روزنی

تو اورا بگهواره کردی نخست — که شد کار او پای تا سر درست

چو اورا نباشد پدر از بشر — سزد گر تو اورا بخوانی پسر

گر او آمدی ز آسمان بر زمین — زدی بر سرای تو ناقوس دین

بیا ساقی ای نور ختم رسل

حبیب خدا هادی جزو و کل

از آن نور تشریف لولاک یافت — چو خورشید نورش بر افلاک تافت

همه مردم اندر خودی گشته گم — که اورا رسید از خدا امر قم

چو سرمست بر تاخت کب زمیت — بینداخت از ترکشش یا میت

چو قامت بیاراست از فاستقم — نه از میم خم شد قدش بی الم

کرم کن مرا زان شراب طهور — که تا همچو احمد شوم غرق نور

از آن نور بر انبیا تاج گشت — بساط افلکن تخت معراج گشت

براقش ز تکتاز نور هدی — بیکدم گذشت از مقام دنی

ز مستی چنان گرم راند آن لبیل — که وا ماند اندر پیش جبرئیل

چنان مستی از نور توحید یافت — که در عین توحید تفرید یافت

چو بردوخت از ماسوی او نظر — ز مازاغ شد سرمه اش در بصر

ز نور احد مست شد پا بسر — که از میم احمد نبودش خبر

چو بر عرش آن نور وحدت بتافت — بغیر از تو کس را دران جا نیافت

در آنشب تورا محرم راز بود — بساز تو برداشت گفت و شنید

خوش آنکس که از عشق چشمش نخفت — معشوق در شب بگفت آنچه گفت

شب تار با یار دمساز شد — نوا بر کشید و در آواز شد

بدامان معشوق اندر چو چنگ — چو نی ناله ها کرد از نای تنگ

ز هر نغمه سوخت او همچو عود — بهر زخمه ساخت او همچو عود

چو بربط بنالید شب تا سحر — چو طنبور افغان کشید از جگر

چو دف هر زمان آمد اندر خروش — چو مزمار هردم شد اندر هوش

چرا ما چو طفلان بخواب اندریم — بگهواره دور از بر مادریم

چرا دست و پا بسته داریم ما — چرا بال و پر خسته داریم ما

چرا بر نداریم سر از زمین — چرا بر نیاریم بانگ حنین

چرا ما نگرییم خوش زار زار — چرا ما نباریم چون ابر زار

چرا چشم ما در جهان باز نیست — چرا گوش بر نغمه ساز نیست

غنیمت بود بانگ چنگ و رباب — شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

مغنی بیا گوش بربط بمال
که در خواب شد کودک خردسال

تورا خواب خرگوش دارد اسیر / فلک در کمین همچو روباه پیر

چو شیر اندرین بیشه بیدار باش / بمستی مکن تکیه هشیار باش

تورا خواب و شب تار و وادی گرگ / شبان کو که گله رباید زگرگ

نگیرد تورا خواب ازین گفتگو / چو بر گفت صیاد گفتار کو

مرا خواب باشد چو روح روان / ولیکن عقب مانم از کاروان

چسان در سفر خواب خوش کرد کس / که هر لحظه کوشش بانگ جرس

کسانی که از شبروی خفته‌اند / بمنزل نرفتند و پس رفته‌اند

سحر چشم بگشا ببانگ خروس / بکش جام می همچو روی عروس

چو بلبل غزلخوان شد از کام گل / تورا خوش بود خواندن از جام مل

صبوحی کن از شبروی در صبوح / که اندر صبوحی بود صد فتوح

غنیمت شمر خوابت از سر بپر / که حیف از جوانی و خواب سحر

بیا ساقی ای ذات تو بی مثال / تو کوچکتر از حق ولیکن دو سال

مرا گنج پنهان حق اسم تست / طلسمی اگر دارد آن جسم تست

عیان از تو آئینه لایزال / نهان در تو گنجینه ذوالجلال

تو خود صورت اول آخری / تو خود معنی باطن و ظاهری

کرم کن مرا آب یاقوت رنگ
که آئینه دل زدایم ز زنگ

در او بنگرم صورت حال خویش
ببینم در او روی احوال خویش

چو خود را در آئینه پیدا کنم
در او ملک دارا تماشا کنم

زنم تکیه بر مسند من عرف
نیندیشم از شحنه من وصف

برون آیم از قید وهم و خیال
نبینم ز خورشید فیئ و ظلال

رهانم ز زندان هستی بدن
چو مرده بدرانم از تن کفن

فضائی ببینم در این جا نه تنگ
که نبود در او خار و خاشاک و سنگ

شود عالم تنگ بر من فراخ
چو بلبل غزلخوان شوم من بشاخ

مغنی ز بربط برآور فغان
که چون بط در افتد در آب روان

نوا برکش او را در این پرده تنگ
که هم پرده تنگ است و هم سینه تنگ

در این تنگنای طبیعت کنون
دلم تنگ شد تنگ او غرق خون

ز دل تنگتر چشم تنگ کسی
که خود را ندیده است خرم بسی

در این تنگنا چون نباشی مقیم
چرا دل کنی تنگ ز امید و بیم

بجام می این پرده را پاره کن
دل تنگ بیچاره را چاره کن

مخور تا توانی غم روزگار
که فردا نباشد تو را روزگار

بخور می که اندوهت از دل برد
بد انکس که بر جای می غم خورد

غم روزگار انقدر بایدت
که مِی ازاو آنچه را شایدت

زخود بیشتر گر ترا خواهش است
چنین گلستان بر تو چون آتش است

در این تخته گردش ترا الکس است
یکی را ببین کو فتاده شش است

مجو هیچ وقتی زخود بیشتر
که شه از گدا هست درد بیشتر

بیا ساقی ای جام جم در کفت
بود کمترین تشنگان آصفت

بعلم تو دانا بود هر نبی
بنور تو بینا شود هر ولی

ز روی تو پیداست آیات دین
ز قدّ تو ظاهر امام مبین

قلم را از ابروی تو حرف نون
قدم را از خطّ تو ما یسطرون

کرم کن مرا آب رخشنده لعل
که بر رخش بندم زمه پاره نعل

عنان پیچم از خود براه خدا
که هر دم مرا صد رهست از هوا

کسی کو هوا را ستایش کند
چگونه خدا را پرستش کند

مرا همچو مستان بر افکن بره
که در طاعت از حق شوم کمره

قدم در زنم در ره مقبلی
کنم اهدنا را صراط علی

ترا بینم و بس در اینره رفیق
چرا احولانه روم در طریق

بپای تو آیم نه با پای لنگ ‌‌ ‌ مبادا که پایم بر آید بسنگ
شوم راست چون ساز در آمدن ‌ ‌ ‌ نه چون چنگ کج باشم اندر زدن

مغنی نوای دگر ساز کن
بسازت ره راست مساز کن

تو را راستی به بود از کجی ‌ ‌ ‌ که اول الف راست شد در هجی
چو یا در کجی طاقش گشت خم ‌ ‌ ‌ در آخر حروف آمد او در رقم
چو لا در جهان هر کسی راست شد ‌ ‌ ‌ ز الا هر آنچیز میخواست شد
کس از راستی در جهان کج ندید ‌ ‌ ‌ مگو کج که کج آنچه خواهی شنید
چو ماهی گرت راستی شد پسند ‌ ‌ ‌ نیابی از این آب هرگز گزند
ولیکن چو خرچنگ اگر کج روی ‌ ‌ ‌ همه عمر در آب گل خور شوی
فلک گر ترا کج شود چون کمان ‌ ‌ ‌ تو چون تیر از راستی بین نشان
چو میزان گرت راستی شد عیار ‌ ‌ ‌ ترا حق بهر کار شد اعتبار
مشو کج بهر دم اگر مردمی ‌ ‌ ‌ که هر جا روی عاقبت کژدمی
چو شمع ار بسوزی تو از راستی ‌ ‌ ‌ مخور غم که گر کاستی خاستی

بهر محفلی محفل آرا توئی
همه بر نشستند بر پا توئی

بیا ساقی ای سر بپا مست حق | ز کوثر رسان بر من مستحق
بشان تو آمد اقیموا الصلوة | وجود تو شد فیض آتوا الزکوة
تو مقصود باشی ز هم اهل بیت | تو منظور باشی و التین و زیت
بود در نماز تو طول قنوت | بدرگاه باز تو وأتوا البیوت
کرم کن مرا از درت ساغری | که غیر از درت نیست دیگر دری
تو بر شهر علم پیمبر دری | دگر نه تو خود علم را کشوری
دری را که کردند بر خلق باز | نشد بسته هرگز نشیب و فراز
هر آنکس که در بسته بسته در است | شکست فلک خود شکست سر است
گر آتش کس افروخت بر آسمان | بجان خود آتش زند هر زمان
دری را که نه طاق نه خشت هست | نه هر خشت زن میتواند که بست
تو خود درة التاج بوطالبی | نه در بسته از خشت هر قالبی
گرت در ببستند از کید و کین | و املی لهم ان کیدی متین
بود خانهٔ تو برون از دیار | حصار تو خارج بود از حصار

مغنی کجائی در آ از حصار
بر افکن مرا پرده از چشم تار

مگر گنجی ای گوهر شبچراغ | که باشد بگنج حصارت فراغ

برافکن حصار از رخ آن نیاز را / برون از حصار آور آوازرا

که ما زنهان در حصار اندرم / خوش آندم که ما پرده را بردریم

هر آنکس که از پا فکند این حصار / شود گنج پنهان بر او آشکار

خراب این تن چون حصار آورم / مگر گنج پنهان دل بنگرم

خرابات از آن روی آباد شد / که هر کس در او رفت آزاد شد

حصار خرابات باشد خراب / که شد بر خراباتیان فتح باب

حصار خراباتیان از خود است / که از راهشان دو رنگی و بد است

کسی بر خراباتیان ره نیافت / که خورشید در شب بهر جا نتافت

برون از حصار آفتاب است و بس / که دار و حصار از خود آن خوش نفس

برافکن حصار ای بت سیمتن / که پا تا بسر بندت آمد زن

بیا ساقی ای حبر علم لدن
کجا گوهری چون تو بر تاج کن

ترا چون تو انگشت ظل هما / که باشد ترا خاتم از انّما

بدست تو دادند سیف و سنان / تو برتر شدی از چنین و چنان

سر زلف تو گمرهان را سبیل / لب لعل تو تشنه را سلسبیل

کرم کن مرا زان شراب رحیق / رحیقی مصفی برنگ عقیق

که بیرون روم از طریق صفت / گذر آرم اندر ره معرفت
گزین عالمان من ندیدم عمل / گروهی چو انعام بل هم اضل
خوش آنان که رستند از گفتگو / برون جسته از شست هر هایهو
مجرد ز خود پا بسر او شدند / چو ماهی بدریای یاهو شدند
ببستند از لن ترانی دو گوش / زدند از می من رانی خروش
بشور اندر افتاده از بیخودی / بدیدار مست و خراب آمدی
دل از روی دلدارشان پر ز نور / سر از شوق دیدارشان پر ز شور

مغنی مرا شور دیگر رسید
چو ناهید از پرده رخ کن پدید

بمحفل برافروز از عود نور / که دل شد پر افغان و سر پر ز شور
بشور اندر انداز آواز را / نهان چند دارم بدل راز را
مرا شور عشق تو اندر سر است / کجا در دل اندیشه دیگر است
ز شور تو اندر جهان شهره ام / ز مهرت چو مار از پی مهره ام
مرا شور عشق تو دارد خراب / که هر دم ز عشق تو نوشم شراب
ز شیرین لبت چون لبم گشت دور / بهر ساعت از سینه سر کرده شور

تورا درّ دندان نهان از نظر — مرا شور دریا بجزر بگذر
مرا بنگر آخر تو از راه دور — که دور است از چشم تو چشم شور
مرا تلخی می گوارا بود — از آن رو که شوری بصهبا بود
مکن منعم از دیدنت یکنفس — که شور آورد بر عسل هر مگس

بیا ساقی ای نور انسان عین
فزون از متی گشته بالا از این

بنام تو شد سکهٔ لا فتی — بجام تو شد باده هل اتی
توئی شاه قد افلح المؤمنون — توئی ماه فی روضة یحبرون
تورا حق ستوده است ای اولو الرشاد — پس از انت منذر بهر قوم هاد
کرم کن مرا آب جام حیات — که فارغ شوم از همه ترّهات
دو چشم از خود و خلق برهم نهم — بقول کسان گوش کمتر دهم
دو چشمم بدیدار محبوب باز — دو گوشم بگفتار او سرفراز
نبیند مرا چشم جز او جمال — نجوید مرا گوش جز او مقال
کسی را که دل حاضر و ناظر است — برو جام بی سمع و بصر است
چرا چشم ما بسته چون چشم باز — که بر چشم سلطان بود چشم باز
چو بر چشم محمود شد چشم باز — تواند ید محمود را از ایاز
چو ترکان اگر چشم داری خراب — توان خورد از چشم مستت شراب

مغنی کجائی که چون ترک مست
تو را هر زمان فتنه دیگر است

چو ترکان تکتاز رو کن بجنگ
برون فکن از ترک آواز چنگ

تو را فتنه در چشم باشد سترک
که بس فتنه بار در چشمان ترک

کرا باشد از ترک چشمت خلاص
که مفتون آن فتنه شد عام و خاص

کند هر زمان فتنه دیگری
بهر لحظه بر هم زند لشکری

سپاهی ز مژگان برانگیخته
وز و خون هر عاشقی ریخته

بچشمش جهان گشته انگشتری
شده در فلک قوس را مشتری

بمستی گرفته کمانی بدست
فتاده است در کنج محراب مست

ز مردم شده مردمانش ملول
چو بیمار رنجور گشته خمول

قدح در کف از خون عشاق پر
دل من در او همچو دریا و در

من افتاده سرمست در پای خم
دلم رفته با مست در اشتلم

بیا ساقی ای خضر فرخنده پی
صلا دیده هر ساعت از بانگ حی

تو خود قاسم النار و الجنة
ز انس و ز جان حبه جنة

ولای تو بر خلق اکمال دین
لوای تو حتی اتیک الیقین

غدیر فلک پیش چشم تو خُم | بحر تو دریاست چون قطره گم

کرم کن مرا قطرهٔ از غدیر | که آسوده گردم ز بالا و زیر

بدر رم ز مستی حباب فلک | فروتر شوم زارتقاء ملک

برون آیم از شرک و روی ریا | مرا دل شود خرگه کبریا

مرا ور انگیخند ز بالا و زیر | که آنجا کند جایگاه و سریر

قدیری که حکمش بما و من است | دل بنده مؤمنش مأمن است

دل اندر جهان چند باشد دو نیم | گهی در جحیم و گهی در نعیم

نه از ذوق دنیا بلهو و لعب | نه از شوق عقبی بعیش و طرب

فراغت از آسیب کونین بخش | مرا باده از حیّ دارین بخش

تو بر کاملان صاحب افسری | بصاحبدلان ساقی کوثری

گر از کوثرت خاک لب تر شود | ثری از ثریا فزونتر شود

گر آن کوثر آید نصیب فقیر | شود در جمیع ممالک امیر

زند خیمه فقر بر آسمان | کشد نه فلک را بیک ریسمان

بسیاره تشکیل اردو دهد | بهر جای ثابت قدم رو نهد

قمر خلعتی پوشد از شام او | سحر شربتی نوشد از جام او

عطارد قلم آرد از او بکف | ببزمش زند زهره هر روز دف

بخور شد

بخورشید خاور دهد تخت و تاج / ستاند ز مریخ طاغی خراج

ببازار او رو کند مشتری / ز من مشتری جوید انگشتری

زحل را فرو رفته پا در وحل / که با او ندارد نخوست محل

کشد کاه اصطبل او کهکشان / بر اطلس زند خیمه دامن کشان

کند سفره خوان الصعالیک را / بر او برنشاند ممالیک را

شود دور از اندیشه محتسب / و یرزقه من حیث لا یحتسب

دلم را ز مستی کنون خوش‌نشی است / سرم را چو دریا عجب شورشی است

مگر ساقیم داده اندم شراب / که یکباره از خویش گشتم خراب

مگر داده پیمانه در دست من / که پر گشت پیمانه هست من

مگر عمر من بود آن آب تلخ / که یکباره از غره رفتم بسلخ

مگر بود افیون خواب اندر او / که چشمم بخواب آمد از غیر او

مگر قلقل شیشه دارد مقال / که گوشم نشد از پی قیل و قال

مگر خمر او لذت شاربست / که چون تشنه لب جان بر او راغبست

مگر شاربش را نداد بند پند / که بر زاهدان کم کند ریشخند

دل از صحبت زاهدان شد ملول / ندیدم در ایشان بغیر از فضول

کجا شاهدم تا بر او دل نهم / بزنجیرش از دام خود برجهم

بهر زلف پرچینش آرم بدست — زنم پای بر فرق بالا و پست

مرا بر جبین کرده نور مبین — چرا آتش آرم ز داغ جبین

مرا طاق ابروی او دلکش است — که محراب بر طاق مسجد خوشست

بنازار بدان طاق ابرو بود — بهر رو که تو رو کنی او بود

بمحراب کی دیده شد روی او — که خود کرده محراب از قبله رو

ز چشم خرابش دلم شد کباب — کباب هم تمنا بود با شراب

بهر لحظه تیری زند بر دلم — من از لحظه یکیعم چون بسملم

چه خوش گر ز خونم کند پنجه تر — که می خورده را میبرد دردسر

بدان چشم اگر زاهد آرد نظر — بمحراب مسجد نیارد گذر

دهد جبه و طیلسان در ردا — کند خاک میخانه را توتیا

اگر او را نباشد در آنخانه رو — چو عفریت آرد قناعت بهو

کجا چشم زاهد بدانسو فتد — که هردم دو چشمش بهر سو فتد

چنین صورتی سر تماشا بود — بیک چشم زیب تماشا بود

چنین رخ که خور در فلک عکس اوست — بچشم من و تست خورشید روست

نه خورشید در پوست گیرد قرار — نه شاهد بر زاهد شود آشکار

بخال و خطی کان سواد دل است — کسی را بود چشم آن مشکل است

ز تنگ دهانش نشان کس نداد | چو سیمرغ در کوه قاف اوفتاد
ز شکر لبش کس ننوشید آب | مگر لعل یاقوت شهد و شراب
وز آب دهانش نباشد خبر | که در انگبین رفته یا در شکر
کس از قامت او علامت ندید | مرا ور توان چون قیامت شنید
چه گویم که عشق از دلم جوش کرد | مرا گفتن خود فراموش کرد
بعقل است هر دائری مبتدا | ولی عشق را نیست هرگز قرا
چو معشوق در دلبری طاق شد | بهر روی در چشم عشاق شد
مغنی کجا رفت بربط چه شد | می و ساقی و ساغر و بط چه شد
مغنی کجا شد که بار دگر | بعشاق از ما رساند خبر
مغنی کجائی که رفتم ز دست | مرا کرده چشمان معشوق مست

مغنی کجائی که شور شراب
مرا دل کشاند ببانگ رباب

مرا رو بیت از عاشقان طاق خواست | ز سازت دل آواز عشاق خواست
برون آور از پرده عشاق را | که شور افکند جمله آفاق را
بعشاقت از هر طرف ساز کن | ز هر پرده بر عاشق آواز کن
دل عاشقان زاد می بر نواز | که بر سوز عاشق نهادند ساز

گر

گر از عاشقان سوز دیدی مرنج | که پروانه از سوختن یافت گنج

نشد پای مجنون به هامون روان | که هامون بلبلی شدش همعنان

نزد بلبل اندر سحر بال و پر | که بر روی گل خنده دا و بهر سحر

بفرهاد شد کوه سنگین گهر | که از سنگ دارد شیرین نظر

مرا رویت ای گوهر تابناک | فکنده است در وادی آب خاک

زهر آب چشمم بتو روشن است | زهر خاک قلبم بتو گلشن است

تورا اگر نبینم بچشم ترم | بهر روی روی تورا بنگرم

نه در خانقه روی دارم نه دیر | نه شهر بینم از دور دوران نه خیر

دلم را ملالت شد از قال و قیل | زبان از کلام مزخرف کلیل

مرا آستان درت منبر است | بساط من آن خاک عنبر بر است

دلم را ز عشق تو جنت مجلس است | که از بال روح القدس اقدس است

ز رفتار تو باشدم رفت و رد | ز گفتار تو باشدم گفتگو

ز شکر زبانت روایت کنم | ز تنگ دهانت حکایت کنم

ز شیرینیت شور چندان کنم | که چون باده تلخ شور افکنم

بیا زار حرص و هوا تا بکی | نشستن که این آمد و رفتی

بدرگاه روی ریا تا بچند | فروشیم کالای اندرز و پند

در آیند که تا کی کشیدن خروش — بگندم نمائی شدن جو فروش

بهر خاک انداختن دانهٔ — ز هر خانه اندوختن خانهٔ

بشادی شدن سوی بیت الحزن — با فسانه افسانهٔ مرد و زن

بر آئینهٔ دل نشسته غبار — وزین ماجرا چشم دل گشته تار

ز مقصود اصلی فتاده است دور — ره دور و ما تشنه آب شور

نه راهی کزین ظلمت آرد نجات — نه خضری کزو بیند آب حیات

بحیرت فتاده در این بحر من — مگر خود هویدا شود نور دین

شب تار در وادی خوفناک — نشستن مگر بردمد صبح پاک

خدایا بخاصان دل آگهان — کزین وادی حیرتم وارهان

دلم را منور کن از نور دین — شبم را بدل کن بصبح یقین

مرا چون تو خود آفریدی فقیر — تو خود بر فقیران شدی دستگیر

دلی با همه ناامیدی مرا — امیدیست در این سیر او انیسرا

دلم چون بمهر علیؑ مهر یافت — در او ظلمت شرک و شک ره نیافت

چو شد با علیؑ وجهه ام از نخست — بوجه الله پیمان من شد درست

بغیر از علیؑ کس نبینم امیر — بغیر از علیؑ کس نشد دستگیر

بهره علی را تو هادی ببین ‌ ‌ ‌ یدالله را فوق ایدی ببین

چه غم گر ندانی تو یا از الف ‌ ‌ ‌ چو دانا شوی از شه لو کشف

بغم غوطه خوردن زبونی بود ‌ ‌ ‌ چو دریای علم سلونی بود

خدائی که نور علی آفرید ‌ ‌ ‌ حیران همیشه شد از او ناامید

علی را از اعلا فرود آورد ‌ ‌ ‌ که هر پایه را بیا لا برد

چو خود را نهان کرد از مردمان ‌ ‌ ‌ علی را فرستاد از آسمان

خدا را ببینی علی را ببین ‌ ‌ ‌ که باشد خدا را علی جانشین

مرا خود پدر بوده با مادرم ‌ ‌ ‌ که نامم علی کرد نام آورم

بخمخانه اول بدنیا شدم ۱۲۹۶ ‌ ‌ ‌ ز کتم عدم در وجود آمدم

چو اول بخمخانه شد آمدم ‌ ‌ ‌ در آخر بخمخانه سر آمدم

مرا گردش عمر در جام بود ۴۴ ‌ ‌ ‌ که این نامه بر نام ساقی سرود

چو در جام خمخانه دید او نظام ۱۳۴۰ ‌ ‌ ‌ بر او جام خمخانه خواندم بنام

چو اشعار او گفته شد سر بسر
شمار آمد او در اشه اولیا

قطعات

گر تورا عزتی تمنا هست … در دولت ره بده تمنا را

آن بود در جهان تقاضایت … گر جهان ننگری تقاضا را

بهر آنچیز پای بست شدی … هم بدان چیز بسته پا را

گر بدنیا رسی بکام دل … کام دل داده تو دنیا را

آنکه بر تاج درّ دریا دید … تاج خود ساخت درّ دریا را

مرد دانا ببند هیچ نرفت … که کند بنده مرد دانا را

گر تو دارای عزّتی هستی … عزّتی نیست بر تو دارا را

از من و ما تو چون فقیر گذر … گر تو خود طالبی من و ما را

قطعه

در شگفت آمدم ز دانشمند … که شکایت کند از این دنیا

که چرا اینچنین کند رفتار … یا چنان چون نمیگذارد پا

من چرا چنین و چون و چنان … بر تو ایراد آورم که چرا

گر ترا دانش اینچنین باشد … که ز دنیا شوی تو کامروا

این نه دانش بود که نادانیست … که بجو دسته تو ای دانا

در تو را دانشش چنان باشد
که ز دنیا گذشت و ما فیها

پس دگر این همه شکایت چیست
که ز دنیا کنی تو از هر جا

این مثل را تو از فقیر شنو
وانگهان بر یقین خود افزا

علم دنیا بلندی و پستیست
کان دو تا را نکرده کس همتا

آنکه آید بلند پست شود
وانکه پست آمد او نشد بالا

قطعه

شنیده ام که بر انگشتری کسری داشت
سه سطر بود که عبرت فزون شدش زانها

نخست آنکه مرا راه بس دراز و تاریک
چسان توان که بر آن راه من شوم بینا

دوم چو نیست مرا عمر در زمانه دو بار
چه سود از آنکه تمنا کنم از این دنیا

سوم چو مرگ مرا از قفا شتابانست
چگونه من شوم از این حیات پا برجا

تو خود فقیر بجان بشنو اینکلام کمو
که خود ملوک کلام است تا شوی دانا

قطعه

گر در این دنیا ترا راحت تمنائی است
آنچه را راحت در آن بینی همان افکندنست

زحمت از آن است کاندر چشم مردم را حشمتست
راحت آنرا دان که بر خود در ز هر راحت هست

بی نیاز از مال مردم شو نه از مردم بمال
زانکه هر زحمت بمردم میرسد از مال هست

گر ترا با اهل دنیا خلطه و آمیزش است
خویش را از اوج انسانیت آوردی بپست

همچو سوزن سر بهر سوزن لیکن جهان / بر سر هر رشتهٔ خود را اگر دانی بست

پیش دو نان آبرو بهر دو نان کف ده / بر سبوی تن ز دست خود مزن سنگ شکست

عزت دنیا مجو در دولت خود کز جهان / هر کسی بر خاست او را عاقبت باشد نشست

چون فقیر از خویش بگذر در جهان وارسته شو / خوش بر آن کس کز جهان پیش از جهان خود برست

قطعه

آن شنیدستی که مولانا چه گفت / بشنو آن را کان کلامی محکم است

هر که همت را باشکم برگماشت / قیمت او آنچه خارج از اشکم است

قطعه

مرا نصیحتی از پیر دیر یاد آمد / که بر روان شریفش هزار رحمت

چه گفت گفت که در این جهان بی مقدار / تو راست قدر بقدری که باشدت همت

مکن ز حمت خود جمع مال در دنیا / که جمع مال نباشد بقدر آن زحمت

تو را بخدمت دنیا نیافریده خدای / بیافرید که دنیا نمایدت خدمت

تویی بهر دو جهان بهترین نعمتها / بهوش باش که ناشکر شوی از آن نعمت

بگوش حکمت دین اطلب مال جهان / از آنکه خیر کثیر آمده است در حکمت

بقسمت خود از این روزگار قانع شو / که بر فقیر نبخشند بیش از قسمت

قطعه

جمع اسباب و مال و بینائی / در جهان بهر راحت جانست

راحت جان هر آنکه را دانند / از برای کمال ایمانست

هر که را مال هست و راحت نیست / در چنین گلشنی بزندانست

وانکه را راحت است و ایمان نیست / آدمی صورتست و حیوانست

وانکه در مال دیده راحت جان / جان با ایمان سپرده انسانست

قطعه

وه چه خوش گفت آنحکیم پرخرد / دیوجانس کز حکیمان برتراست

آنزمان کاسکندرش دادی پیام / کز تو هر دانشوری دانشوراست

بر سرای ما قدم نه کز جهان / شوق دیدار تو ما را بر سراست

گفت ما را شوق دیدار تو نیست / آنکه دیدار تو خواهد دیگراست

گر ترا بر دیدن من رغبت است / رغبت تو جانب من بهتراست

عاقبت آرد ترا در نزد من / تشنه با آب روان سعی دیگراست

گر تو میگوئی که من مستغنیم / از تو استغنای من افزونتراست

تو بکشور بی نیاز از من شدی / مر مرا ملک قناعت کشوراست

گر تو صاحب افسری اندر جهان / بر من از تاج قناعت افسراست

هر که آمد از قناعت بی نیاز / عالمی چون حلقه او را بر دراست

وانکه در ملک قناعت حاکم است | گرچه اسکندر نشد اسکندر است

قطعه

گر تو را اقبال از دنیا رسد ای بی‌هنر | هر هنرمندی که اندر هنرمندیست با تو رهبر است
گر تو را اقبال از دنیا نباشد هنرور | در تو باشد از تو و گر دانش سوی دیگر است
لیک خوش باش ای هنرپرور که اندر چشم تو | هر یکی ذره هنر برتر ز صد گنج زر است
بی‌هنر را گرچه آتش از دهن آمد برون | عاقبت بر خاک درگاه تو چون خاکستر است

قطعه

از عزیزان بی‌جهت بشنو | تا کنم من بیان آنرا است
اول آنکس که مردمان گویند | کاین خر کره‌زاده آقاست
دگر آنکس که دائما گوید | پدر من فلان فلان داراست
وان دگر جاهلی که با جهل | سخنهای عالمان گویاست
واندگر نوکری که از پیری | مانده از کار لیک پابرجاست
دگر آن بدصدای آواز | بگمانی که بهترین صداست
وان دگر پیرزال کدبانو | که عروسان نشسته را آراست
دگر آن خوشگلی که در طفلی | هرچه خوابیده بود از او برخاست
وندرین دوره هر که می‌بینیم | بی‌جهت خود عزیز در دنیاست

درا دارات دولتی بنگر | سربسر جمله را توبی کم و کاست

قطعه

بشنو از من تو ای عزیز پدر | که جهان اینقدر نمی ارزد
آنچه داری بخور بپوش ببخش | که نهادن دگر نمی ارزد
غم مخور در جهان که یکدم غم | با جهان سربسر نمی ارزد
چند خرمن کنی که خود خرمن | دیدن گاو و خر نمی ارزد
گر تو گرد آوری برای پسر | بلقای پسر نمی ارزد
شب عیش و نشاط و میخواری | بخمار سحر نمی ارزد
راست گویم جهان و هرچه درو ست | بد می در دسر نمی ارزد

قطعه

هرکه دارای همت عالی است | صاحب منصب شرافت شد
وانکه از کهنه استخوان نازد | نازل منزل خرافت شد
وانکه گویندش ای عزیز پدر | یعنی ای کره خرظرافت شد

قطعه

حق گواه من است در هر حال | که مرا در جهان نشد دلبند
مال و اسباب و ثروت دنیا | در دل من نیوفتاد پسند

بودم آزاد از لباس و خوراک
نشدم شاد از زن و فرزند

نه ببیرِ سفر شدم در قید
نه بحبِّ وطن شدم پابند

خاطر من بدانچه خوشنود است
صحبت عارفی است دانشمند

یا که از در مرا رسد مهمان
تا باکرام او شوم خرسند

ور از این دو گذشت تنهائی
که بافکار خود کنم پیوند

هم زخود گویم و زخود شنوم
همچو نی من بناله های بلند

خوش گذشت ای فقیر دهر ترا
بگذر و زین میانه روزی چند

قطعه

نخست هیچ نبود اینجهان بی بنیاد
چه خوب بنگری آخر نخست خواهد شد

هزار سختی اگر روزگار پیش آرد
بساز با همه سختی که سست خواهد شد

دگر ز سنگ جفا بر دلت شکست آید
بمقتضای طبیعت درست خواهد شد

امان مجوی ز چرخ کهن که روبه پیر
بصید فاخته چون شیر چست خواهد شد

قطعه

هر طالبی که بر در پیر مغان فتاد
در روی پیر شاهد مقصود بنگرد

گر قطرهٔ ز جام حقیقت چشید او
بی اختیار پردهٔ موهوم بر درد

بیند نشان خاتم جمشید اندرو
ملک جهان بزیر نگین خود آورد

آئینهٔ سکندر و جام جهان نما — بر تو نماید و از نظر پیر پی برد

از کیمیای صحبت او قلب تیره را — پیوند کرده از خود و بیگانه میبرد

گنج نهان که از نظر خلق مختفی است — جان میدهد به یک سخن از پیر میخرد

در زیر بال همت آن پیر میفروش — عنقای معرفت بنهانی بپرورد

از خط و خال و لعل لب آن خجسته پی — بر چشمه حیات بظلمات بر خورد

گر جان خود فقیر دهد در ره طلب — آنرا ز خاک میکده عشق بسپرد

قطعه

آنچه را من نگفته ام با کس — با تو گویم نهفته ای قارداش

پیِ آزار خلق هیچ مرو — بعد از آن خود هر آنچه خواهی باش

قطعه

یکی ز مردم دون درهمی بدست آورد — ز جان عزیزترش دید و برد در آغوش

چو شب بیاد هم آغوش خویش راحت کرد — گرسنه گشت و بدیگ طبیعت آمد جوش

علی الصباح بنزد رفیق خویش آمد — که ای بدرگه تو پیر عقل حلقه بگوش

مراست درهمی از جان عزیزتر در دست — وز آن طرف شده ام از گرسنگی بیهوش

بگو چه حیله کنم تا که من بدان درهم — رسم بقوت و در آغوش من بود چون دوش

جوابداد که من خود نصیحتی کنمت — تو از نصیحت من سر مپیچ و خوش بنیوش

برو بدکه قصّاب یک شکمبه بخر
سپس تو فضله آنرا بجان و دل کن نوش

چو پر شد از تو شکم و آن شکمبه گشت تهی
دو درهم از تو بکیمیائیان و دو بفروش

تو را از درهم خود درهمی دگر آمد
وزان میانه شدی از گرسنگی خاموش

نصیحتی است گرانمایه از فقیر شنو
بخور شکمبه و در جمع مال دنیا کوش

قطعه

چه خوش گفت بومسلم مروزی
چه خوبست گفتار او را استماع

چو خواهی بدانی که دیوانه کیست
تو خود را نگه کن بوقت جماع

قطعه

این سخن را تو بشنو از سقراط
که زنانرا اتشل زند بسماع

هرکه خود را عزیز میداند
از سباعش همیشه بوده دفاع

گر تو خود را عزیز میدانی
مکن اینقدر با سباع وقاع

ور تو خود را نخواهی ای احمق
سوی گفتار او مرو بسماع

روز و شب در جماع کوش که خود
خون خود را بریختی بجماع

قطعه

مرا بهینه پدر طاب رمسه فرمود
که عمر خویش بنیائی ان مکن مصروف

چو همّت تو بلند است خود بلند شوی
وگرنه بر در هر دو اقفی شوی موقوف

بکوش و معرفت آموز کز جهان هر کس | بقدر معرفت خویشتن شود معروف

قطعه

آدمی را پر نخواهد شد شکم از این ادیم | بهر نان یک شکم بر آب کمتر زن شکم

چشم عالم بین گشا تا عبرتت افزون شود | چند افزون خواستن از عالم کمتر زکم

آتش این آسمان خونابه بارد بر زمین | خاک قصر پادشاهان بر هوا برزد علم

گر کس دنیای دون فرّ فریدونی شکست | بوم شوم افکند رخت خویشتن بر تخت جم

دجله را بر صورت از عباسیان آمد عبوس | نیل آورده است از فرعونیان بر کف بقم

خشت سامانهاست از خشت سر سامانیان | نقش ایوانها کنند از خون ساسانی رقم

چند بیدای طبیعت را نوردن در وجود | شو فقیر و سر برون آور ز دریای عدم

قطعه

اندرین روزگار بد فرجام | نیک و بد خوب و زشت بس دیدم

هیچکس ره نبرده بر مقصود | همه را بسته هوس دیدم

آنکه پیموده راه دانائی | پی مقصود ملتمس دیدم

وانکه در وادی جهالت بود | در بیابان خار و خس دیدم

وانکه ره بر طریق دزدی زد | غافل از شحنه و عسس دیدم

وانکه چون مرغ دانه چین آمد | بال و پر بسته در قفس دیدم

آنکه لم یبلغ الحلم آمد — نظرش را به پیش و پس دیدم
وانکه شد ارذل العمر جهان — در هوا اولین نفس دیدم
هر که بینیم هست آنکه می‌بینیم — در عقاید چو قوم رس دیدم
بوالفضولان لاابالی را — سر بدستار و بوالهوس دیدم
همه بگسسته اند حبل الله — رایت شرع منتکس دیدم
دین و آئین چنان شد آواره — که نه در توان نه در طبس دیدم
شوکت و نظم پادشاهی را — هر دو در ملک مختبس دیدم
در ادارات دولتی تکسیر — مردمانی چو خر مگس دیدم
وزد و قاضی بظاهر و باطن — چون دو راکب بیک فرس دیدم
همه بدبخت زابتدای خلیج — همه بیچاره تا ارس دیدم
تاجران و نزول خوار انرا — همچو گرگی مفترس دیدم
بس مرائی که خواند قرآنرا — در رخش سوره عبس دیدم
اول و آخر از مه روزه — بهر خوردن بپیش و پس دیدم
واعظانرا بکار و این جهان — بر خر بارکش جرس دیدم
هرچه دیدم نشسته‌ی وافور — جمله را گیج و مختلس دیدم
بردر هر کسی منافق را — چون بتنگ شکر مگس دیدم

تسخر و هرزه گو چو فضله موش
داخل گندم و عدس دیدم

مرد شلوار کنده را با زن
همچو کنّاس بر دنس دیدم

زن بدکار را بمرد وقیح
آتش افروز از قبس دیدم

چون ریاکار زاهد سالوس
ناکس من اگر که کس دیدم

نه حیا از خدا نه شرم از خلق
انّما المشرکین نجس دیدم

بس کنم گفتگو که مردم را
منکر روز دادرس دیدم

با هر آنکس که انس بگرفتم
چند روزی که شد انس دیدم

بفقیری از آن شدم قانع
کز جهان من خدا و بس دیدم

بار الها تو خود ببخش مرا
گر خطا رفت و ملتبس دیدم

قطعه

نشاط عمر دو چیز است نزد اهل خرد
ز خود گذشتن و دیدار دوستان دیدن

بهم نشستن و برخاستن غنیمت دان
که رسم ماه رخانست مهر ورزیدن

صفات نیک بدست آر در مسلمانی
که کافریست بمردم ستم رسانیدن

در این دو روزه بنام نکو بسر بردن
بهست از سخن زشت خلق بشنیدن

تو خود ببین که مکافات هر دو کار آنست
هر آنکه رنج رساند وراست رنجیدن

هوا پرست مشو راه آرزو مسپار
که ترک این دو بود راه حق پرستیدن

قناعت از بد و قرص جوین کنی دانی ... که مهر و ماه بفرمان خود توان دیدن
بر فقیر بهر حال در جهان خوش باش ... که با مجاری گردون خوش است گردیدن

قطعه

این شنیدستی چه گفت آن مرغ با مرغ دگر ... آن زمانی کز زباله پر شد او را آشیان
گفت تنگ آمد مرا این آشیانه وامروز ... نیست جائی تا دمی آسوده گردم من در آن
در خیال آورده ام تا بر پرم من زین درخت ... بر درخت دیگر آرم آشیانی رایگان
در جوابش هین که مرغ زیرک دانا چه گفت ... گر ز تحیر سر بزیر پر فرو برد آن زمان
گفت گر با تست سوراخ زباله ای رفیق ... گر مکان در جنت آری تنگ گردد همچنان
ما چو آن مرغیم و سوراخ زباله با یقین ... باشد آن اخلاق بد کاندر دل ما شد نهان
بر من و تو تنگ آمد این جهان زین اخلاق بد ... هر کجا رفتیم شد یکی تنگ بر ما آسمان
زان چه بهتر تا بدست آریم ما خلق نکو ... تا که هر زندان بچشم ما شود چون گلستان

قطعه

سخنی گویمت از آنکه حقیقت طلبی ... جز ره میکده عشق دگر راه مرو
جام می در کش و با لعل لب یار بساز ... نقد جان در ره این هر دو تو انداز گرو
هر که خشت سر خم کند و چو فرهاد بد او ... جان شیرین بمی تلخ زهی آن خسرو
سجده بر جام جم آور نه چو جم بر خورشید ... نیست خورشید چو جام می روشن در ضو

از یکی قطره که نوشی ز کف پیر مغان — افتد اندر دل پاک تو هزاران پرتو
درز مین دل خود تخم وفا کار و ببار — آب از دیده و بنشین تو با مید درو
آتش و آب و هوا چند بخاک آمیزی — تو برون آوری از کهنه و کهنه از نو
با حریفی چو فلک دولت اگر جمع کنی — اندرین تخته بیازی نبری جز لت و دو
با قناعت فلک اطلست اندر دلق است — قرص خورشید برون آوری از قرصه جو
گر خطا رفت فقیر از تو بره دل خوش دار — سبق رحمت بغضب آمده نومید مشو

قطعه

پدری با پسر نصیحت کرد — ده چه خوش باشد از پدر پدری
گفت آن دم که نان بیاوردم — بر تو باد احرام اگر بخوری
اول از خانه در ببند مباد — بر در آید گدای دربدری
ده چه خوش گفت آن پسر بپدر — ای پدر گرچه تو بزرگتری
من در اول ببندم اندر را — پس بیاریم نان مختصری
گفت با او پدر که عمر تو خوش — چشم من روشن از چنین پسری
تا بکنون مرا نبود یقین — شد یقینم کنون که کره خری

قطعه

هر کس سر و کار او بدین است — ناچار ورا وست هوش کافی

وانکس سر و کار او بدنیاست | ناچار درا وست موشکافی

قطعه

چند درا ین جهان چو بوتیمار | با پر و بال غم هم آغوشی
سرفرو برده بر لب دریا | تشنه لب مانده و خاموشی
بخیالی که کم شود دریا | جان دهی تشنه و نمینوشی
بخور این آب را که کم نشود | بلکه افزون شود ز هر جوشی
کی ز خوردن طبق کنند تهی | وز نخوردن نهند سرپوشی
آنچه بر لوح ما نوشت قلم | نامدا و را خط فراموشی
قسمت تست اندرین دنیا | آنچه را میخوری و میپوشی
ورنه هر چیز را که بنهادی | نیست از تو تو بی جهت کوشی

قطعه

بده قبیله نظر کن که روز و شب سوزند | برای لقمهٔ نانی چو شمع کافوری
طبیب و شاعر و رمال و روضه خوان و کحیل | ندیم و منشی و فراش و دزد و دافوری

قطعه

مال دنیا را اگر قسمت کنی | خوردی و بخشیدی و بگذاشتی
هرچه را خوردی غذای جسم تست | همچو حیوان اشکمی انباشتی

وانچه بخشیدی غذای روح تست | روح را با آن غذا افراشتی
وانچه را بگذاشتی اندر جهان | از برای دیگران بگذاشتی
لیک وزر آن بتو عاید شود | گر تو همت را بر آن بگماشتی
گر خردمندی بخوردی در جهان | یا بهره توشه بر داشتی
ورنه گر بگذاشتی همچون فقیر | آن وبال است و تو مال انگاشتی

قطعه

مالک ملک فقرا بر اسیم | بندگان داشت در جهانبانی
از قضا بنده بزر بخرید | که نبودش بندگان ثانی
گفت با او که از کجائی تو | گفت از آنجا که تو مرا دانی
گفت با من بگو که نام تو چیست | گفت نامم هر آنچه تو خوانی
گفت برگو که نان تو از کیست | گفت از تو که صاحب نانی
گفت برگو لباس تو از چیست | گفت از آنچه مرا تو پوشانی
گفت برگو که منزل تو کجاست | گفت هر جا مرا تو بنشانی
گفت برگو چکاره بجهان | گفت هر کار بر سرم رانی
گفت برگو چه چیز را خواهی | گفت هر چیز را تو خواهانی
گفت با من چه منزلت داری | گفت من مور و تو سلیمانی

چون شنید این جوابها از او | سر بجو و برد و شد بحیرانی
گریه ها کرد و گفت کای اهم | تا بکی بندگی نمیدانی
از چنین بنده بندگی آموز | بگذر از خویشتن بآسانی
تا تو در بند ما و من باشی | کی کنی بندگی که سلطانی
هر چه در بند آن گرفتاری | در حقیقت تو بندهٔ آنی
بندگی بند خود گسیختن است | نه بخود بودن و تن آسانی
گر گذشتی تو چون فقیر از خود | دانمت من که خواجه تاشانی

قطعه

بحکم تجربه دیدم هر آنکه خوبی کرد | بسی نرفت که خوبی رسیدش از خوبی
بخلق خوب که نقد رواج آدمی است | توان خرید دل خلق را بمرغوبی
هر آنکسی که بخلق نکو شود معروف | معرّفی شود از هر کسی بمحبوبی
چو زر پاک شود آدمی بخلق نکو | که همچو خویش کند خاک را بمجذوبی
بدی مکن که بخوبی رسی در آخر کار | که چشمه پاکتر آید چو دید لاروبی
کناره گیر ز مردم تو همچنان که فقیر | چرا تو شهره شهری بشهر آشوبی

قطعه

خواهی که در زمانه شوی فارغ از خیال | خوشتر ز حال فقر مجو هیچ حالتی

از شهرت زمانه و مال و توانگری
بگذر که هیچ نیست درو جز ملالتی

جاه و جلال سلطنتی را چه اعتبار
در فقر و فاقه کوش چو خواهی جلالتی

تا چند ذکر شیخ و حلال و حرام او
از شیخ شهر خود مطلب جز عدالتی

دفتر بشوی و لوح دل از غیر پاک کن
رو درس عشق خوان که ندارد ضلالتی

باید که خود بمحکمه عشق رو کنی
چون قاضی قضا نپذیرد وکالتی

عشاق را ز خون جگر بر بیاض دل
فتوی نومید از بنومید رسالتی

با او بساز و هیچ منال از قضای او
او خود کفیل تست نخواهد کفالتی

بشناس قدر و نقد رضا را ز کف مده
گر منشی قضا بنویسد حوالتی

بر صدق دعوی ار طلبد شاهد ای نفقیر
روز جزا نیاوری الا خجالتی

قطعه

ز همه جهان و جهانیان من و عشق روت علی علی
ز مکان گذشته که لامکان من و خاک کوت علی علی

بود آن موحد جنتی دل من چو نقطهٔ خال تو
شده همچو مشرکت دوزخی ز شکنج موت علی علی

تو بهشت حقی و عالمی ز تو یافت شادی و خرمی
تو نشانده گل آدمی بکنار جوت علی علی

تو خود آفتاب مبرهنی تو خودی حقیقت روشنی
خنک آنکه پرده برافکنی ز رخ نکوت علی علی

تو خودی حقیقت کل شی ز تو کل شی شده است حی
هله تا بکی بکنند طی ره جستجوت علی علی

تویی و بغیر تو نیست کس شده عالمی بتو بسته بس
نبود به پیش تو پیش و پس همه روبروت علی علی

همه را بروی تو شد نظر همه را بکوی تو شد گذر
تو بیا ز راه وفا ببر همه را بسوت علی علی

ز تو جان دمیده شود بتن ز تو جان بدن و بدن بجان
چه بماند ز نیمه ما و من تو و گفتگوت علی علی

نه ز همکنات بود اثر نه ز کائنات رسد خبر
نشوند زنده دگر مگر بشمیم بوت علی علی

همه عاشقان تو صف بصف شده تیر عشق تو را هدف
مگر او رود دلشان بکف کف چاره جوت علی علی

تو کجا جدا شوی از خدا بجز از تو نیست دگر صدا
تو شده منادی و تو ندا شده های و هوت علی علی

منم آنکه روز الست توز وفا گرفته دو دست تو
زده ساغ وشده مست توز می سبوت علی علی

همه دم چو آتش مشتعل شده در هوای رخ تو دل
مگذار کاین دل ما بگل برد آرزوت علی علی

بده ای که دست تو دست حق بفقیر عاجز مستحق
که عطا بجمله ما خلق شده خُلق وخوت علی علی

تمت القطعات

فی العشرین من شهر ذی القعدة
الحرام سنه ۱۳۴۰
هجری



رباعیات

کس نیست بجز خدا خدا هست خدا | فانی است بجز خدا خدا هست خدا
آن بوده و هست و باشد و خواهد بود
آن کیست بجز خدا خدا هست خدا

شک نیست گواه من خدا هست خدا | کس نیست پناه من خدا هست خدا
من غرق گناه آمده ام لیک یقین
غفار گناه من خدا هست خدا

ای روی تو شمس و موی تو ظل هما | قد مد علی رؤسنا ظلهما
ذات تو برون کیف و این است و متی
کس کیف ندید از وجود تو کما

از درد فراق تو هزاران دردا | دل خسته ز درد و من شدم بو دردا
شد هر شب من شب و هر فردا دی
امروز مرا تو لا تذرنی فردا

ای یار پریوش ای مه خانهٔ ما | وی روز و شب اندر دل دیوانهٔ ما
بر ما گذری کن که بهر رهگذری
افسانه کنند دائم افسانهٔ ما

رباعی

تا رخ بنمود آن دل آرا ما را — بنمود بهشت و باغ و صحرا ما را
دل آئینه سکندر آورده بکف
غم نیست چو نیست ملک دارا ما را

رو دیت شده پر نور چو دست موسی — وز موی چو مار بر کف آورده عصا
در چشم تو پیدا شده کید ساحر
دل میبرد از مصر جهان حیثانی

در داز تو ای لعبت شیرین دردا — یکبوسه و وعده هزاران فردا
از آتش لب خنک کن آخر جگرم
ای نار برافروخته گونی بردا

شد باده کشی در این جهان پیشه ما — وز هیچ کسی نباشد اندیشه ما
یک سنگ هزار شیشه بشکست ولی
بشکست هزار کوه را شیشه ما

ساقی بده آنشراب ریحانی را — آن راحت روح و آب حیوانی را
بر عیسی جان من رسان شرب یهود
تا بینم ازاد نور مسلمانی را

رباعی

چشمان تو دل برند اوّل از ما
وز عشوه کنند جان و دل را یغما
آخر پی کشتن بیکی غمزه شوند
شدا اثمهما اکبر من نفعهما

تا کی بخیال نحو و صرف و اعراب
تا چند بهم برزدن اوراق کتاب
خیز و بطلب زاد لیا تحت قباب
یکجرعه ز جام ان لله شراب

آبی و شرابی و کبابی و شباب
شمع و شب و شاهد و دف و چنگ و رباب
فالعشرة فی معشر تلک العشره
طوبی لهم ثم لهم حسن مآب

ای برده لطافت رخت رونق از آب
انداخته از صفا در او پیچش و تاب
دل فاکهة کثیرة چیند از او
جان میکشد از فاکهه پیوسته شراب

باشد که در آغوش من آئی یکشب
جان رخ بر رخت بنهد و دل لب بر لب
آن یک شود از سبزه خط بر سر تغ
وین یک شود از لعبت لب بر لعبه

رباعی

از چشم خراب مست ای مست شراب / یکچند در آتشیم و یکچند در آب
دلهای خراب در رهت خاک نشین / آخر دلی آباد کن ای خانه خراب

ای دل چو ترا وصال جانان هوس است / زین پس بنوا این عالم امکان قفس است
خود را نفسی رسان بصاحب نفسی / هرچیت هوس است دان که آن یکنفس است

آنکس که خمیره اش بنور تو سرشت / نه نیک و بدا و راست نه دوزخ نه بهشت
از سال و مه و روز و شب او را چه / بر دل رقم عشق تو پیوسته نوشت

دانی که چه کس کاشف سر ازلی است / در هر دو جهان خلیفه لم یزلی است
در دائره وجود قطب است و ولی است / زینت ده عرش و فرش جانانه علی است

سیگار ز قلیان و چپق بهتر است / هر لحظه بکام شاهدی شکر است
گرچه همه نیک اند ولیکن سیگار / در حالت نیک نیکوان بهتر است

رباعی

در مصحف روی تو کمر و الفجر است کاندر خم طره لیال عشر است
صبح آمد و واللیل اذا یسر رفت
با ابروی والشفع تو دل والوتر است

رو دیت قمر و اذا اتسق در بر او موبیت طبقاً عن طبق بر سر او
واللیل و ما وسق دل عاشق من
کز خون چو شفق همیشه پر ساغر او ست

لعل لبت ارکان جهان دگر است جان زنده بدو ولی بجان دگر است
گنجی است نهان و چون در آید بسخن
در هر سخنش گنج نهان دگر است

جان در پی وصل آن شکر لب لب است دل در ره آن تازه رطب در طرب است
ما جان و دلم حیات از آن لعبت یافت
دانست که این حیات دنیا لعب است

گر کام ز افسر و علم نیست که نیست در نام بدینار و درم نیست که نیست
جام جم اگر بدست آید
در منیت بدست ملک جم نیست که نیست

رباعی

چشمان تو مست و من ز چشمان تو مست | ما هر سه بزندان دو زلفت پابست

آن صاحبی الصبح مرا خواب خمار
من در خم زنجیر شوم دست بدست

جانا دهن تو مجمع البحرین است | یکبوسه برا و حیات فی الدارین است

صد حیف که کس نشان از او هیچ نداد
کان تنگ گذرگاه متی داین است

در بچهٔ رویت آبنوس افتاده است | یا دود بر آتش مجوس افتاده است

گوئی که بحلقه های زلفت داود
در فکرت صنعت لبوس افتاده است

پستان تو خود یونس موج دریاست | یا موسی رهسپار اوج سیناست

واضمم یدک الی جناحک که ترا
بر پنجه آفتاب تخرج بیضاست

پر کن قدحی که نو بهار آمد و رفت | وقت طرب و بوس و کنار آمد و رفت

می نوش که گر می نخوری خواهم گفت
عجل جسد له خوار آمد و رفت

رباعی

زلف تو بشور و فتنه همدستان است | زان روی که هم پیاله با مستان است
باطرهٔ چین آمده تا گوشه چشم
این راه که میرود بترکستان است

صد قافله اندرین بیابان لنگ است | زیرا که بهر قدم هزاران سنگ است
من همچو جرس کنم دمادم افغان
زان روی که هر قافلهٔ را زنگ است

یا زاهد و در بند ز نام و ننگ است | یا فاسق و خرسند شراب و بهنگ است
ای واعظ رند خرقه پوش سالوس
میخوارهٔ عارف این که امین رنگ است

تن گرچه بود واقف اصطبات | دل عارف ماضی شده ماهو آت
مرغیکه ز خبات در آید بقفس
آخر ز قفس بپرد اندر خبات

هیهات میان ما و زاهد هیهات | ما هی بده عالم زده او گوید هات
او مست می صبا حکم با لخیر است
ما را بصبوحی است هزاران خیرات

رباعی

گفتم صنما رخ تو گلزار من است — گفتا نه چنین است که گلزار من است

گفتم که بگل زاری باران از چیست

گفتا که بگو ببین که گلزار من است

گو دل ببرد که دلنوازی با اوست — گو سر ببرد که سرفرازی با اوست

گر زلف تو با عمر من اندر بازیست

غم نیست که شب شد و درازی با اوست

آن خط تو یا هاله بگرد ماه است — یا مار که در بهشت او را راه است

آن خال تو یا داغ دل آدم میان

یا دانه از قوت صفی الله است

شور لب شیرین تو چشمک نمک است — وز شربت خود درپی دل بردن نمک است

هر کس که بدان دکان ندارد سر و کار

گر نقد روان بدو دهد ناخنک است

صبح است و صبوحیم مباح آمده است — وز دست تو لقمة الصباح آمده است

هر کس رود از پی صلاح دل خویش

ما را ز تو دلبری صلاح آمده است

رباعی

روی تو برون ز اسم و فعل و حرف است
در روی بهزار نحو جا نها صرف است

زلفان تو حبشتان مه ماهتان
کز هر طرفیش قاصرات الطرف است

ای یوسفت از حسن و ملاحت محتاج
تیر غمت از دل زلیخا آماج

در حقه شکر لب شور انگیزت
هم عذب فرات آمد و هم ملح اجاج

می نوش در این سرای ویران سپنج
گر می بود این خرابه را دایم گنج

کی کرده غریق می تشتت بخشش
یا چنگ با فیون زده یا پنجه به بنج

خوش باد بمی کشان صبوحی بصبوح
کز باده فتوح دل شده و راحت روح

یکقطره می بکام دل در چشم
دریا شود و کشتی و در کشتی نوح

مست از لب شیرین تو شد باده تلخ
هندوی تو آتشکده طرز بلخ

با زلف و رخ تو ماه را پیوند است
کز سلخ بغره آید از غره بسلخ

رباعی

ور زلف تو صورتت مسیح آسا شد   از چشم جهانیان فلک فرسا شد
شد زلف و خط و خال تو در هم برهم
وان آیت نور در خط ترسا شد

تنگ دهنت آیت رحمت دارد   وز آیت رحمتش کرامت دارد
در هر سخن اندر دل و جان عشاق
ابریق حیات در یک ظلمت دارد

چشمت بکمین غمزه سرکش دارد   وز نوک مژه تیر ترکش دارد
جان تشنه خون خود و کمرآن چاه دو
بر کشتن من نعل در آتش دارد

حسن تو ز چین اردوی سیار آرد   وز مملکت ترک کمان دار آرد
بس شعله در افکند بملک هندو
وانگه همه را زنده دگر بار آرد

زلف از طرفی دراز دستی آورد   چشم از طرفی حمله بمستی آورد
دیوانه و مست هر دو همدست شدند
جان راه فرار از هستی آورد

رباعی

ما ذره و خورشید جهانتاب که دید
ما قطره و دریای پر از آب که دید
شب آمد و خواب شد بچشم بیدار
از چشم بپرس کآخر این خواب که دید

گر ذوق شکرخند تو ترسا داند
جان بخشد و یکبوسه از او بستاند
از خال و خط لبت روان عیسی
یا مریم انی لک هذا خواند

افسوس که عمر از ره غفلت طی شد
جان در سر سودای خریده دی شد
روز از پی چون شد و چنین بود و چنان
شب در هوس کاش و کجا و کی شد

در چشم تو از تلخی می شور بود
وان چشم ز چشم شور ما دور بود
نور است و در او ز باده نور دگر است
در چشم من آن نور علی نور بود

چشمت همه را شراب بیهوشی داد
کامت دل هر خراب را کرد آباد
آن یک بره سقایة الحاج رود
وین یک ز پی عمارة المسجد باد

رباعی

تا لشکر عشقت از دل انگیخته شد
بس خون که بمیدان غمت ریخته شد
دل در برت آویخت ولی جان بگریخت
آویخته به از آنکه بگریخته شد

سرمست می ما و منی تا کی و چند
پابست زمین و زمنی تا کی و چند
بفروش زمین و آسمانرا بجوی
چون گاو بگرد خرمنی تا کی و چند

چشمت بکمین نظر بهر جا دارد
وز دیده نگاه بر دل ما دارد
دل را نتوان غافل از آن دزد گذاشت
کان عقل جهل قاضی دانا دارد

گر آب حیات آن لب خندان دارد
صد چشمه نهان در آب دندان دارد
یکبوسه از آن دهان چو بینی بینی
صد کاسه بزیر کاسه پنهان دارد

بر گاو زمین شیر فلک گر شاشد
هر تخم شود سبز که دهقان پاشد
در این ورق آنچه کلک قدرت بنوشت
هر زیر و زبر بهر چه باشد باشد

رباعی

ای شوخ کرشمه چند و طنّازی چند | با ما سر زلفت سرافرازی چند
یا دانه دهند یار هائی از دام
یا ما کند آن دور فلک بازی چند

اوّل دلم آن صنم بیغما ببرد | وانگاه بیاید و بجا لم نگرد
جان میدهمش بهای یکبوسه اگر
خواهد که شراب مفت قاضی نخورد

گر زاهد خشک تر ز ساغر گردد | باور نکنم من که دلش تر گردد
تلخست و نشست و شوی شیرین نشود
هر سر که از آب تر تشش تر گردد

یکخنده از آن دهان بصد جان ارزد | جان چیست بصد چشمه حیوان ارزد
هر چند که فی کلّ جدید لذّة
یکبوسه از آن دو لب هزاران ارزد

شاهی که سرش تاج مرصّع فرسود | اندر دل خاک عاقبت تن فرسود
زین آتش سوزنده دنیا بگذر
منگر نه بیان ابیض و اصفر سود

رباعی

مارا بخرابات زمی سور بود   دلهای خراب از می سور بود
صد خون جگر خوریم و یکقطره می
مارا ره معمور ز میسور بود

ای سینه ام از پرتو رویت وا طور   وز نقش خت برا دکتاب مسطور
دل گشت ز فرقت تو رق منشور
وز دیده روان شده ست بحر مسجور

سودای دل ماست بیاز ار دگر   باز ار دگر هست و خریدار دگر
صد یوسف مصری بکلامی نخریم
مصر دگر و درهم و دینار دگر

آن نوح خلیل سیرت موسی نور   عیسی صفت آورد بمیخانه عبور
از آتش می غرقه طوفانم کرد
خشت از سر خم کند و فار التنور

اندر همه جا بسوی او آر گذر   و ندر همه چیز ردی او را بنگر
یکدل شو و یکزبان و یکرو با او
لا تدع مع الله الهاً آخر

رباعی

با دلبرکی ساده رخ و سیمین بر
می نوش که نیست عیشی از آن بهتر
زنهار که شیخ شهر آگه نشود
کان عیش نشد نصیب کس بی سر خر

گر موی تو از روی تو سر کرد بدر
گز دیدن روی تو بپوشیم نظر
تا هاله بگرد ماه بهتر دانیم
مارا خود ازاین نمد کلاهیست بسر

تا چند شوی بخوان سلطان و وزیر
بر گند دهن چو گند نا کام پذیر
خوش آنکه در این زمانه نامش نبرند
نه کون پیاز باشد او نه سر سیر

مارا است بمیخانه صفائی دیگر
وز خاک درش دیده وفائی دیگر
مارا نبود گذر بمسجد که در او
از هر نفی بوریا ریائی دیگر

در چشم من آن نگار سیمین پیکر
با قامت چون قیامت آورد گذر
گفتم چه شود که ساعتی بنشینی
زد طعنه که الساعة ادهی وامر

رباعی

در تار سر زلف تو ای طرفه نگار　　ما را دل بی قرار شد جای قرار
شب تا بسحر قصه کند موی بموی
شب هست دراز و آن قلندر بیکار

گر تیر زنی مرا نباشد پرهیز　　ور تیغ کشی نیست مرا روی گریز
لیکن برخ ای صنم برای دل من
گر زلف برافکنی تو کج دار و مریز

جان خاک رهت بود بصد عجز و نیاز　　در بوته هجران تو با سوز و گداز
تا روی تو دید ز آتش غیرت سوخت
پا را ز گلیم خود عبث کرد دراز

تا کی بجهان دل بکف آوردن خویش　　آزردن دوستان و پروردن خویش
این زلف که برگردن خویش افکندی
برگردن ما فکن نه برگردن خویش

خوش آنکه بود در پی گم کرده خویش　　گردید شب و روز بر سر مرده خویش
چه سود از آنکه شمع مجلس باشی
شو آتش افروخته برگرده خویش

رباعی

می نوش که میخواره سخی است و شجاع | مسکین ضعیف ازاو و قوی است و مطاع

خوش آنکه کشیده رطل می پی پی
در میکده مثنی و ثلث و رباع

خوش فصل گل و نغمهٔ بلبل در باغ | جام مل و یار و شغل و حال فراغ

دستی بدو زلف یار و دستی بایاغ
من گفتم و بر رسول باشد ابلاغ

آن گو هر شبچراغ آمد در باغ | گوئی که بشب چراغ آمد در باغ

من داغ بدل چو لاله وان سرو سهی
در آن دل شب چو راغ آمد در باغ

پوشیده رخش بزلف چون مه بمحاق | وان زلف برا و سبع سموات طباق

میآمد و دلهای اسیران از پی
میرفت و من از پیش بساق و سیاق

ای گشته مه از مهر جمالت مشتق | گل پیش رخت کرده گریبان را شق

گر سرو خیال همسری با تو کند
بگذر تو ازاو گل طویل احمق

رباعی

خوش آنکه ز ما بگذرد ایام فراق — شبهای وصال آید و بوس و عناق

از سینه بسینه شدن از ساق بساق

جان ذوق جوان کند چو شیخ اشراق

پرسند مرا ز عشقت ای شنگ ملنگ — عمّ یتسائلون عن حبّی لک

من خود چه کسم که دم زنم از تو کسی

هیهات بان یعرف مثلی شنگک

با چشم کماندار تو ای شوخ قشنگ — کس دست و گریبان نشد آخر در جنگ

با آهوی بیچاره و او شیر شکار

بر گردن شیر چون توان بستن زنگ

کار دل و دینم ای نگار خوشگل — با زلف مسلسل تو باشد مشکل

من با تو میان دین و دل قرعه زنم

والقرعة عند کلّ امرٍ مشکل

آن زاهد خود نمای خود بین طویل — وآن کوسج ریش پهن بر کنده سبیل

با شاهد دلربا کجا جمع شود

کی جمع شود میان سطل و قندیل

رباعی

آمدگه آنکه بیخود دوست شویم
واندر سر کوی یار پاسبت شویم
با یار نه اغیار می ناب خوریم
تا مست بیفتیم و دمی هست شویم

ما ذره و خورشید منیر از تو شدیم
ما قطره و دریای کبیر از تو شدیم
هر ذره و قطره که ببیند ما را
داند که اسیریم و امیر از تو شدیم

زاندم که کلاه خویش قاضی کردیم
خود را برضای دوست راضی کردیم
می خورده و بنقد حال آنکه وردیده
گم گوش مستقبل و ماضی کردیم

مستی که زند طعنه بزاهد مائیم
بوسد لب جانپرور شاهد مائیم
از عظم عمامه گول عامه نزنیم
با نفس بکشتیم و مجاهد مائیم

ما مست و خرابیم و بمیخانه دریم
از نام و نشان و دل و دین بیخبریم
آخر سر خود بپای خم بنهادیم
غرقیم و بیک کله کنون غرق تریم

رباعی

آن رند خراباتی دیوانه منم — وان مست خراب کوی میخانه منم

بر آتش عشق شاهد میخواران
جان باخته از شوق چو پروانه منم

آخر در هر سبه دری چند زنیم — چون روی زنیم از او عقل است و زنیم

هر کس در مردان نزند مرد آنست
ما لاف همی زنیم و کمتر زنیم

آن روی که بود رشک فردوس برین — از لطف و صفا و نور بودش آئین

بر حسن وی از خط محاسن امروز
فاستغلظ فاستوی علی سوقه بین

یوسف رخ من ز محبس آمد بیرون — مرغ دل من از قفس آمد بیرون

از طرهٔ واللیل اذا عسعس او
والصبح اذا تنفس آمد بیرون

پیش آمد روزگارم از آه ببین — حال دلم از ناله جانکاه ببین

خواهم که زنم دست بدان حلقهٔ زلف
امید دراز و عمر کوتاه ببین

رباعی

شب دلبر من زراه دلداری من
آمد بر من بخواب و بیداری من
در چشم من آمد او بچشم و ابرو
خوشحال شد از مستی و هشیاری من

تا چند شکم نان بر آبیم زنان
بر دامن هر خسی شده چنگ زنان
عزت بقناعت است و ذلت بطمع
مردان بطمع شوند حائض چو زنان

تا چند دو لب بیکدیگر پیوستن
بر تشنه لبان چشمه حیوان بستن
حرفی بزن و روزه مریم بگشا
تا کی بمسیح سخنی آبستن

در محکمه قضاوت کن فیکون
محکوم بحکم حرکت باش و سکون
بنشین و برو چو گفت بنشین و برو
گر خود بزوی بسر بر بذت با کون

تا کی ز فراقت ای بت دل سنگین
رخ را کنم از خون دو چشم رنگین
یکبوسه کرم نما و جانم بستان
مردن بشرف به ز حیات ننگین

رباعی

ای بر دهنت عیسی جانم مرهون | عقلم شده خم نشین از آن آب درون

بر یاد لبت دل از برمن بگریخت
ذو النّون شد در و کرد نفلک مشحون

در حلقه زلفت همه دلها مجنون | وز فتنه چشمت همه جانها مفتون

کس را نشد از تنگ دهانت خبری
غیر از سخنت که گویدش کن فیکون

ای در ره دلبری شده مردافکن | در هر قدمت هزار جان آردتن

دل بردن و جان قبول کردن از تو
ما اسئلکم علیه اجراً از من

ما را ره عشق شد طریقی آسان | زانسان که برفت ما برفتیم آنسان

خندیم بریش عقل و گوئیم الشیخ
للعاقل فی کلّ مقام احسان

در مانده ام از دل خراب نادان | ره داد بعشق و خود در او شد حیران

کار من خود خراب نادانی کرد
للجاهل فی کلّ فعال خسران

رباعی

در نم نم باران و مه فروردین زیبا صنمی جویم و جامی نگین
می نوشم و خوش باشم و امید که حق
ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین

ای خامه سر شکسته خشک دهان خاموش چرا نشسته با دو زبان
در سینه ما نشسته پیکان فراق
تو اشک ببار تا من آرم افغان

ای کرده ز زلف خویش خیلی مجنون حزب دگر از فتنه چشمت مفتون
ما شیفته لعل لب خندانت
کل حزب بما لدیهم فرحون

یک سیب از آن باغ نصیبم گو یکبوس از آن دهان شکر خا گو
بار از چه روز کوة حسنت بدهی
لا تنس نصیبک من الدنیا گو

خواهم تو چنان شمع شوی که من دانم و تو در چشم من آن شوی که من دانم و تو
من جان بهیان نهم که تو دانی و من
تو جلوه کنان شوی که من دانم و تو

رباعی

خط آیت حسن و زلفت آمد سوره
آثار هدایت از رخت مأثوره
تا پیر خرد حدائق حسن تو دید
قد ذاق من الحدائق الباکوره

دل کشته شمشیر غمت شد ناگاه
بر خاک تو جان سپرد طاب مثواه
با حکم تو نیست قوهٔ چون و چرا
لا حول و لا قوة الا بالله

ای برده دل از آفتاب رویت لمعه
من رؤیتها تسیل عینی الدمعه
چشمت بصف جماعت از مژگان شد
قد نودی للصلوة یوم الجمعه

بر صورت هر کس از خط لم یزلی
آیات الهیه عیانست و جلی
از خلقت گوش و چشم و ابرو و دماغ
نقش دو محمد است و عکس دو علی

ای کهنه ز شست و شوی تو نو نشوی
وز تابش آفتاب پر ضو نشوی
خود را از چه در خرمن گندم آری
با آنکه تو در خریطه جو نشوی

رباعی

گیرم که تو از نژاد ناپلیونی — وز مال و منال صاحب ملیونی

چه سود از آنکه روز و شب یک خشخاش

محکوم بحکم حضرت افیونی

چندیست بصید دل مسکین منی — وز خال و خطت دانه و دامی فکنی

تا چشم کماندار تو دیدم گفتم

کز تیر مژه ترید ان تقتلنی

خواهم بتو رو برو کنم من چندی — لب بر لب و گو بگو کنم من چندی

شرح غم هجران تو شبهای دراز

پیش آرم و مو بمو کنم من چندی

شاها ملکا تو بر ممالک ملکی — واندر ملکوت پادشاه ملکی

تا بر در تو رقم شد اخلع نعلیک

جانداد ملک شهت بجای ملکی

زلفت همه را کشیده از حیرانی — در دام پریشانی و سرگردانی

آخر شوی از دور فلک سرگردان

تا کی همه را بدور سر گردانی

رباعی

ای دوست ستم بر من چون من تا کی
دل سوختگان را همه دشمن تا کی
بر خال رخت زلف فکندن تا چند
یکدانه بزیر بار خرمن تا کی

گر زانکه تو دلربا ببازار شوی
جان میدهمت اگر خریدار شوی
صد بوسه دهم بهای یکبوسه تو
گر زانکه تو دلربا بار خوار شوی

یارب همه را مونس و غمخوار توئی
و اندر همه جا بر همه کس یار توئی
من بنده عاجز و گنه گار و فقیر
بخشنده بنده گنهکار توئی

تمت الرباعیات

بمنه وجوده

نخبة الانوار

خیز ای دل نهاده بر بند آز — خیز ای دور مانده از دلدار

خیز تازه نمایمت بر حق — خیز تا در گشایمت از یار

خیز مردانه رو براه آور — خیز و این راه را بجان بسپار

چند بر خانه چشم داری باز — تا نبینی ز خانه جز دیوار

بگذر از خانه تا عیان گردد — صاحب خانه از پس استار

چند همچون زنان خانه نشین — پا بدامن مقیم شهر و دیار

چند چون کودکان بخواب اندر — سر از این خواب خوش دمی بردار

چند از جام لاابالی مست — چند از بادهٔ غرور خمار

خیز و یکعالمی گلستان بین — خیز و آفاق را نگر گلزار

همه عالم گرفته پرتو دوست — همه آفاق گشته جلوه یار

خوش دمیدن گرفته نفحهٔ صبح — سر بر آور ز خواب و شو بیدار

سر بر آورده آفتاب از کوه — ما بکنجی نشسته اندر غار

شد مه چارده عیان بفلک — ما نهان گشته در پناه حصار

موج دریا بهر طرف سر زد — ما فرو برده سر چو بوتیمار

شاهد اندر میان بزم آمد / در کناریم ما ز بوس و کنار

چاک کن پرده زلیخائی / یوسف آمد بجلوه در بازار

با چنین ساقی و چنین ساغر / نیست هشیار آنکه شد هشیار

مردمی کن ز خویشتن بگذر / مرد ما نرا بخویشتن بگذار

من تقرّب الیّ آمده است / ای برادر ز خود قدم بردار

روز کردار خود پشیمان شو / وز گناهان خود کن استغفار

رو بدرگاه بی نیاز آور / خون ببار از دو دیده خونبار

ناله ها کن تو در سحرگاهان / همچو مستغفرین بالاسحار

روز و شب هشیار منزل شو / ره بشبگیر باشد ایوار

حق بگو بالغدوّ والآصال / حق بجو بالعشیّ والابکار

چون گدایان نشین تو بر در او / تا بخانه تورا گشاید بار

گر شوی خاک او شود خاکت / سرمه دیده اولوالابصار

کنت کنزاً بخوان که تا دانی / از کجا آمدی برای چه کار

بشکن آخر طلسم را و ببین / گنج پنهان خویش را یکبار

جان که باشد امانتی از حق / وام شد وام را نگاه مدار

رو بخوان من یقرض الله را / قرض ده خویش ایدان دادار

چیست دنیا سرای عاریتی / دل براین عاریت سرا مسپار

تا تو خود عاریت کنی از او / زین عواری ترا نباید عار

تا تو در قید ما و من باشی / هر دو عالم ترا بود پندار

گر تو از خویش بگذری آسان / روز روشن ترا شود شب تار

یکقدم بر فضای دیگر نه / تا ببینی قرار در هر کار

روز کثرت بجانب وحدت / تا یکی را تو بنگری بهزار

همچو نقطه بجای خویش نشین / تا جهان گردد خط پرگار

همه گردد مطیع فرمانت / نه فلک هشت خلد و هفت بحار

همه در چنبر اطاعت تست / ماه و خورشید و ثابت و سیار

همه چون حلقه بر درت آیند / خیل فرمانبران لیل و نهار

نشناسی تو پیش را از پس / نکنی فرق از یمین و یسار

چه خبر از تو زندگی یا مرگ / چه اثر در تو نیش یا جدوار

چند اندر ره هوا رفتن / بگذر از این طریق ناهنجار

گر ترا کار با خدا باشد / پس هوا را دگر مبر در کار

گر هوا داری و خدا خواهی / هر دو را کی توان گرفتن یار

ونهی النفس از خدا بشنو / تا گذر آری از هوا ناچار

هیچکس را بجز خدای مبین
تا بتوحید آوری اقرار

خود مبین تا خدای را بینی
که بخود بین خدا نگردد یار

دلت آئینه رخ یار است
پاک دارش همیشه از زنگار

خانه دل ز نقش غیر بشوی
تا توانی کشید نقش نگار

آنکه نقش نگار در دل دید
جان بدیدار او کند ایثار

تو چرا دوست با خدا نشوی
که خدا دوست داردت ناچار

آنکه با دوست دوستی دارد
کی کند دوست را ز خود بیزار

سر مپیچ از در محبّت دوست
تا خود اوّل محبّت آرد بار

از یحبّونه یحبّهم
هست پیدا محبّت آن یار

هر که محبوب او بود دنیا
تو بر او اعتقاد هیچ میار

تا پرستار جبت و طاغوتی
باشی اصحاب نار را بشمار

جبت و طاغوت آنکسان باشند
که بدنیا ترا برند بکار

دل از این پیرزال دهر بدزد
دیده بر چرخ کجمدار مدار

همچو شیران حذر کن از آتش
همچو مردان گذر کن از مردار

گر تو مردی مکن بدنیا رو
ور تو شیری ز آتش آر فرار

آتش عشق در دلت افکن
تا در افتد شرار شرّت بشرار

خویشتن را بسوز همچو خلیل | تا سلامت گذر کنی از نار

گر تو را درد عشق پیدا شد | نغمه ها بر کشی چو موسیقار

پس ز خود آتش افکنی بر خود | تا نماند ز هستیت آثار

بگذر از خویشتن که عیبی نیست | بر سر دار گر روی سر دار

بر فلک رفت عیسی مریم | گر چه دوش کشید بر سر دار

افسر از سر فکن تو در ایزد | تا ز افسر تو را کنند فگار

چون ستوران ز ره مشو بیرون | رائضی جو ز کاروان سالار

تا توانی بخدمت آور رو | تا بدر بار بر دهندت بار

بنده را که ره بخدمت نیست | از چه رو بندگی کند اظهار

گر ره بندگی بدست آری | هر چه سخت است بر تو سهل انگار

قرب خدمت بجوی از طاعت | دیده بر در ببند چون مسمار

کآخرت سر بر فشود از در | دیده روشن کنی تو از دیدار

گر بخدمت رسی توانی دید | آنچه را دیدنش بود دشوار

پاسخ هل رایت ربک را | بین چه فرمود حیدر کرار

غم روزی مخور گرت روزی | خوش گذشت از سپهر کج رفتار

گر ز فردا غم آوری بر دل | بر دل خویشتن گذاری بار

چون توانی که بار روزی چند   بر نهی بر چنین دلی غم خوار

غم یکروز بار دل آمد   بر سر بار را و منه سربار

اندرین سنگلاخ پر ز خطر   مرکبی را سوار شو رهوار

بسلامت ز سنگلاخ گذر   گر خرت آبگینه دارد بار

این جهان بر مثال بازاریست   کاندرا و هر متاع دارد بار

هر که را نقد رایگان باشد   باشد از آنچه خواستست خوردار

گوهر معرفت متاع تو شد   تو برا و نقد عمر کرده نثار

گر ترا نقد عمر از کف رفت   باز آور متاع از بازار

ورنه از عمر خود زیان بینی   قدر عمر تو مانده بی مقدار

حق ترا داده است صورت خود   حق ترا برگزیده در هر کار

از چه تو خویش را نداری پاس   از چه بر خویشتن کنی انکار

با چنین صورت از چه باشی زشت   با چنین عزّت از چه گشتی خوار

تو جفا کردهٔ بر آن صورت   تو خطا دیدهٔ بر آن رخسار

تو بهر رو قرین اقبالی   از چه گشتی تو همسر ادبار

زر ناپاکت را مزن بمحک   قلب اندوده را مبر بعیار

خرقه را چند طیلسان سازی   سُبحه را چند ساختن زنّار

رو ز اخلاق خویش خالی شو　　　تا باخلاق حق شوی سرشار

انما المشرکون را برخوان　　　پاک کن دل ز مهر دنیادار

دیو و دد را درون خانه مبر　　　تخم حقد و حسد بسینه مکار

از حیا آتش غضب بنشان　　　سگ دیوانه را مبر بشکار

تا توانی رفیق حرص مشو　　　خوک ناپاک را بخانه میار

عیب مردم مکن اگر مردی　　　تیغ برکش بگرگ مردم خوار

از چه بر هر کسی طمع داری　　　گر مخنث نه تو چون کفتار

مال دنیا بحیله جمع مکن　　　تا نباشی چو روبه مکار

از حرام اجتناب کن که کلاغ　　　بنجاست فرو برد منقار

لب ز گفتار تلخ برهم نه　　　تا چو طوطی شوی شکر گفتار

آنکه بگرفت روزه مریم　　　گرد با نطق عیسوی افطار

گر شکم را تهی کنی چو ملک　　　بر فلک عاقبت شوی طیار

خود بدستار پای بند مشو　　　سرگرانی مکن باستکبار

بگسل این بند را سبک برخیز　　　دل بدست آر و بگذر از دستار

بر یار و مکن که بار گنه　　　اندک اندک ترا شود بسیار

هر که را ظاهر است و باطن نیست　　　زینهار از لقای او زنهار

الحذر الحذر ز ظلم و ستم — و قنا ربنا عذاب النار

عِلم آموز در جهان کز علم — هر کسی شد ز خویش بر خوردار

عِلم باشد بهر صراط دلیل — علم باشد بهر طریق منار

عِلم شد فخر آدم و خاتم — علم شد مفخر کبار و صغار

آدم از عِلم شد خلیفهٔ حق — خاتم از علم خوانده شد مختار

آدم از عِلم علّم الاسماست — شد بحیثیت ز علم دیگر بار

و اصنع الفلک شد بنوح خطاب — گشت از علم بر سفینه سوار

موج علمش گرفت عالم را — تا نجی گفت لا تذر دیّار

شد موحّد ز علم ابراهیم — آتش از علم شد برا و گلزار

موسیٰ آمد بوادی ایمن — نور علم اقتباس کرد از نار

لا تخف انّنی انا الله را — دید از علم و وان عصا شد مار

عیسیٰ از علم بود کاندر مهد — کرد بر بندگی حق اقرار

عَلَم عِلم عاقبت افراخت — همچو خورشید بر سپهر چهار

شد محمّد ز علم ختم رُسل — شد محمّد ز علم فخر کبار

شد محمّد ز علم بر معراج — وز تدلّی گرفت پای فراز

قم فانذر ز نور علم شنید — فاستقم را ز علم کرد دثار

تیر علمش ز ما رمیت گذشت | ساخت از قلب کافران سوفار
او همی گفت رب زد علما | تا که دینش گذشت از اقطار
نور مطلق علی ولی الله | با شد از علم کاشف اسرار
او شد از علم علت ایجاد | او شد از علم مشرق انوار
او شد از علم قاطع الفجره | او شد از علم قاتل الکفار
شد ز علمش شفیع روز جزا | شد ز علمش قسیم جنت و نار
از علی علم یافت جبرائیل | تا بخیل ملکت شد او سالار
اوست بر انبیا همه سرور | اوست بر اولیا همه سردار
اوست چون قطب و عالمی ائمه | اوست چون نقطه عالمی پرگار
علماء و ائمه و حکماء | گفته شد در ائمه اطهار
علم پاکیزه تر ز مال آمد | علم نور است و مال آمد نار
علم از دل گرفته زینت و فر | مال از گل گرفته دار و مدار
بر گل تیره دل چرا بندی | که کند عاقبت ترا گل خوار
گل خورانرا همیشه رنج دهند | گل خور آمد همیشه زار و نزار
گل مخور گر تو مرد آگاهی | گل خوری را بگو دکان بگذار
کودکان خانه را ز گل سازند | کودکان گل کنند نقش و نگار

کودکانرا ز گل گلستانست | کودکانرا ز گل هوای بهار
کودکان خرمن گل انبارند | کودکان گل کنند در انبار
کودکان گل کشیده در دامن | کودکان گل کشان شده بکنار
کودکان گل همی دهند بباد | کودکان گل همی کنند غبار
گل فناهست و من علیها فان | گل هبا هست و ما لها استقرار
و اثر گونی که خانه از گل ساخت | طالعش گردم است و اختر تار
هر زمان گل برنگ دیگر شد | هر دمی شد بصورتی در کار
گاه گردد موافق خرمن | گاه گردد مطابق خروار
سر زند گه ز باغ و گه از دشت | گاه ز اشجار و گاه از اثمار
گاه لعل است و گاه گردد سنگ | گاه گل هست و گاه گردد خار
گه شود کوزه گه شود ساغر | گه شود جام و گه شود میخوار
گه ز فخار میشود صلصال | گه ز صلصال میشود فخار
بگذر از گل دلی بدست آور | تا بدل رهبری تو بر دلدار
دل بدست آر تا که چرخ زند | زیر پای تو گنبد دوار
دل بدست آر تا شوی دلبر | دل بدست آر تا شوی دلدار
دل بدست آر و دلنوازی کن | دل بدست آر و دل بر او خوشدار

خود بدین دل تو در جهان بینی   روی یکعالمی بصورت یار

همه با روی دل شوی یکرو   همه بر سوی دل کنی رفتار

همه با دل بود تورا صحبت   همه با دل تورا بود گفتار

همه در گوش دل فرو خوانی   لیس فی الدار غیره دیار

هم بدل گوئی وز دلش شنوی   لمن الملک واحد القهار

دل محیط است و در برش افلاک   دل مدیر است و بر درش ادوار

دل بود عرش و فرش و ارض و سما   دل بود مهر و ماه و لیل و نهار

دل جنانست و دل بود ابواب   دل بهشت است و دل بود انهار

دل بود خانه لیک بی بنیاد   دل بود خانه لیک بی دیوار

دل بود خانه آسمان بنیان   دل بود خانه ایزدی معمار

دل بود خانه بر فراز زمین   دل بود خانه در درون حصار

دل بود کعبهٔ اولوا الالباب   دل بود قبلهٔ اولوا الابصار

دل بود تاج و تخت سلطانی   دل بود گنج و گوهر شهوار

دل جهانست و دل جهانبانست   دل سپاه است و دل سپهسالار

دل شده منشی قضا و قدر   دل شده در حساب و دفتردار

همه بر کوی دل گرفته مقام   حرم و حل و رکن و بیت و جدار

همه بر یاد دل بود جاری — صوم و صلوات و مصحف و اذکار

همه اندر هوای دل خرّم — باغ و بستان و گلشن و گلزار

همه از عشق دل بود آباد — راز و شیراز و خلّخ و فرخار

همه از بوی دل شده خوشبو — چین و ماچین و تبّت و تاتار

همه آهنگ دل بود بکبیر — چنگ و عود و دف و نی و مزمار

همه آواز دل کنند سرود — راگ و ماهور و شور و ترک و حصار

همه در بزم دل شده سرمست — ساقی و ساغر و می و خمّار

همه بر نطع دل پیاده شوند — رخ و فرزین و شاه و فیل و سوار

همه در ششدر دل اندر بند — یک و شش و دو و پنج و سه و چهار

من نگویم که دل مرا گوید — من نگویم که دل کند تذکار

دل مرا نام خود برد بزبان — دل مرا نام خود کند تکرار

چند گوئی فقیر از این دل — گرچه عشری نگفتی از اعشار

در شب چارده بماه صیام — ختم شد بر فقیر این اشعار

این نه اشعار من شعار منست — که باخلاق من کند اشعار

چو مه چارده منوّر کرد — از کمالش سپهر این طومار

همه دختر چو اختر پروین — همه ابکار و زاده افکار

از سنائی نگر سنائی دید / یا معطر شد از دم عطار

کاینچنین نور بخش جانها شد / وین چنین سر گرفت مشکین بار

از سخن راه بر سخندان بر / وز سخن چشم بر سخنگو دار

آنچه مخفی است در نهاد بشر / بسخن میتوان نمود اظهار

منکر هر کمال واد را کی / بکمال سخن کند اقرار

وه چه پاکیزه انوری گوید / این سخن را از او بخاطر دار

گرچه پیشت نکرد کس تعریف / که مرا چیست پایه و مقدار

سخنم خود معرف هنر است / چون نسیمی که آید از گلزار

چون ز من ختم آمد این ابیات / شد مسمی نخبة الانوار

در عدادش محمد ۹۲ است و علی ۱۱۰ / که شود ۲۰۲ در ب ولی بوقت شمار

یکعدد در حساب تاریخش / باشد افزون ز نخبة الانوار ۱۳۴۱

دارم امید آنکه حق بخشد / این سیه رو برا بهشت و بهار

منت خدای را که آغاز این کتاب مستطاب بانجام رسید تحریرش اختتام یافت رجاء واثق از ارباب دانش چنانست که اگر زلت و لغزشی در قلم من بنده یابند بچشم عفو و اغماض تلقی فرمایند و این ضعیف را معذور دارند که تفرق خیال بویژه در این احوال از سهو و نسیان گذشته موجب خطا و عصیان است بلکه سرافکندگی دو جهان

نمقه العبد الذلیل ابن علی نقی محمود شیرازی

تمّت تمام

الحمد لله وله المنّة قد تمّت كتابة هذا الكتاب من المبدء والمآب بيد الشريف اكتاب المستطاب المؤدّب بالآداب والمشرّف بالانساب والمعرّف بالاحساب منبع الفيض والجود المولى الودود ميرزا محمود اديب نجل المرحوم المغفور الزكي الوفي التقي آقا علي نقي الشيرازي طاب ثراه في يوم الأوّل من الشهر الآخر من السنة العاشرة من العشر الرابع من المائة الرابعة من الالف الثاني من الهجرة النبويّة على هاجرها الوف صلوة وتحية في دار العلم الشيراز وطبع في بندر بمبائي في مطبع المظفري الذي هو احسن المطابع وارجو من الله تبارك وتعالى ان يجعله لي في الناس لسان الصالح الذي هو خير من المال يورث من الاجداد وصيّره وسيلاً الى جنانه ودليلاً على رضوانه بمحمّد وآله الطاهرين الاخيار المطهرين الابرار

دار الكتابت شكر لسان احسان است صاحب احسانرا نبايد بطاق نسيان گذارد چنانچه رسول اكرم صلعم فرمايد من اوتي اليه معروف فليكافئ به وان لم يجد فليثن عليه وان لم يفعل فقد كفر النعمة

ارى الانسان عند الحمد دينا	وعند الله ذل منقصة وذما
كقطر الماء في الاصداف درّ	وفي بطن الافاعي صار سمّا

جناب مستطاب معزی الیه هم داد و دستگاه آبا و اجداد را الذریة نهال از اولاد
و اسلاف دانسته کمر به بروز مراحم غیبیه و مکارم جبلیه بسته

وَرِثنا مِنَ الآباءِ عَقدَ وِلائِکُم — وَنَحنُ اِذا مِتنا نُوَرِّثهُ الاَبنا

در صدد برآمدند که نام این گمنام را با نام نیک خود شریک سلسلهٔ مخلصان
عهد قدیم گشته هر را از نزدیک فرمودند این کتاب را بخط خوش
خویش که خوش نویسی ادنی مرتبه از کمالات آن معرفت اندیش است
نوشتند و همت را بر طبع و نشر آن گماشتند و از بندهٔ فقیر حاجتی
مهیا و قدرتی توانا نبوده که شده اند خود را عهده دار این کار خطیر قرار دادند
و در واقع از اقدامات وافیه و توجهات کافیه ایشان محمود شد

ظاهرش از فقیر مشهود است — باطنش از وجود محمود است

با کمال انفعال و رجا از اول زحمات ایشان را معذرت میخواهد و تا آثار
این اشعار در روزگار باقی است اگر عذر بخواهم نخواسته ام بهتر
این است که شکر حسنات ایشان را بدین دو بیت خاتمه دهم

کُلَّما قُلتُ اَعتَقَ الشُّکرُ رِقّی — حَقَّقَتنی لَکَ المَکارِمُ عَبدا
اَینَ مِنّی اللِّسانُ حَتّی اُؤَدّی — شُکرَ اِحسانِکَ الَّذی لا یُؤَدّی

رَبِّ وَفِّقنا لِما تُحِبُّ وَتَرضی وَسَهِّل عَلَینا اُمورَ دُنیانا وَآخِرَتِنا بِمُحَمَّدٍ وَآلِه
وَقَد قُلتُ فی تاریخِ طَبعِهِ بِالبَداهَةِ قِطعَةً بِالفارسیّة

قطعه

دوش که از طبع این خجسته کتاب — نائب آمد فقیر بر مقصود

درّة التاج فرق شهنامه — روح سعدی ز طالعش مسعود

بر جهی دولت افزون بخشد — بحر و کان از جواهرش منضود

بر روان نظامی از سر نظم — شمهٔ خمسه آورد مشهود

گرچه خطش فقیر آید لیک — کلک محمود ساخت نقشش ممدود

ختم شد یوم اول ذی الحجه — وز سعد وده میشود معدود

از پی سال طبع آن گفتم — هان تو را باد عاقبت محمود

۱۳۴۱

کتبه العبد الحقیر الضعیف علی الشریف الشهیر بمعین الشریعه و المتخلص بالفقیر الاصطهباناتی الشیرازی عفی عنه فی التاریخ المزبور

شایع نمود. جناب مستطاب آقای آقا میرزا علی الشهیر بمعین الشریعه شیرازی

در شیراز ایران در مطبعهٔ مظفری واقعه در نمبر ۱۴ میرزا علی استریت

عمر کهادی بمبئی بمباشرت آقا میرزا کریم شیرازی بزیور طبع آراسته گردید

بتاریخ ۱۰ شهر رجب المرجب ۱۳۴۱ هـ



